دفتر اول

- آغاز دفتر ۱
- ملاقات آن پادشاه با ولی که در خوابش نمودند ۳
- فرستادن پادشاه رسول را بسمرقند ۵
- داستان پادشاه جهود که نصرانیانرا ۷
- متابعت نصاری آن وزیر جهود را ۸
- حسد کردن آن وزیر ۹
- تخلیط وزیر مکر کردن و گفتن آن وزیر احکام انجیل ۹
- دفع گفتن آن وزیر مریدانرا و مناجات جان حق‌ورا ۱۲
- نومید کردن وزیر مریدانرا ۱۳
- در بیان آنکه جمله پیران برحقند الا تفرق ۱۴
- قصه پادشاه جهود کر در هلاک دین ۱۴
- کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را ۱۵

- حکایت پادشاه و عاشق شدن بران کنیزک ۲
- بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار ۳
- در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود ۵
- آموختن وزیر مکر شاه را ۷
- در تفسیر حالت و حال و معنی آیه الرسول ۸
- فهم کردن غلامان نصاری مکر وزیر را ۹
- بیان آنکه این خلاف در صورت ۱۰
- مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را ۱۲
- ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را ۱۳
- در بیان آنکه انبیا علیه الصلوة و السلام ۱۴
- آتش کردن آن پادشاه جهود و بت ۱۴
- عتاب پادشاه جهود بر آتش ۱۵

- ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه آن کنیزک ۲
- خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه ۴
- حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن ۶
- تلبیس وزیر بر نصاری و در معنی القلوب ۷
- قصه دیدن خلیفه لیلی را در پرده‌شم ۸
- پیغام شاه نهانی برای آن وزیر ۹
- در بیان خسارت وزیر در این مکر ۱۰
- جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم ۱۲
- کشتن وزیر خویشتن را در خلوت ۱۳
- جنگ کردن امرا در ولیعهدی وزیر ۱۳
- آوردن آن پادشاه جهود صورت بت را ۱۴
- قصه باد که در عهد نوح علیه السلام قوم ۱۵

- از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق ۳
- دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه ۴
- در فرق عشق و دعوی عشق ۷
- قبول کردن نصاری مکر وزیر را ۸
- در تحریص متابعت ولی مرشد ۹
- بیان دوازده سبط نصاری ۹
- برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال ۱۱
- لابه کردن مریدان وزیر مکرر را ۱۲
- طلب کردن امت عیسی علیه السلام کو ولیعهد ۱۳
- تعظیم نصاری نعت رسول صلی الله علیه و سلم ۱۴
- انداختن مردمان خویشتن را در ۱۵
- طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ۱۶

- ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را ۱۶
- باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل ۱۷
- ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد ۱۶
- باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را ۱۷

- بر جستن آتش چهل گز بالا و حلقه ۱۶
- نگریستن عزرائیل علیه السلام بر شخصی ۱۷
- جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را ۱۸
- باز جستن نخجیران ضمیر خرگوش ۱۸
- قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت ۱۹
- عذر گفتن خرگوش و لابه کردن ۲۰
- جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را ۲۱
- نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود ۲۳
- تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد ۲۴
- سوال رسول روم از امیر المومنین عمر ۲۵
- سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه ۲۶
- و بردن خواجه طوطی ... را و پیغام رسانیدن ۲۷
- وداع کردن طوطی خواجه را ۳۱
- داستان پیر چنگی در عهد امیر المومنین عمر ۳۲

- حکایت نخجیر و نخجیران و بیان توکل ۱۶
- ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل ۱۷
- اعتراض نخجیران بر تخلف آن خرگوش ۱۸
- منع کردن خرگوش راز از ایشان ۱۹
- رنجیدن شیر از دیر آمدن آن خرگوش ۱۹
- جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن ۲۱
- قصه حضرت آدم و بستن قضا ۲۲
- مژده بردن خرگوش سوی نخجیران ۲۳
- آمدن رسول قیصر روم نزد امیر المومنین عمر رضی الله عنه ۲۴
- اضافت کردن آدم علیه السلام ۲۵
- در بیان من اراد ان یجلس مع الله ۲۶
- تفسیر قول حکیم سنائی بهر چه از راه ۳۰
- مضرت تعظیم خلقان و انگشت نمای شدن ۳۱
- تفسیر من کان لله کان الله له ۳۳

- جواب گفتن نخجیران او را و فایده ۱۷
- مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل ۱۷
- جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را با شیر ۱۸
- مکر کردن خرگوش با شیر و دیر بردن ۱۹
- هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر در رفتن ۲۰
- قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید ۲۱
- پای کشیدن خرگوش از شیر چون ۲۲
- رجوع گفتن نخجیران که خرگوش در ثنا ۲۳
- یافتن رسول روم امیر المومنین عمر را ۲۵
- مثل ۲۶
- قصه بازرگان که بتجارت میرفت ۲۷
- رجوع بحکایت خواجه تاجر ۳۱
- تفسیر ما شاء الله کان ۳۲
- تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام ۳۳

- ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد ۱۶
- انکار کردن نخجیران بر خرگوش ۱۸
- ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت ۱۸
- زیافت تاویل رکیک مگس ۱۹
- آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر ۲۰
- طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد ۲۱
- پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن ۲۲
- پند دادن خرگوش نخجیران را که ۲۳
- بیدار شدن امیر المومنین عمر از خواب ۲۵
- تفسیر و هو معکم اینما کنتم ۲۶
- صفت اجنحه طیور عقول الهی ۲۷
- بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را ۳۱
- تفسیر قول سنائی باز روی سابقه ۳۲
- سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت ۳۳

- تفسیر قول شیخ عطار قدس سره را ۲۷
- تعظیم کردن ساحران موسی را که ۲۸
- باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید ۲۸
- شنیدن طوطی حرکت طوطیان ۲۹

تفسیر قول حکیم سنایی رحمة الله علیه ۳۳
در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه ۳۵
گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را ۳۷
قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن ۳۸
نصیحت کردن زن شوهر را که [illegible] ۳۹
در بیان این خبر که انهن یغلبن ۴۱
حقیر دیدن [illegible] هالیه و نامه ۴۲
دل نهادن عرب [illegible] خود ۴۳
در بیان آنکه [illegible] کرمت کریم و کرم کریم ۴۶
سپردن عرب سبوی آب را بغلامان ۴۸
وصیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی ۴۹
قصه آن پادشاهی که در [illegible] ۵۱
مقصود حکایت [illegible] افزون [illegible] ۵۲

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع ۳۴
نالیدن استن حنانه ۳۵
تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار [illegible] ۳۷
[illegible] ۳۸
نصیحت [illegible] در فقیران نخواهی ۳۹
تسلیم کردن مرد خود را [illegible] ۴۱
در معنی آن [illegible] ۴۳
تعیین کردن زن طریق طلب روزی [illegible] ۴۴
[illegible] فرق [illegible] ۴۶
حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان ۴۷
حکایت قزوینی [illegible] خود صورت شیر ۵۰
پنهان شدن [illegible] ۵۱
تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم خود را ۵۲

پرسیدن [illegible] عنها از آنحضرت ۳۵
اظهار معجزه حضرت رسالت پناه صلی الله ۳۶
قربان کردن [illegible] ۳۷
در بیان آنکه [illegible] ۳۸
در بیان آنکه [illegible] هر کسی از آنجاست ۴۰
در بیان آنکه [illegible] ۴۱
در معنی آنکه هر چه [illegible] ۴۳
هدیه بردن عرب سبوی آب باران را ۴۵
پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه ۴۶
قبول کردن خلیفه [illegible] ۴۸
قصه [illegible] ۵۰
[illegible] ۵۱
بیان [illegible] صوفیان عارف را ۵۲

بقیه قصه مطرب و بیان کردن ۳۵
تمامی قصه مطرب [illegible] رسانیدن ۳۶
قصه خلیفه که در کرم [illegible] ۳۸
[illegible] ۳۹
مراعات زن شوهر را و استغفار کردن ۴۰
سبب [illegible] از هر دو جهان ۴۲
مخلص ماجرای عرب و [illegible] ۴۳
در [illegible] عرب سبوی آب را ۴۵
بیان آنکه عاشق [illegible] ۴۷
بیان [illegible] ۴۹
امتحان [illegible] ۵۱
ادب کردن شیر گرگ را [illegible] ۵۱
آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام ۵۲

آمدن [illegible] ۵۲
در بیان حال هاروت و ماروت ۵۵
در بیان آنکه حال خود [illegible] ۵۷
متهم کردن غلامان [illegible] ۵۹
رجوع بحکایت زید رضی الله عنه ۶۰
جواب گفتن امیر [illegible] ۶۲
افتادن رکابدار [illegible] امیر المؤمنین علی ۶۳

گفتن مهمان یوسف را [illegible] علیه السلام ۵۳
باقی قصه هاروت و ماروت ۵۵
قصه [illegible] ۵۷
حکایت ۵۹
آتش افتادن در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ۶۱
گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم [illegible] ۶۳
بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ۶۳

مرتد شدن کاتب وحی ۵۴
[illegible] ۵۶
پرسیدن حضرت رسالت پناه [illegible] ۵۸
بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام ۵۹
خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله ۶۱
تعجب آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس ۶۳
گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با قرین [illegible] ۶۵

دعا کردن بلعم باعور قوم موسی را علیه السلام ۵۵
اول کسی که در مقابله [illegible] قیاس آورد ۵۶
بقیه جواب گفتن زید حضرت رسالت را صلی الله ۵۸
گفتن حضرت رسالت پناه زید را رضی الله عنه [illegible] ۶۰
سوال کردن کافران از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ۶۲
باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله ۶۳
خاتمه ۶۵

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح بعضی ابیات مشکله فارسی و ترجمه اشعار مغلقه و دیباجهای تازی مثنوی
مولوی معنوی و برخی از فواید و عواید ضروریه آن که بنده ضعیف و ذره
نحیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما توضیح و تشریح
از لابد میدانست و باعتقاد این اقل العباد خالی از خفایی نبود و در حین
تصحیح و تنقیح و مطالعه و مباحثه این کتاب حقیقت نصاب بعد از جد تمام در
تحقیق و تدقیق و تفحص و تفتیش به نیروی سعی و اجتهاد بدست آورده در
مثنوی که به نسخه ناسخه مسمی شده بر حواشی قید نموده و تفسیر ابیات و
ترجمه احادیثی که حضرت مولوی او مولوی نور الله مرقده بعضی را در طی ابیات
بطریق اقتباس و تلمیح اشاره بان فرموده اند و بعضی جاها تصریح
و تذکار آیه و حدیث شده و مضمون و مفهوم آن را بنظم در آورده اند
و کمترین همه را از مصحف مجید و تفاسیر حقیقت پذیر و کتب معتبره حدیث

نور الله مرقده تاریخ
فوت حضرت مولوی است
لط

بغواصی طبع بر آورده ابیات را بعید راوی و کتاب نوشته و تفصیل
ان تدقیقات و تحقیقات از دیباجه کل که مسمی بمرات المثنویست واضح
و لایح میگردد و چون جمعی از اخوان الصفا و خلان الوفا در محافل صدق
و صفا مکرر استدعا و اعتبار نمودند که این معانی باکره و مضامین بالغه و تحقیقات
شامله که فی الحقیقت مفاتیح است جهة کنوز رموز این کتاب مستطاب
اگر علیحده بطریق واضح و ترتیب لایح بالغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه دفتر دفتر
تدوین یابد تالیفی خواهد بود موجز مفید جهة انتفاع طالبان این مقصد بر اتم
و تدوینی خواهد بود مختصر مفیض برای استفاده و استفاضه پژوهندگان این مطلب
بغایت اشمل هر چند لیاقت آن نداشت که در نظر صیرفیان رسته بازار قبول
یابد و در نظر ناقدان بصیر پذیرا افتد اجراء لاشاره الاحباء در غایته لحظ الاحد
الحمد بر حواشی نسخه ناسخه ایراد یافته بود با زیادتی فواید دیگر علیحده بقید دفتر و
بیت تحریر نموده بلطایف المعنوی من حقایق المثنوی موسوم گردانید
تا باستغنا بخش طالبان مطالب و قاصدان مآرب علیه مثنوی از جمیع
ما یحتاج گردند و اثری شایسته بر صفحه روزگار و صحیفه لیل و نهار بماند و تعقبی
والباقیات الصالحات موجب ذکر باقی گردد شعر دانش طلب از رسم جلید

معنی نگر از صورت خیزد ... تنبر خلفا ز جهان نیست
عقل و هنر از نشر نیز ... از دختر و از پسر چه خیزد
از خلقه و از کمر چه خیزد ... چون نظر اصلاح ارباب حقیقت و اصحاب طریقت بگذرد
و شرف استحسان ارباب قابلیت و قبولیت نیابد تا شایستگی لطافت
و بایستگی نظافت ظهور خواهد یافت بنده و سعه فضله در باب این عطیه کبری

وموهبت عظمی که ضعیف نحیف بی بضاعت قلیل الاستطاعت را بحسب
تصحیح وتحقیق وتنقیح وتشریح وتوضیح مواد مثنوی معنوی از مبدا فیاض دست داده
ودر مدت انیراست در حجله غیب وپرده خفا مخفی ومستتر بوده وهیچ یک از فارسان
مضمار حال وقال با وجود فراوانی دانش وقدرت مقال در زمان ماضی و
در اوان حال بآن موفق نشده اند وبا ینطریق چیزی بخاطر نیاوردند چه بیت
اعتراض نخچیران وجواب خرگوش در رفع اعتراض انها که در اوایل دفتر اول
واقع شده چون بغایت مناسب وحال این مسوده مبین دقایق حقایق مثنوی
ایراد نمود

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار

ولی بی تکلف با وجود
از خود بهتران ومهتران این سعادت نصیب این احقر العباد گردید درین سفینه از عالم
اصابت رای صایب است که حق سبحانه وتعالی بخرگوش عطا نمود واین توفیق را
کمترین محض از امداد واسعاد روح پر فتوح حضرت
مولوی میداند والا این ذره را چه قدرت ویارای
انکه تواند درین وادی قدم زند یا درین
باده دم برآرد والله موفق وهو المعین

تمت
تم

هذا الکتاب

هو

ترجمه دیباچه حضرت مولوی

هذا الکتاب این کتاب المثنوی المعنوی

مثنوی معنویست ونسبت او بسوی معنی بواسطه که مقصد اصلی درین مثنوی
معنی است که بمنزله لب است نه الفاظ وصنعت آن که بمنزله وهو وان مثنوی
اصول اصول اصول الدین اصول اصول اصول است که معرفت عشق وعاشق
ومعشوق است وموقوف علم حقیقت است واصل آن وعلم حقیقت
اصل طریقت ووی اصل شریعت یعنی این مثنوی که صفت او شنیدی
فی کشف اسرار الوصول والیقین در ظاهر ساختن رازهای رسیدن است
بخدا ویقین کردن بآن وهو وان مثنوی فقه الله الاکبر دانش بزرگتر خدا تعالی است
وشرع الله الازهر وشریعت روشن الله تعالی وبرهان الله الاظهر ودلیل اقوی خدا تعالی است
مثل نوره صفت نور وی کمشکوة فیها مصباح مانند چراغدان وقندیل است
که درو چراغ باشد چراغی که یشرق اشراق روشن میکرد اندر روشن گردانیدنی
انور من الاصباح روشن تر از عمود صبح وهو وآن مثنوی جنان الجنان
بوستان دل است که ذو العیون والاغصان خداوند چشمها وشاخهاست
فیها عین دران بوستان چشمه ایست تسمی نامیده شده عند ابناء هذا السبیل
نزد رهروان این راه سلسبیلا منقاد وروان هرجا که بهشتی خواهد تواند برد وگویند
سلسبیل انست که آسان در حلق رود وزود گوارد وعند اصحاب المقامات
والکرامات ونزد یاران مقامها وکرامتها خیرا مقاما بهتر است اندروی قرارگاه
واحسن مقیلا ونیکوتر است از جهت استراحت ان الابرار نیکوکاران فیه

درین بوستان یاکلون میخورند ویشربون و می نوشند یعنی از و تمتع بر میدارند والاحرار
وآزادان از و ویفرحون ویطربون شاد میشوند وطرب میکنند بحیثیة انکه از مقامات وکرامات
انچه دارند دراینجا مسطور می مانند وهو وآن مثنوی کالنیل بحر همچو دریای مصر است
شراب الصابرین آشامیدنی مرشکیبایانرا ودم وحسرت وخون افسوس ودریغست
علی آل فرعون بر تابعان فرعون والکافرین وناگرویدگان کما قال الله تعالی
چنانچه فرموده است الله تعالی یضل به کثیرا گمراه میسازد بآن مثل بسیاری را
ویهدی به کثیرا وراه می نماید بوی بسیاری را وانه شفاء الصدور وبدرستی که
مثنوی که شفای سینهاست وجلاء الاحزان ودورکننده اندوهاست وکشاف
القرآن وبیان کننده معنی قرآنست وسعة الارزاق وفراخی رزقهاست
جسمانی وروحانی وتطییب الاخلاق وپاکیزه ساختن خصلتهاست بایدی سفرة
کرام یعنی بزرگان خدا تعالی که از لوح محفوظ انتساخ کردند بررة نیکوکاران
یمنعون منع می کنند کاتبان بان لا یمسه از انکه نسایند اورا الا المطهرون مگر
پاکان لا یاتیه الباطل نمی اید اورا باطل من بین یدیه از پیش او ولا من خلفه
و از پس او والله یرصده ویرقبه وخدا تعالی نگاه میدارد اورا ومحافظت میکند
فالله خیر حافظا پس حق سبحانه وتعالی نیکو نگاهبانست وهو ارحم الراحمین
ومهربان ترین مهربانانست وله القاب اخر ومر آن مثنوی را لقبهای دیگر است
که لقبه الله تعالی لقب کرده است آن مثنوی را خدا تعالی واقتصرنا وکوتاهی
کردیم ما علی هذا القلیل برین اندک والقلیل یدل واندک دلالت میکند
علی الکثیر بر بسیار والجرعة ویک آشامه آب تدل علی الغدیر دلالت میکند

بر حوض بزرگ یقول العبد الضعیف میگوید بنده ناتوان المحتاج الی رحمة ربه اللطیف
نیازمند بسوی رحمت پروردگار خود عالم محیط مالی امور محمد بن الحسین البلخی
تقبل الله منه قبول کند خدا تعالی ازوی اجتهدت کوشش کردم فی تطویل المنظوم
المثنوی المعنوی در دراز ساختن مثنوی که المشتمل الغرایب النوادر فراز گیرنده است
بر معانی شگفت ونوآورده وغرر المقالات وبر سخنان روشن ودرر الدلالات
وبر دلالتهای تابان همچو مرواریدها وطریقة الزهاد بر راه وروش زاهدان و
حدیقة العباد در باغ عبادت کنندگان قصیر المبانی در حالی که مثنوی کوتاه
عبارتست کثیر المعانی بسیار معانی واز ینجا مفهوم میگردد که اطالة او بجهت
تکثیر معانیست باوجود اختصار الفاظ نه عکس آن لاستدعاء سیدی وسندی
یعنی کوشش کردم بواسطه طلب کردن مهتر من وتکیه من ومعتمدی واعتماد
من ومکان الروح من جسدی وجای روح از تن من وذخیرة یومی وغدی
وذخیره امروز وفردای من وهو وان مستدعی الشیخ قدوة العارفین شیخ
که پیشوای عارفانست امام الهدی والیقین امام راه راست ویقین است
مغیث الوری فریاد رس خلق امین القلوب والنهی امین دلها وخردها
ودیعة الله ودیعت خدا بین خلیقته میان او وصفوته وبرگزیده او فی بریته
در آفرینش او ووصایاه واندرزهای او یعنی سپرده ایزد سبحانه لنبیه از برای
پیغمبر او وخبایاه عند صفیه وراز نهان خدا نزد برگزیده او مفتاح خزاین العرش
کلید خزینهای عرش امین کنوز الفرش امانت دار گنجهای زمین ابو الفضایل
صاحب فضیلتها حسام الحق والدین لقب شیخ است حسن بن محمد بن الحسین

نام شیخ محمد و نام پدر او المعروف و حسن نام جد او و شی شهرت یافته است
بابن اخی الترک ابویزید الوقت همچو بایزید بسطامی است در وقت خود جنید
الزمان همچو جنید است در زمان خود الصدیق بن الصدیق و او صدیق ثبت
الو مرتبه نبوت و پدر و جد او نیز صاحب این مرتبه بوده اند رضی الله عنه و عنهم
واجمعین خشنود باد خدا تعالی از وی و از ایشان همه الارموی الاصل یعنی
رومی الاصل المنتسب الی الشیخ الکرم نسبت کرده شد بسوی شیخ بزرگ با
بما قال بانچه گفته است امسیت کردیا تا شب کردم در حالی که کرد بودم یعنی
جاهل و نادان واصبحت عربیا صبح کردم در حالی که عربی بودم یعنی فصیح و
دانا قدس الله روحه پاک سازد خدا تعالی روح او را و ارواح اسلافه و ارواح
اباء او و اخلافه و ارواح فرزندان و پیران او فنعم السلف پس نیکو سلف است
آن شیخ ونعم الخلف و نیکو خلف اند فرزندان و تابعان او و له نسب
مر آن شیخ را نژادیست کالقت الشمس علیه انداخته است آفتاب
بر او رداها چادر خود را یعنی نسب او مشهور است و حسب و دانشی است
کارخت النجوم لدیه فروهشته اند ستارگان نزد او اضوارها روشنائیهای
خود را لم یزل فنادهم همیشه باد پیش در ایشان قبلة الآمال قبله دولتمندان
که توجه الیها روآرند بسوی او بنو الولات حاکمان و کعبة الامال و همیشه باد
کعبه امیدها که بطوف بها طوف کنندبان کعبه وفود العفاة گروه سایلان و
ضعیفان ولا زال کذالک و همیشه باد آن فنا ممحضین مطلع النجم مادام که
طلوع کند ستاره و در شارق و بر آید آفتاب لیکون معتصما تا باشد جای اعتصام

ونا

و ناداد لی الابصار مر خداوند بینائی دل را که اربابین ربانیند یعنی راستان
در دین استواران در دانش الروحانیین السماء و تین العرشیین روحانیان
و اسمانیان و عرشیان یعنی متصفان بصفات ملایکه السکت النظاره
بینندگان خاموش الغیب الحضار حاضران غایب الملوک تحت الاطمار
پادشاهان زیر جامهای کهنه اشراف القبایل بزرگان قبیلها اصحاب الفضایل
یاران فضیلتها انوار الدلایل روشنائی دلیلها آمین قبول کن رب العالمین ای
پروردگار جهانیان و خواد عالا یرد فانه و این دعائیست
که رد نمیشود زیرا که این دعا و عار لاصناف البریة
شامل دعائی است مر اقسام خلق
فراز گیرنده و الحمد لله رب العالمین

تمت

١

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخهٔ ناسخهٔ مثنویات سفینه و مثبت و مروج دنسخ صحیحه مستقیمه که بنظر مصداق
حال و مرات منور مقال صدق مال خدمت مولوی معنویت و در حقیقت
لمعه از لمعات انوار حضرت نبوی بل اشعه از اشعات شمس ملت مصطفوی
کتابیست مستطاب و کلامیست فصل الخطاب که اول مرتبه در سنه اربع و
عشرین والف هجری در آهن پوشان افغانستان تیراه کابل با مثنوی که نشان داد
کامل این طریقت از ابد فعات در مدت سی و پنج سال با نسخت مثنوی مقابل
کرده بعد از جرح و تعدیل بسیار درست ساخته بودند و در کمیت و کیفیت تمام درست
مقابله شده و دفعهٔ ثانیه در سنه خمس و عشرین والف در بولم کنذ و غیره از مضافات
پشاور با چهار پنج نسخهٔ مثنوی دیگر محاذات یافته و کرت ثالثه در سنه ثلثین والف
در حین توجه دکن با عزیزی که رفیق سفر بود مناظره شده و مرهٔ رابعه در سنه
احدی و ثلثین در دار الحضور و بیت السرور برهانپور در خدمت بعضی از افاضل
و اهالی روزگار که بارها اوقات قدسی سمات خود را بتحقیق این نسخهٔ منیفه صرف نموده
باوجود سمو استعدادات ظاهری و علو درجات باطنی همیشه صاحبان حال و

فارسان مضمار قال سند کرده بودند و مکرر بتدریس آن اشتغال نموده کمال مهارت
و مهارت داشتند بطریق تحقیق معانی با چهار پنج مثنوی دیگر که هر کدام در صحت نظیر و
ثانی نداشت مذاکره شد و درین چهار پنج مرتبه سوای آن نسخهٔ اول که با نسخت
مثنوی مقابل شده بود شاید با بیست مثنوی دیگر ملک زیاده مقابله شده باشد
که مجموع زیاده بر هشتاد مثنوی میشود بحسب کمیت و کیفیت و صحت اگر در کتابخانهای
اکابر و اعاظم بجویند اگرچه بحسن خط و تذهیب و تقطیع و افزونی متن و قدم زمان
تحریر و تفوق داشته باشد اغلب آنست که نسخهٔ متصف باین صفات کمال
معنوی یافته نشود و صاحب اعتقاد بندهٔ نحیف و ذرهٔ ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله
العباسی عفا عنهما که راقم الحروف و ساطر این سطور و متتبع و مصحح این مثنویست
آنست که از زمان سلطان العاشقین برهان المحققین شمس الواصلین حسام
الطالبین صلاح المسلمین اسوت السالکین قطب العارفین قدوت الکملین
وارث حقایق کمل المرسلین مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره فی سنه ٦٧١
الی یومنا هذا دست سعی و اجتهاد احدی باین طریق پرده سقم و خطا از روی شاهد
این کتاب برنداشته و باین روش سعی در تحقیق و تصحیح و تنقیح این نسخه من اوله
الی آخره نکوشیده و باین مثابه تاکید و تشدید ننموده و چندین نسخه که اعزه بر صحت
و درستی آن اعتقاد و اعتماد تمام داشتند دیده شد هیچکدام صد یک در اعراب
مذکوره منظور نیامد مولوی اعظم در اول دیباجه دفتر اول مرقوم کلک حقیقت
سلک گردانیده اند که مثنوی اصول اصول اصول دین و یقین و فقه الله الاکبر
و شرع الله الازهر است و اکثر قصص و داستانهای این کتاب حقایق نصاب

همین الفاظ تاریخ فوت
حضرت مولویست ط

قصص
بفتح قاف قصه خوانان
و بکسر جمع قصه است ط

فارسان

موافق بنصوص قرانی و احادیث نبوی و مسایل فقهی و قواعد کلامی و اقوال
اولیای و احوال اصفیاست و چون فارسی است وبجهت تشحیذ خواطر خوانندگان
و استبشار اسرار از دشمنان قالب افسانه و حکایات را روپوش حقایق و
معارف آلهی و گوی گردانیده مغز معانی را در قشر الفاظ و بهانهٔ قصه و حرف
ریخته اند و چنانچه خود میفرمایند

ای برادر قصه چون پیمانه است	اندر معنی مثال دانه است	خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
هر کس افسانه بخواند افسانه است	و آنکه دیدش نقد خود مردانه است	دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
		نیست و بقیطی چون نبود	قوم موسی را نه خون بود آب بود

کریمهٔ لیبلوکم ایکم احسن عملا نسبت العد تثبت و تسک حبته در ذکر قصص
بولول لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و مفهوم و لقد صرفنا للناس فی هذا القرآن
من کل مثل خواسته اند تتابع و توافق بسیاق کلام معجز نظام ربانی محصل گردد
و سخن بجنیدین درجه نازک و بار یک شده و نکات دقیق در قید گشته حدود
هیچ یکی از کتب مبسوطه علمی هیچکدام از فضلا و علما با ابعد که والراسخون فی العلم
در حق وار داست باین شرح و بسط و این توضیح و تنقیح اعتقادیات حقیه را
مدلل و مشخص نساخته و الزام معتزله و جبری و قدری و فلسفی و دیگر مبتدعان
و مخالفان ملت بجنیا نداده و خیلی مهارت و ممارست در علوم معقوله و منقوله و مناسب
ظاهری و باطنی و با اصطلاحات صدق آیات علم تصوف و حقایق و دقایق آن
باید تا کسی ظاهر از ادریابد و یک گونه ربطی تواند داد تا ببطون و کمون آن چه رسید
عوام بل خواص بی غور تمام پی بغواص حالی و قالی آن نمیتوانند برد و اگر بعضی بقدر
حال اطلاع یافته باشند از بحر قطره و از بصره تمره بیش نیافته اند اریحلان ضمیر را ز کو

تشحیذ
شگفته ساختن و تیز کردن
خاطر لط

نخ

تحقیق داده اند و گوهر جان سازان

مستمع خواهند اسرافیل خو	جان کری خواهند اهل آن زمان	تا او بهانش کجا کرباس بافت	از زبان شاه حکم سر بجو
کی رسد نادان ایمانت بگوش	تا بنا بنشین شاه الغ	هر لباس کی بمی آید سیند	کاملان شان این زلوان میند

کمترین معتقدان این کتاب بقدر مقدور و سیاقت طاقت تتبع و تفحص نموده
اکثر جاها که حضرت مولوی بطریق اقتباس و اشاره بایهٔ کریمه فرموده اند آن
آیه را از مصحف مجید و فرقان حمید بر آورده با قید سوره و سیپاره که مخصص آن
شان و نزول در سبب انوده ان آن تردد نکشند و اگر سهوی یا خطائی بر وو ایام از
کتاب واقع شود با آن رجوع نمایند و در تصحیح لفظ و اعراب قرانی در مانند
بر حواشی ایراد نموده و به تصریح و تمد کار ایه متنبه نشده بود ترجمه و تفسیر و مفهوم آیات
معجزنمات قرانی بنظم در آورده اند رجوع بتفسیر حقایق مذکور نموده موافق قصه آیات
را سید آکرده نوشت و همچنین احادیث حضرت رسالت پناه نبوی علیه من الصلوات
اکملها و اتمها و اقوال اولیا و از کی که ابیات قدسی آیات مثنوی مطابق
آن واقع شده فی الحقیقت ترجمه و مفهوم آنست تحقیق کرده تحریر در آورده
و دو یا چار دفر سته که در اصل مثنوی اکثر ان عربیت و تصحیح آن نیز لابسته
ضروریه صحت وجود مثنوی از غایت اغلاق و تحریف کتاب غفلت امنیت ان
کمال سقم داشت و در چندین نسخه که دیده شد صحیح و درست بنظر در نیامد و عنوان
داستانها و حکایات که عبارات با شارات آنهم مانوس الاستعمال نیست
و اکثر غلط و سقم بوده درست نموده و لغات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه و اصطلاحات
آن که جامع السنهٔ مختلفه و اقوال متنوعه است و ایراد آن لایق زبان و حال
مستعدان مطالعه این کتب دانسته عامیانه و مستند مانه از قاموس و صراح

اغلاق مغلقه
یعنی مشکل لط

تحریف
گردانیدن لط

کتاب
جمع کاتب لط

مانوس
درست داشته شده
لط

متنوعه
انواع الوانع
لط

وکنز اللغة ونهایة جزری وفرهنگهای معتبره فارسیه وسماع ثقات قدسیه مشخص نموده
هرجا ضرور دید با فواید وعواید دیگر قید کرده واختلاف نسخ که درابیات ظاهر گشت هر
کدام را حسب سلاست کلام وتناسب الفاظ وجزالت معنی توافق طرز واصطلاح
مثنوی واولی دانست فقیر اختیار نموده مسلم ومقرر داشت وانچه سست و
ازروی تحریف کاتبان یافت ترک نمود وبعضی ابیات مشکله فارسی که باعتقاد
این اقل العباد معانی آن خالی ازخفای نبود ومحتاج تشریح وتوضیح میدانست
درخور دریافت دانش قاصر ودریافت ناقص خود دربهر دفتر برحاشیه همان
بیت تشریح داد وابیات عربی راهم انچه ضرور میدانست وخالی از اغلاق لفظی
نبود ترجمه نوشت ودرتحت حواشی لفظ من لطایف المعنوی که واردات تحقیقات
طبع ناقص این ذره حقیر بان مسمی گشته قید نموده ودر زیر تحقیق لغت علامت لطا
که کنایت از لطایف اللغات باشد این نحیف در لغات مثنوی مدون ساخته
وفواید وقیود ضروری دیگر را لط مرقوم گردانید اگرچه بر ناقدان بصیر طرز
کلام هرکس ظاهر است وطبع سلیم وذهن مستقیم خود تفرقه سره از ناسره میکند
لیکن چون از بعضی بوالفضولان متقلد تصرفات بموقع مشاهده افتاد معلم ساختن
حواشی ولغات وفواید ضرور دانست اگر احیانا عزیزی ازعنایات خواهد چیزی
نویسد بی تامل بر صیرفیان رسته بازار سخندانی ظاهر گردد که از تحقیقات اقل
العباد نیست وبر بعضی ابیات که درکتاب قید نموده شد عبارت از زایده است
که بطرز واصطلاح مثنوی مناسب ندارد وهرجا درتحت حرفی ع نوشته شده
کنایت ازعربی وهرجا ف فارسی وهرجا مص قید شده مراد مصدر نیست

جزالت
فصاحت روانی و...

وباستدعای

وباستدعای جمعی ازاخوان الصفا وخلان الوفا شرح ابیات مشکله فارسی
وترجمه اشعار معضله عربی وآیات معجز سمات قرآنی واحادیث متبرکه نبوی و
اقوال اصفیا واولیا که برحاشیه این نسخه شریفه ایراد یافته بود علیحده نیز
بقید داستان وبیت دفتر دفتر جدا جدا تدوین نموده نسخه براسخه ترتیب داد
که مختصر می باشد مفید جهت استفاده طالبان مقصد وملخص باشد بعضی جهت انتفاع
پژوهندگان این مطلب وآنرا لطایف المعنوی من حقایق المثنوی مسمی ساخت
وفرهنگ لغات این کتاب را نیز علیحده جمع نموده بلطایف اللغات موسوم
گردانید وچون نسخه اول که آزام المثنویات کرده اند وبی تکلف این نسخه کریمه را
همان حقی که او را در پرورش طفل می باشد برجمیع مثنویات ثابت ومحقق است
درین تحقیقات وتنقیحات جرح وتعدیل بسیار یافته ومغشوش شده بود
وبرحواشی ابیات ابیات واحادیث ولغات واختلاف نسخ درهم گشته
وازخلف صدق که باعث بقا وموجب ابقاء نوع میگردد والباقیات
الصالحات قبولی مغز افست لابد بنابران ازروی ان یکدفعه نسخه مسلمه پیش
کاتبی که مثنوی دان ومثنوی خوان وچند مرتبه طرف مقابله وحریف مذاکره
بوده پاکیزه نویسانیده ابیات مسلمه حواشی را بمتن درآورده وآیات واحادیث
واقوال ولغات را برحاشیه بقید منده که معلوم شود که هرآیه وحدیث وقول
ولغه بکدام بیت متعلق است مسطور گردانید دفعه خامسه آن نسخه مسلمه را
بانسخه اصل که باعتقاد بنده درصحت آن شک وریب نمانده بود وباسه چهار نسخه
دیگر مقابله نمود وان نسخه ناسخه را ازروی آن نقل که بمنزله اصل بلکه بهتر از اصل

برایت شده بود وتجربه را آورده باز مقابله نموده که سعادت ششم مقابله وتکرار
که نوربخش شش جهة عالم بمان تواند بود و در مرتبه توفیق الله تعالی وعونه بحصل و
محقق گشت و نیز بعد از فراغ از مقابله ها چون تذکار وتکرار مثنوی این نیاز مند را
بمنزله غذای طبیعت و قوت روح شده ومطالعه ومذاکره آن صیقل زنگ زدای
آینه خاطر است و از کتب متوقه که ارباب ارشاد در ابتدای سلوک جهة مسترشد
برای تذکره قرار داده اند از مثنوی شوق انگیزتر و سودا آمیزتر کتابی نیست چند بار
دیگر جهة بطریق دعوت که از اکابر آن ما دون گشته و چه بر سبیل شوق و ذوق باطن
عبور ومرور واقع شد عبوری در تصحیح وتنقیح وتشریح وبی تنگ ستیزین ساختن
خرده کاریهای لفظ ومعنی وحل تمام داشت بر طولان این تکرار گرفت

ترد من عمر گرامی برد ... شمع از برق گر در نجه ... خاک از تاب کمر شود ... اسد عاد والتعاب

از مطالعه ومقابله ومباحثه کنندگان این مخزن اسرار الهی ونقادان وصیرفیان
این نقود عوارف معارف نامتناهی انکه چون این کتاب حقیقت نصاب عجب
غوص معانی غامضه حکم طلسم ربانی دارد و در معنی قران فارسیست وحکیم سنائی
علیه الرحمت این سه بیت که

کردی ز حسینی ز تن نشن ... دیو قران ها بیش
نیست کس را بر تن ما گفتار ... چون نه ای گفتنی ز خار
کو مت گرد کنی ز تن بمال ... این تکبر بسی ز تمع طوال

اگرچه در ماده حدیقة الحقیقة فرموده اند اما در این باب بر تشبیه صادق می آمد وانچه بالقوه
آن بوده در اینجا بفعل آمده واگر حکیم بر دقایق این مخزن اسرار الهی اطلاع یافتی واین
منظر انوار ایزدی ها در رسیدی یقین این سه بیت را از صفحه کتاب خود حک کرده
بر عنوان این کتاب ثبت کردی واین نقش بدیعه را بر پیشه ایوان این نسخه نگاشتی

سبع طوال
اینجا عبارت از سبع معلقه عرا است
که فصحای عرب بر در کعبه آویخته بودند نه
اگر از سبع طوال سور سبعه قرآنی مراد کرده شود
بی ادبی است

وتخم این سعادت در مزرعه حیات خود کاشتی و مانند کلام صمدانی او البطن است
و هر کس بقدر حالت واعتقاد خود بکنه آن پی می تواند برد و بهره ور شد و غرض
صرف تشخیص وتحقیق این نسخه شده و مقتضی خوشی طبع وشوق باطن حضرت
مولوی از مقوله بمقوله و قصه بقصه انتقال فرموده اند و مانند طلع منضود سخن
در میان سخن در آمده و شاخ در شاخ شده و تا موضوع و محمول قضیه و سابق
ولاحق داستان و مبتدا و خبر قصه و سر رشته اول وآخر سخن در دست خاص شد
محض سلیقه شعر فهمی وادراک رسمی عرفی که اهل عالم از آن سخن رسی قرار داده اند
خوب نتوان فهمید زود زود در مقام اصلاح وتصحیح وتبدیل وتغییر این نشوند
وقلم بجرح وتعدیل آن نرانند واگر ظاهر عبارت که مخالف تصحیح این نسخه صحیح باشد
در مثنویات دیگر بنظر در آمد و معنی مجازی بمقتضی وسعت میدان که لازمه سخن است
داشته باشد اولی آنست که از انبر له سراب این وادی تصور نموده عین آب
فرا گیرند و محض رو پوش ونعل وارگونه عالم حقیقت شناسند چه باندک تعمق فکر
وامعان نظر صدق انتقال بر صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر هن و مبین میگردد
و بر فطن عارف حقیقت این دعوی مخفی ومستور نماند که گوییم شرح این مجید
خطبه ام تا سخن کاغذ شود ... اگرچه بحکم منع وزجر عام فهمان ظاهر پرست از تصرفات ناقصه
فاتر ودرین باب تاکید و مبالغه از حد رفته وتحریفات فاسده که از ما رفت اقلام کتاب
جهالت نصاب در کتب ونسخ بنظر در آمده باعث برین شده اما انسان جایز الخطا است
و اولیا وانبیا وجود حفظ وعصمت از سهو وزلت مصون ومحفوظ نیستند چنانچه
قصه آدم و داود وعلی نبینا وعلیهم السلام معروفست گویند امام شافعی رضی الله عنه

طلع منضود
در سوره واقعه واقع شده ودر تعریف
بهشت درخت موز که خوشهای
آن در هم آمده باشد

کتابی تصنیف نموده و صد مرتبه باتفاق شاگردان استاد سیرت و تلامذه استاد
سریرت بمقابله و تصحیح آن تقید ورزیده و در هر مرتبه آن کتاب محتاج باصلاح ظاهر
شد و تصرفی بران افزوده از عالم غیب معنی کریمه افلا یتدبرون القران و لو کان
من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا بر ضمیر آن صاحب علم لدنی مکشوف
گردید و بعجز معترف آمده ترک سعی و اجتهادی که درین ماده داشت نمود و صحت انرا بحفظ
حفیظ واگذاشت هرگاه بزرگانی که امروز تعداد دین و یقین باثار ایشان قایم است
درین مواد بعجز و قصور معترف آیند و بغیر از کلام مجید که حفظ مطلق مقتضی انا نحن
نزلنا الذکر و انا له لحافظون حافظ و ضابط اوست هیچکس را در حفظ صحت هیچ کتابی
این دعوی نرسد من ناقص را این دعوی کردن و علم عدم سهو و خطا در میدان سخن
برافراشتن عین سهو و ابی الکتاب ان یصح امریست مقرر غایتش آنقدر که در
امکان بشری و قدرت انسانی گنجد و میزان طباع سلیمه و اذهان مستقیمه سنجد
سعی در صحت لفظ و معنی این نسخه بکار رفته دقیقه از دقایق احتیاط فرو گذاشت
نشده امید که در نظر ارباب بصیرت و بصر اصحاب خبرت مقبول و مستحسن آمد
و اگر مقتضای بشریت در جائی خطا و زللی ظاهر شود بذیل عفو بپوشند و بعد از
تامل و تدبر در اصلاح آن کوشند ؎ غلام همت آن عارفان کریم :: که عیب بپوشند و خطا ببخشند
اکنون کلمه چند جامعه از احوال مولوی اولوی و حقیقت مثنوی معنوی که چون قران
پارسی گفته شده و حضرت مولوی خود در مثنوی باین طریق فرموده اند ؎
گر شود بیشه قلم دریا مدید :: مثنوی را نیست پایانی امید :: کریمه و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام
والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله مصداق حال او می تواند بود

خود راست

خود راست که بر صفحه صدق نگارد و باین وسیله خود را در معرض غزلان یوسف
حقیقت در آرد هر چند علو شان و سمو مکان حضرت مخدومی مولوی و حالت
و رتبت مثنوی از آن ارفع و اعظم است که هر پشه در هوای فضای آن
تواند پرزد و هر مور ضعیفی در وادی اظهار و اعلان آن تواند قدم راند حالات
مولوی را بعبارت فرقه جامعه که جامع فضایل صوری و معنوی مولانا نور الدین
عبد الرحمن جامی نور الله مضجعه در نفحات الانس ایراد نموده اکتفا کرد
و رتبه مثنوی را بتبیان وجوه و اسرار تاسیس آن بر شش دفتر که بخاطر
ناقص اقل العباد رسیده و تا امروز کسی ضد اهمیت نسفته و دست تصرف
هیچ ذی ادراکی نقاب حجاب از روی شاهد بکر این مطلب برنداشته و از اتفاقات
حسنه آنهم شش واقع شده احصا نمود فقرات صدق نفحات الکمه از شیخ
موید الدین جندی سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین قونوی در شان
خدمت مولوی چه میگفت گفت و الله روزی با خواص یاران مثل مولانای
شمس الدین و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی
و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ
فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه برگرفتندی
و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی بنصیب اوست ما
بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن
شیخ موید الدین گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این بیت بخواندند ؎
لو کان فینا للالوهیة صورة :: هی انت لا اکنی و لا اتردد :: و از وجوه سبعه

[illegible] بیان [illegible] بیاض علم و [illegible]
[illegible]
[illegible]

مذکور دفاتر سته اول آنکه چون ایجاد عالم کون و فساد بموجب آیه کریمه ان ربکم
الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش
در شش روز شده و در هر روزی بموجب نص قل ائنکم لتکفرون بالذی
خلق الارض فی یومین وتجعلون له اندادا ذلک رب العالمین وجعل فیها
رواسی من فوقها وبارک فیها وقدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین
ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها
قالتا اتینا طائعین فقضیهن سبع سموات فی یومین یک عالمی از عوالم
خلقی خلعت خلقت پوشیده چه بقول بعضی از ثقات مفسرین در روز یکشنبه
ماده ارضیات که عالم عناصر باشد و روز دوشنبه صورت جسمیات که جبال
و معادن و غیرها باشد خلق فرموده و روز سه شنبه حیوانات و چهارشنبه
اقوات آنها که عبارت از نباتات است آفریده شده و روز پنجشنبه افلاک و
و روز جمعه کواکب و باقی امور سماوی ایجاد یافته حضرت مولوی را بمقتضی
حکمت الهی مبنی بر شش دفتر گردانید که هر دفتری بازای یومی از ایام سته
خلقت بوده باشد دوم چون وجود انسان که عالم صغیر عبارت از انست
و هرچه در عالم کبیر خلق شده نموذجی از ان در عالم صغیر است بموجب نص
قرآنی که فخلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین و کریمه
هو الذی خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم
ثم لتکونوا شیوخا از روی اعتبارات سته مذکوره مرکب از شش جزو شد

نموذج
بفتح نون مثال الشی معرب
والانموذج لحن قاموس ۱۲

و مولوی

و مولوی هم بمتابعت سنت الهی وجود مثنوی را بشش جزو که عبارت از شش مجلد
باشد مرکب ساخت سیوم آنکه در اصطلاح صوفیه صافیه کلیات مراتب وجود بقول اصح
اکثر این طبقه شش است احدیت که اعتبار ذات فقط است و بعالم غیب نیز
مسمی میگردد و بقول بعضی وحدت که مسمی بتعین اول و برزخ کبری و قابلیت
محض میشود و واحدیت که اعتبار ذات است باسما و صفات تفصیلا و ارواح
مجرده عبارت از عقول عالیه و ارواح بشریه است و ملکوت که حاوی نفوس
سماوی و بشریه است و ملکوت آنرا عالم مثال هم گویند و عالم ملک که عبارت از
اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی میگردد و عالم انسان کامل که
مجلی جمیع مراتب است و مولوی جامی بجمعیت تلک الحضرات در رباعیات
تعبیر نموده حضرت مخدومی کتاب خود را مبنی بر حضرات سته گردانیده تا هر حضرتی
از حضرات این کتاب مثنوی نصاب نیز هر مرتبه از مراتب سته وجود را بر صفحه
ظهور و بیان نگارد و تبیان اسرار و حقایق آن نماید چهارم آنکه چون عالم مشتمل
بر جهات سته است فوق تحت قدام خلف یمین و یسار مثنوی را محتوی
بر مجلدات سته گردانید تا هر جلدی بیان اسرار جهتی از جهات سته را
شامل باشد چنانچه در اول دفتر سادس می فرمایند

ای حیات دل حسام الدین بسی ۔ میل می جوشد بقسم سادسی
شش جهت را نور ده زین شش صحیف ۔ کی یطوف حوله من لم یطف

پنجم آنکه نزد ارباب سیر و سلوک معنوی تا باطوار سبعه که نفس و قلب و
روح و سر و خفی و اخفی است عبور و مرور واقع نشود و مقرر است که سالک
بمراتب علیا واصل نمیگردد و صوفی منتهای مطلب خود نمیرسد از انجمله

عبور بر اطوار سته در حیز امکان بشری بعنایت ازلی میکشد و طور سابع که
اخفاست موقوف بموهبت خاص است و برکت و قوت سیر اطوار سته
عروج بر مدارج و صعود بر معارج آن میسر میشود هر طعنی از دو فاز سته مثنوی اشعار
اسرار یک طوری از اطوار سته مینماید و همان قسم که ترقی و تصاعد بطوری دیگر
روی میدهد درین کتاب هم غواص بحر معنوی را در تازه و گوهری بی اندازه
از هر جلد بدست مراد در می آید و صعود بر مراتب حقایق و معارف محصل میگردد
و طبقه طبقه بالا میرود و به نیروی مطالعه این شش دفتر و تیسیر مطاوعت و
متابعت اسرار آن بی شک سعادت عبور بر طور هفتم که اعلی و اخفی مراتب
سلوک است اسان میشود و اگر سیر و سلوک معنوی بطور حضرات خواجهای
نقشبندیه رحمهم الله تعالی که ایشان از قلب شروع در سیر و سلوک باطنی میفرمایند
و نزد ایشان اطوار سته معتبر است اعتبار نموده شود این تکلفات در کار نیست
و تشبیه تمامتر میشود و ششم انکه العلم علمان علم الادیان و علم الابدان
واقع شده و علم ادیان بصحت ابدان موقوف است و لهذا حفظ بدن واجب
آمد و آن موقوف برعایت سته ضروریه مشهوره است که در کتب حکمت باین
طریق ذکر یافته اسباب الضروریة ستة اجناس احدها الهواء المحیط بالابدان
و ثانیها ما یوکل و یشرب و ثالثها الحرکة والسکون البدنیان و رابعها الحرکة
والسکون النفسانیان و خامسها النوم والیقظة و سادسها الاستفراغ
والاحتباس همچنین اتقان سته مثنوی از سته ضروریه وجود دین محمدی و اطلاع
بر اسرار آن از شرایط استحکام ارکان تعین ملت احمدیست و تا کسی از مکنونات

مولوی در دیباچه طعن ثالث و طعن رابع فرموده اند رح

و مطویات

و مطویات معادن و مخازن سته مثنوی مطلع نگردد صحت اعتقاد و اصول
دین و یقین باعتقاد شده تفصیلا و تکمیلا او را محصل نمی آید
و للناس فیما یعشقون مذاهب . و انکه ناموزونان و بی اصولان عالم سخن گری
در حق حضرت مولوی بنابر ناپختگی و سخافت طبع این اعتقاد دارند که در مثنوی
رعایت قافیه منظور نداشته از ضابطه ظاهر شعر بعضی جاها تجاوز و عدول ورزیده
باشند و این دو بیت را که هنگام سکر و بحران مستی حقیقت ازان لا یعقل
سواق عشق ازلی صادر شده از روی نافهمیدگی و ناقص طبعی سند
و متمسک مطلب و دور از کار خود میگردانند گر قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من . کیف یاتی النظم لی والقافیه . بعد ما ضاعت اصول العافیه
همانا دلیل ناموزونیت و بی قافیگی وجود انجماعه تواند بود چه در کل مثنوی
حین تکرر مقابله و مطالعه باسعان فکر و نظر قافیه سنج حضار و اهالی محفل حقیقت
این مقابله ملاحظه نموده اند هیچ جایی قافیه و بی قاعده مجوزه اهل این فن نظر در نیامده
و ذره از جاده سلامت و فصاحت و بلاغت و تناسب الفاظ و قواعد مقرره
شعری تخلف و انحراف ظاهر نگشت و اگر ازین عالم چیزی در نسخ سقیمه بوده باشد
غلط راقم و تحریف کاتب و نافهمیدگی قاری و تجنیس خوانی و تصحیف دانی
از فهم و ادراک عاری خواهد بود مثل این دو بیت که در دفتر دوم در احوال آن
مشورت خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق واقع شده یک زمان
بگذار ای همره ملال . تا بگویم وصف خالی زان جمال . در بیان ناید جمال حال او . هر دو عالم
چیست عکس خال او . لفظ خال در مصرعین بیت اخیر اگر بیک معنی واقع شود
خلاف قاعده مقرره قافیه است و ظاهر بینان عالم شعر فهمی این را بی قافیه می نامند

اگر یکی را بجای معجمه و دیگری را بجای مهمله خوانده شود اطلاق لفظ حال که بجهة
تحول مسمی بحال شده بذات پاک ذو الجلال که محول الاحوال است تا حال
کسی نکرده و نمیتواند کرد چنانچه مولوی در دفتر سیوم در داستان مشغول شدن عاشق بمعشوق
میفرماید ~ آنکه او موقوف حال است آدمیست گه گهی افزون و گاهی کمیست
آنکه گه ناقص گهی کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود و حال آنکه هر دو بیکجا معنیست
و هر کدام معنی علیحده دارد چه خال باصطلاح صوفیه مرتبه ایست از مراتب تعین
حق شمس الدین مغربی میگوید ~ ما الکون خال قد بدا من خده ولقد تجلی ضده من خاله
بر خال او و در بیت حضرت مولوی بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حسن
وجود است و خال ثانی بمعنی تعین حق هر گاه اختلاف معنی در خالین ثابت
گشت قافیه درست باشد و اگر یکجا بمهمله خوانده حال را بمعنی نشان مراد داشته
شود هم میشود و درین صورت در تقریر هم تخفیف حاصل می آید و باینقدر تکلف
احتیاج نمی افتد و درین بیت که در بیان مثل ظن و یقین در علم در ورق
سی ام دفتر سیوم واقع شده ~ او نبیند در گمان از طعن شان او نگردد در مندا از طعن شان
طعن اول بمعنی طعن زدن و طعن ثانی بمعنی نیزه زدنست و اگر ضعن بضاد معجمه و
عین مهمله که در لغت بمعنی کینه آمده خوانده شود هم بحسب معنی و هم بحسب قافیه
درست است و نیز این بیت که در دفتر اول در داستان رنجیدن شتر از دور
آمدن خرگوش واقع شده ~ پوست باشد مغز بد را عیب پوش مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
عیب اول بمعنی نقص است و عیب ثانی در لغت بمعنی بقچه و پرده چه در مصرع
اول عیب بمعنی نقص درست می آید و در مصرع ثانی بر تقدیری که بعین مهمله
خوانده شود اصلا بمعنی درست نیست چه مغز نیکو را اگر از غیرت باید محفوف

ساخت عیبی نمی باشد و عیب را در آن راه نیست و همین معنی پرده پوش
عیب بمعنی میکرده و اگر بعین معجمه خوانده غیب را بمعنی پرده و نهان مراد داشته
شود هم وجهی دارد و باینقدر تکلف احتیاج نمیشود ظاهر بینی که از لغت خبر نداشته
باشد و تفاوت لفظین در معنی نیابد و این ابیات را بی قافیه گوید دلیل
بی قافیگی اوست و نه مثنوی در صورت اعتراض ارباب مجاز بی موقع و بی
جاست مجملا امثال این ابیات را محل مجاز سخن رسی و قافیه سنجی فرود آوردن و برین
طور بزرگی که ظاهر الفاظش را سفیه اغلاق حالی و قالی داشته باشد اعتراض از آن
بجز از سخافت عقل و نادانی ثمره نمی بخشد و سوی ورود اعتراض بر معترض نتیجه نمیدهد
بی شائبه تکلف و غائله تعسف و اغراق سخن و مبالغه تکلم قطع نظر از لذت معانی بکر
و حسن شواهد فکر نظر ظاهر الفاظ مثنوی این قدر لطافت و حلاوت دارد که بعد از تکرار
آن اگر مدتی کام و دهان خود را قاری بلیسد و سامع تکرار مسموعات نماید احساس
عذوبت و شیرینی در ذائقه و سامعه خود میکند و اثر ذوق و شوق آن در باطن
صاحب ذوق باقی می ماند ~ ای جوانان جان جان این سخن روح نو بین در تن حرف کهن
هر گاه اهل مجاز بداند از تکرار و تذکار این عارفانه ایزدی اینهمه ذوق و لذت حلاوت
بچشن کام مراد کرد و آنهایی را که محرم این اسرار و مقرب این درگاه اند از مطالعه و مشاهده
این نگارخانه چمن حقایق چه لذتها و حلاوتها خواهد بود تا چه لطفهاست این بیدلان عشق
تا چه لذتهاست سودای عشق لذتی دارد این سخن تازه که برون شد همی ز اندازه و نیز
بعضی را گمان آن باشد که ابیاتی که درین مثنوی نیست مثنویهای دیگر افزوده بحسب
کمیت زیاده بر دو هزار بیت بر اکثر نسخ غربت حاصل نموده الحاقی است و بعضی از آن

شعر سلطان ولد ولد خلف حضرت مولوی می تواند بود حاشا که چنین باشد این
ابیاتی که در چنین نسخه ها مقابله از نسخ دیگر بر حاشیه نوشته بمتن در آورده شده همه بحسب
سلاست و جزالت و ربط و مناسبت لفظی و معنوی از عالمی است که دانا از بیتی
یا کلمه ای از کلمه دانی یا ورقی از کتابی یا جزوی از اجزای خاتم بندی یا عضوی از اعضای
بدنی افتاده باشد و استادان کامل صناعت ماهر بحسن سعی و نیروی کاردانی
افکار دقیق و آرای رفیق را با هم رفیق کردانیده دریای بی پایان عالم تتبع و تجسس را
بر هم زنند و بغواصی طبیعت دری بر آورده در رشته حقیقت کشند یا کلمه را از کلمه
دان نشناسند یا ورق را نوشته در کتاب مجلس کذارند یا جزو خاتم را در مکان نامناسب
کنند یا جبر کسر و نقص عضو بدنی نمایند کنجایش دارد که ارباب بصیرت که سالها اوقات
شریفه خود را صرف تحقیق و تشخیص اصطلاح و طرز این کتاب حقیقت قباب نموده
مکرر در ملازمت بزرکان این فن سند کرده باشند و در اصل خلاصه عمر شان بسخن پژوهی
و سخن شناسی و تفرقه حسن و قبح مراتب سخن بسی مبذول شده باشد از طرز خاص مثنوی که
آیه قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان
بعضهم لبعض ظهیرا در اشتباه مصداق حال آن میتواند بود و هیچ فردی از افراد
انسانی را بعد از مولوی آن حالت و رتبت و قدرت نصیب نشده که مثل این تواند
گفت و اگر می بود چنانچه خمسه و کتب دیگر را مردم جوابها گفته اند اگرچه انهم مثل انها
نیامده این را هم جوابی می بود تا سخن الحاقی دیگران که بعینه از عالم جنیه و رقعه
بر جامه زربفت خلافت در رکاکت آن ظاهر است و تفرقه و تمیز توانند کرد و هر چه
از ین عالم باشد بمیزان طبیعت ناسنجیده طباع سلیمه و اذهان مستقیمه تجویز تحریر و تصدیق

خلافت کهنگی ع
رکاکت از رکیکی است لغ

نسبت آن

نسبت آن نتوانند نمود هر کس این ظن در حق ابیات زیادتی این مثنوی داشته
باشد محل ورود ان بعض الظن اثم و مورد این دو بیت خواهد بود

مکر ابیجوف بهیم در نظر — شد ممثل سرنکون اندر سقر
انجام الدین تبریزی حالی — حق نمودت پاسخ حال او

لله الحمد والمنة که این بی بضاعت عاصی اگرچه در عنفوان شباب در ریعان
جوانی به تتبع اشعار آبدار شعرای نامدار متقدمین و فصحای عالی مقدار متاخرین که بیشتر
آن محتوی بر مدح و ثنای سلاطین و ملوک و توصیف خط و خال شاهدان و شهوت
و تحریر و تالیف دیباچه بتخانه و تزیین و ترتیب خمسه و دیوان که منتخب آخوند مولانا
محمد صوفی است و تبیین و تشریح احوال شعرای آن پرداخت و در انشا و مقامات انشای
رسایل و خطب ظاهری کوشید و اوقات شریفه را که مانند عمر بدلی ندارد بلاطایلات
و زخرفات عالم فانی صرف نمود اما در اواخر بمیمنت و مساعدت سعادات و همت
بخت و دولت بتوفیق نفیر کعبه مقصود و قبله مراد که عبارت از تصحیح و تتبع و نظم مثنوی
مولوی و تسطیر این دیباچه که مسمی بمرات المثنوی است و بمدلول کریمه و من دخله کان
امنا هرکه با این کعبه نیاورد توسل جست از تسویلات نفس و شیطان امن و نجات
یافت از مخاطر و مخاوف دینی و عقبی رست موفق گشت و عاقبت محمود کردید انجام
کار و مآل حال این تباه کار بخیر و صلاح و فوز و نجاح منجر شد امیدوار است که جمیع قایلان
دعا لبان اسرار انطباع انوار ایزدی بهره وافر و حظ کامل فایز کردند و بصیرت ایشان
نیازمندیم ایشان عطای وهبی از فریب آباد دنیا بیرون برده عاقبت محمود و خاتمت
مسعود بجا به انشاء الله تعالی و چون در کتب ابیات و نثر عنوانهای مثنوی اختلاف
روایات بسیار بود و تعدد و تعداد اعداد بر السنه و افواه خاص و عام مذکور می گشت

داین تجربه و تتبع مشخص شد که دیگر بیتی که قابل نوشتن باشد خارج این مثنوی نمانده
واگر احیاناً ظاهر شود دم متروک و مطرود دارباب تتبع واصحاب حقیقت خواهد بود
ابیات و نثر عنوانهای هر دفتر بالذوار واقع تعداد نموده بر پشت هر دفتر نوشت و
میزان هر شش دفتر را بالا برده بر پشت کل کتاب تحریر نمود که بر محاسبان و
متفحصان دفاتر حقایق روزگار کمیت منظوم و منثور مثنوی محقق گردد و ترددی
واختلافی باقی نماند و نیز چون مثنوی بحریست زخار و دریائیست ناپیدا کنار
و هرکس را اطلاع واستحضار بر جزئیات آن نه که بغواصی طبیعت دری از بحار سخنش
آن تواند بر آورد و به نیروی قوت حافظه هر قصه و داستانی که خواهد فی الفور تواند
پیدا کرده داند که در کدام دفتر است و کجا واقع شده و از زمان نظم مثنوی
که در ششصد و شصت و دو هجری واقع شده در اول دفتر دوم حضرت مولوی
ایراد فرموده لقوله ع مطلع تاریخ این سودا بود · سال هجرت ششصد و شصت و دو بود · الی یومنا
هذا کسی پای سعی در طلب این وادی نفرسوده و فهرستی بران ننوشته که طالبان
و سالکان طریق انیق مثنوی طی این مرحله مشکله آسان شود این خوشه چین
خرمن فیض مثنوی جهت سهولت استفاده طالبان بر پشت هر مجلد جدا جدا اقرب
واضح ولایح نوشته در پای هر سر قصه و داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق
و در تحت هر داستان در کتاب عدد ابیات که کتاب خیانت انتساب ننوشته
بیتی از قلم انداخت و اگر بیند از فی الحال بی مقابله مفصلی بمحض شماره هر بیتی
توان یافت و تدارک توان نمود بهندسه رسید کرده و بر هر مبتدی و منتهی فتح اغلاق
این ابواب نمود تا وصول بامطلب در بوادی تحقیق مثنوی باقصی غایت و اعلی نهایت

اقطاب
میوه چیدن نط

فرموده هیچ مرتبه از مراتب مجاز نماند که تصرفی و ترددی دران باب بمنصهٔ ظهور رسیده
و در وادی انتخاب و اقتطاب اگرچه کل مثنوی از عالم حقهٔ نبات و کلهٔ قند و
دریای زلال و بحر عذب و سراپای معشوق شیرین و لطیف و خوشگوار است
و در حلاوت و لطافت و عذوبت و خوبی و دلربای اندک و بسیار و بعض و کل بی
مساویست و در رنگ عقد مروارید خوشهٔ انگور ابیاتش همه دست بگردن هم دارند
تفرقه رطب از یابس و پست از بلند و اعلی از ادانی مانند سایر اشعار دران متعذر
بل محال اما چون بعضی از متقدمان و برخی از متأخرین قدم جرأت و جسارت درین
وادی نهاده اند و یک گونه ممارست و مهارت و طرز شناسی بدیوان خاطر و ذوق
باطن فراهم آمده این خوشه چین خرمن مثنوی نیز ابیات عالیات که علت غائی
داستانها و مقصود بالذات قصه و روح افسانه و جان معنی و دانهٔ پیمانه و خلاصهٔ تفصیل و درّ
التاج سخنوری و واسطة العقد دانشمندی و شاه بیت قصیده حق گوئی جهان تواند بود
و طبع حقیقت گزین و گزیدن و بر چیدن آن از عالم گل از گلستان و میوه از باغستان
بی اختیار رغبت مینمود نقطهٔ انتخاب که بمنزله تاج بر فرق فرق سلاطین و قبه بر ذروهٔ عمارات
عرش آئین و ستاره بر طبقات آسمان و شمسه بر سقف ایوان و ایات تذهیب بر صفحات
فرقان و روشنی بر نارک شمع محفل سلطان و خال بر روی محبوب و غازه و وسمه بر رخ
مطلوب و طره بر سر معشوق زیب و زینت بخش صفحات است بخیهٔ خلعت برگزینی
بر قامت انها پوشانید و درین محل این بیت خلاق المعانی امام خاقانی حسب مناسب
واقع شده ع کبوتر خانهٔ روحانیان را · نقطهای پر کلک من ارزن · و بنابر
وقوع وجوه مذکوره و رعایت ادب و منع حضرت مولوی درین باب کم متعرض قطع

منسب و نسل است و از بعضی ثقات مسموع شده ابیات انتخاب را بیرون نوشت
و از عالم لب لباب و دیگر انتخا باقی که بعضی کرده اند و خردان مقبول نیفتاده نسخه علیحده مدون
و مرتب نساخت اگر خاطر کسی از طول و استانهار مثنوی که مانند زلف معشوق در افزونی
عمر درازی آن راحت فزاست اختصار طلب باشد خواه بیرون نوشته برای خود ملخص
سازد و خواه در همین نسخه ابیات نقطه ریخته منتخب را جدا انگارد مختار است مجملا این حروف
در باب الکمال بقدر جهد بود سعی امکان بتقدیم رسانیده برای طالبان از رقم بر حاشیه بر فایده
مثنوی معنوی نزول مهیا داشته امید که از روی قدردانی و حق شناسی فاتحه
دریغ ندارند و هرگاه مطالعه کنند بدرودی یاد آرند و حقوقی که بر ذمه طالبان این کتاب
در هر باب ساخته شده بهایه منظور انتظار بند اکنون ختم دیباجه بر تبیان برخی از علم عروض
که موقوف غلبه معرفت تفصیلی بر نظم است نموده می آید که اگر طالبی خواهد بحر و تقطیع ابیات
مثنوی معلوم نماید محتاج برساله عروض نشود مثنوی در بحر رمل واقع شده که صاحب
نصاب در تعریف آن میگوید ﮦ خوشتر است از بحرها بحر رمل باتفاق ۰ بیش باشد
طبعها را سوی نظمش اشتیاق ۰ گویا مضمون این بیت بحب میل غریزی که طبایع
خواص و عوام را با نظم لطیف مثنویست در حق همین کتاب وارد شده و این نسخه
شریفه مصداق اینمعنی است و اصل این بحر فاعلاتن است و منقسم میشود به هفده
قسم بقول لی که در رسایل عروض شرح آن مبسوط است ابیات مثنوی از اقسام سبعه
عشره رمل بعضی مسدس مقصور و بعضی مسدس محذوف مسدس مقصور باشد ﮦ
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ۰ تا بگویم شرح درد اشتیاق ۰ تقطیعش اینچنین باشد سینه خواهم فاعلاتن
شرحه شرحه فاعلاتن از فراق فاعلات تا بگویم فاعلاتن شرح درد فاعلاتن اشتیاق

فاعلات

فاعلات اینجا عروض که جزو آخر مصرع اول باشد و ضرب که جزو اخیر مصرع ثانی
ارکان سالم و قاعده تقطیع انست که حرف غیر ملفوظ را اعتبار نمی نمایند و ساقط
میسازند از عالم ها در آخر لفظ سینه واو در لفظ خواهم و ها در شرحه اول که هر در لفظ
شرحه هفت حرف در برابر فاعلاتن که انهم هفت حرفست اعتبار میشود محذوف مسدس
محذوف باشد ﮦ هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ۰ وانکه بی روزیست روزش دیر شد تقطیعش چنین باشد
هر که جز ما فاعلاتن هی ز آبش فاعلاتن سیر شد فاعلن وانکه بی رو فاعلاتن زیست روزش
فاعلاتن دیر شد فاعلن اینجا عروض و ضرب محذوفست و از مقصور تا محذوف تفاوت
انست که در مقصور یکحرف نون از فاعلاتن ساقط میشود و در محذوف دو حرف که تا و
نون باشد و آن نون که در فاعلن است بجای الف آخر فاعلا وضع نموده اند چه بعد از
حذف تا و نون فاعلا میماند و فاعلا معنی ندارد و مهمل می شود ناچار فاعلن میخوانند

وقس علی هذا باقی ابیات مثنوی ﮦ

ریسمان کرده ام من جان را / تا بسوزد بکنم عالم کان را
نجدا از زیر چرخ کبود / انجمن نسخه مثنوی خواند
فاتحه اش از تولع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
قالبش محو زلف کلک توی / بالفش نعم بها خندان
بعالی کرا الفاظ بسک / محو شوی بر زنیتو تنگ
مطلبش سخت چین کرد کان / مانندش سیل جو آب از جان
ترکیبش بمعرف بیدا بنیاد ثبت / ورنه کاغذ طاقت آن
باروان فروغ ما بیوش / مرود کعبه دل از کرش

هرزه نادر ده ام من این تصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف
صدق جان و دل انکار ام / تا چنین گوهر دو یافته ام
بنگر اوین کتاب نکات / تا که از راه دیده تا بی ابن
نکته چون زلف صدر در تفسیر / نقش خون قمر عین بی تقصیر
اندر و صد نظر ربوده نهد / لیس بر بده صد نظر ان جمع
بر بیان فتاب تابانی / بر سخن فروغ خانه جانی
از معانی و لفظ تا مخوب / یوسفی از درون و بیرون خوب
محجوب آتیت انجمن بجهان / پاک و روشن جان فراغیی آن
فضل متفق شده برین / که کلام کریده جست قرآن

اتفاق جمعیت نسخ کرد عز
نزل کرد با جدا گردید گوی شان
باغ و دانش جاهلی جهانست
سوی حاسد حسن باکی نیست

در تراجع شوقت کرد
کرد از زیرکان کرم از حالها
علم و حکمت تراهی ابلها
گرگ و یوسف یکی بود هر سو گو
زین نکوتر سخن نگوید کس

کردم از خاطر تراش
جاهلان را زبان قیاسها
فتنه شان کرد و گشت عالم
کس نگفت این چنین سخن بجهان
تا بحشر این سخن جابرست

دامن جهان الزمان بردر
زانکه جاهل علم بیگانه است
ورکنند حاسدش بجا دردم
ورکسی گفت گو بیارد و بیان

تاریخ اتمام دیباچه

دیباچه عجب لطیف انصرام یافته تاریخ اتمام این دیباچه است عزیز می الفاظ تاریخ را بانظر حق بنگر نظم اندرده

عبد اللطیف خادم ابیات مثنوی . فرق نیازه نسخه وطی صفحه . بر مثنوی عارف رومی کامل

شرح عجب نوشته دیباچه لطیف . منهی عقل سال اتمامی این بصدق

گفت انصرام یافته دیباچه لطیف

تمت

۴۷

ششم دفتر این کتاب را علیحده وجدا در شش مجلد بان جهة جلد کرده شد که در انتفاع و استفاده طالبان این شق بوجوه اتم و اشمل و اکمل است اول آنکه در مجالس انس جمعی از مطالعه و مشاهده جمال با کمال عروسان باکره این نگارخانه چین حقیقت و طریقت محظوظ و خوشوقت توانند شد و این سعادت در محافل ارباب شوق و اصحاب ذوق منحصر در فرد نباشد دوم اگر کسی خواهد ازین نسخه لطیفه صحیحه نقلی بردارد و ذخیره عمری برای خود بدست آرد شش کاتب در اندک مدتی تمام توانند کرد و دستکتاب آسان شود و انتظار استرداد

اتمام کرده اشال کتب مشوقه اشد من الموت است در تحریر و تصحیح و مقابله بتصحیح ارباب شوق نشود سیوم اگر مستعیری جهة مطالعه و ملاحظه بوالهوسانه خواهش نماید بواسطه یک دفتر از شش دفتر از دست داده نشود و یکبارگی خو کرده صحبت کیمیا خاصیت این کتاب خاصه شوق انگیز را بمحرومی و مهجوری مطلوب شعله افزای فراق نگردد چهارم هر وقت و همه جا در سیر و سکون ضخامت کل کتاب مانع رفاقت نباشد و هر کدام از دفاتر ستة را که طبیعت خواهد همراه گردانیدن و با خود داشتن در همه حال آسان شود پنجم شش دفتر ساختن و بر هر دفتر دیباچه علیحده نوشتن حضرت مولوی هم فی الحقیقت اشاره بآنست که این کتاب در شش جلد علیحده مجلد باشد و فیض این بحر سدس از عالم شش جهت عالم محیط و شامل جهات ستة گردد و الا از ثقات مسموع شده که اراده خاطر فیاض حضرت مولوی آن بود که این مخزن اسرار الهی هیچ گنج مرتب شود اگر ششم توجه فرمودند که

الحیات فی احکام انبیا . سیل هیچ شد بتقسیم سادس . شش جهت را نور ده زین شش صحف

کی طوف حوالین لم لطیف . ششم چون این کتاب میمنت نصاب بحسب تصحیح و تنقیح و تشخیص و کمیت و کیفیت صوری و معنوی از سایر مثنویات عالم ممتاز و مستثنی است بحسب جلد که واسطه وقایه حفظ ذاتست هم تازگی و امتیازی داشته باشد و اینمعنی موجب اشتهار و انتشار این نسخه ناسخه در شش جهة عالم شود و بنا بر وجوه ستة مذکوره که باعث سهولت استفاده طالبانست هر دفتر را علیحده جلد کرده مسمی بمثنوی مسدس گردانیده شد امید که قطان و سکان جهات ستة عالم از برکات این کتاب مستطاب مستفید و بهره ور گردند بحق الحق و آله

تمت

۴

هو

این چند سطور در شان و فخر حضرت مولویست
منقولست از مقامات العارفین که از
مصنفات شمس الدین محمد افلاکیست

همچنان اصحاب روایت کرده اند که جوانی معتبر از سادات حضرت صلی الله علیه
واله واصحابه وسلم بزیارت سلطان ولد آمده بود وجماعتی از سادات با وی بودند
تعریفش کردند که تربت وار مصطفی صلی الله علیه واله واصحابه وسلم است
چنانکه عجب دستاری بود خانگه عدنه درپیش تا بناف فرو گذاشته و گشاد
دیگر شکر اویز مولوی حضرت سلطان ولد اورا اکرام عظیم نموده بزبان عربی
که همان عرب مبین بود بمعنی و اسرار مشغول شد وآن جوان باخلاص تمام ارادت
آورده مرید شد و اجازت درخواست بزبان عربی اجازت دادند که خلیفه
خاندان باشد بعد از آن حضرت سلطان ولد از وی پرسید که این شیوه شکر اویز
سنت مولانا ما است و منسوب بمولویانست و مشایخ دیگر تقسیم میت و
سادات دیگر این شیوه نگرفتند شما این شیوه از کجا رسید جواب داد که ما را
از قدیم العهد رسیده است از فرزندان خلیل ام واز قبیله قریش ام وتا بوده است
از زمان خلیل الرحمن علیه السلام مفاتیح کعبه معظمه واز آن رسول صلی الله علیه
واله وصحبه وسلم پیش ماست و هر کرا مفاتیح بایست شود با نعلین مبارک
رسول الله صلی الله علیه واله وصحبه پیش ماست و ترتیب وار آنحضرت آباء و
اجداد ما بوده اند سید هند وبا جازت ما باطراف جهان عیان است محمدی میکردند ونی

مجتمع میشوند از سال بسال پیش ما می آوردند تا بیکان آنحضرت و مجاوران دولت
علی قدر مراتبهم ومناقبهم وظیفه وقت را میرسانند وهمچنان از اجداد ما منقول است
و در کتاب اسرار المعراج مسطور است که چون حضرت رسول در شب سبحان الذی اسری
بعبده لیلا بمعراج ومرتبه ثم دنی فتدلی مشرف شد و بر وی دیدار اخیار مخصوص گشت
وملحوظ نظر عنایت گشت و محظوظ شد واز آنچه از آیات دید فی بود که ما ینبغی دید ولمراد
وحی را بواسطه شنید س درمیان عاشق ومعشوق کار بی رفت رفت . تو نه معشوق نه عاشق
مرترا باری چه شد . چون عاشق بی حجت دعوت امت دعوی نمود بر کنگره عرش مجید
تمثال صورت را مشاهده نمود که شمل الصورت وبدان خوبی در ارکان ملک و مکان
فلک ندیده بود س یکی ماهی بی چشم برون از دیده مردم دید . نه او دیده دیده نه وصفش گوش شنیده
و چون حضرت صلی الله علیه واله واصحابه وسلم در لطافت الصورت حیران فکر آن
مانده بود و تعلق عظیم نمود که دستاری بر سر نهاده بود با شکر اویز و جامها برد
یمانی پوشیده بغایت اهتزاز و اضطراب می نمود واز خدمت ناموس اکبر و
طاوس سپهر اخضر کیفیت حال آن نیک بکرار بپرسید که چندین هزار تماثیل عجیب و اشکال
غریب که در تحت العرش الی آخره هیچ یکی از آنها بخود مرا چنان نربود و متحیر نکرده
الا که این صورت لطیف منیف عجب صورت که با وجود این چه کسی ناز ملک مقرب ام
نبی مرسل و الی یکمل جبرئیل علیه السلام گفت که این صورت کسی است که از نسل تو حضرت
اکبر است رضی الله عنه که در آخر الزمان است تو ظهور خواهد کرد و عالم با شعله وانوار
حقایق مالامال کرده زیب و زینت خواهد بخشید او را محبان خدا تعالی قدمی
و علمی دمی بخشد که صبح اولی الالباب ملک وارباب دل محب و مرید او شوند و از سر مظهر

مظهر مطهر دین تو خواهد بود و چنانکه گفته اند ۵ فرزین انما تحار کشا   مرجان مصطفی یادگو
همانا در صورت و سیرت من جمیع آلوده نظیر تو باشد کما قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم واله واصحابه یا من بنی الاوله نظیر فی الله نام او محمد باشد ولقب او جلال الدین بود
وسخنان او شارح اسرار و اخبار بود کاشف قران بطون عظیم بود وان وقت حضرت
رسول صلی الله علیه واله واصحابه وسلم از غایت شادی بشاشت عظیم نمود چون
مبارکی بفرق خود رسید دستار مبارک خود را بهمان شیوه که تفرج کرده بود باز بست
فرمود که ذنبوا اعمامکم فان الشیطان لا تذنب والعمایم تیجان العرب و مقدار یک
شبر تمام بر سر دستار خود ارسال کرده و کنار دیگر را در پس قفا شکر او نسبت
از ان زمان الی یومنا ما قریشیان متابعت سنت رسول الله علیه واله وصحبه
وسلم کرده عمان ورزیم وان سنت و ملت است میگویند علما و مشایخ خراسان
بر همین سنت میروند و از وزار غایت شادی صدیق رضی الله اکبر رضی الله عنه
مرحه داشت شکرانه فدای رسول ویاران کرد گویند که در وقت وفات پیغمبر
صدیق رضی الله عنه از حد بیرون میگریست و زار زار میگرید رسول صلی الله علیه
واله واصحابه وسلم فرمود یا ابابکر این گریه را چه سبب فرمود که ادم صفی و نوح
و انبیا علیهم السلام هر کدام را عمرهای دراز بود و سالها میان امت خود بدعوت
مشغول شده بودند تو که بادشاه همه و ادم من دونه تحت لوای پیغمبر ماهی در شصت
و دو سالگی سفر میکنی از آن سبب دلم میسوزد و در غم می اید که چون تو سلطانی
بزودی میرود و من میخواستم که همچو ادم هزار سال پیغمبر دیگر انست و انچه با همت
من روی نموده است و خواهد نمودن و الحمد علما رامت مرا رسیده است

بام ماضی

بامم ماضی اند سالهای بسیار روی نموده است و نبوده تا بدانی که علما امتی کانبیاء
بنی اسرائیل گفت منت یا صدیق خاطر عاطر خوش دار که الیوم فرستند کل
فرح ابابکر روز نهابنه کرد مگر روزنه ابی بکر و بدانکه من روزی از گریبان یکی از
فرزندان تو سر بیرون خواهم کردن و عالم را بنور خود منور گردانیدن تا مقصود تو بکلی
حاصل شود ابی بکر صدیق رضی الله عنه سر نهاد و شادان شد حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم همان ساعت نقل کردند با سادات قرن بعد قرن در ثنای
آن بودم که آن صورت را بدین سیرت و صورت که رسول صلی الله علیه وسلم
دیده بود و اشارت فرموده ظهور گشت تا ما بشرف روزگار او مشرف شویم الله
الحمد که بدان دولت رسیدیم و آن سعادت مساعدت نموده تا بحصول پیوست
سخنان حاجیان تبرا ان را متواتر خبر داده اند و سادات راستین مدینه بدین تفصیل
و بتفصیل شنیده اند انچه گفته اند در اوصاف کمالیه او سخنان گفته اند
دو دو صد چندان است والله اعلم بالصواب

من لطایف المعنوی

تمت

م

ذکر سلسله شریفه حضرت مولوی معنوی
رومی قدس الله سره العزیز

امیر المومنین علی کرم الله وجهه تلقین کرد حسن بصری را حسن بصری حبیب عجمی را
حبیب عجمی داود طائی را داود طائی معروف کرخی را معروف کرخی سری سقطی را سری
سقطی جنید را جنید شبلی را شبلی محمد زجاج را محمد زجاج ابوبکر نساج را ابوبکر نساج

احمد غزالی را احمد غزالی احمد خطیبی بلخی را احمد خطیبی شمس الائمه سرخسی را شمس الائمه
سرخسی خدمت مولانا بهاء الدین محمد معروف بهاء ولد را بهاء ولد بلخی سید
برهان الدین محقق ترمذی مولانای جلال الدین محمد را مولانای جلال الدین محمد رومی
مولانا شمس الدین تبریزی را و مولانای شمس الدین محمد تبریزی مولانا بهاء الدین
ولد را و مولانا بهاء الدین ولد تلقین کرد فرزند خود جلال الدین امیر عارف را در سن
دوازده سالگی بعد از وفات چلبی حسام الدین بر تخت خود نشاند و خویشتن از دو
در نشست و فرمود که این حضرت عارف ما شیخ کامل است و الشیعة الثانیة
من شجرة الثانیة و انچنانست حضرت مولانا قدس سره تلقین کرد خلیفه خود چلبی
حسام الدین را و چلبی حسام الدین چلبی عارف را و همچنین بر موجب اشارت
و غایت التی و تشبیه الحکم مبینا حضرت مولانا تلقین کرد کلمة الله در مهد
مبارک حضرت چلبی عارف را و همچنین جلال الدین عارف برادر و مرید خود چلبی
شمس الدین امیر عابد را و صلاح الدین امیر زاهد را و حسام الدین امیر واجد را رضوان الله
علیهم اجمعین و همچنان شمس الدین امیر عابد را تلقین کرد خدمت سلالة الاولیا و وارث التاج

اصفیا و وارث اسرار انبیا بهاء الدین شاهزاده
امیر عالم را و برادرش مظفر الدین امیر عادل را
قدس الله سره السالکین ادام
عمر العاشقین الباقین و الحمد لله
رب العالمین
تمت تم

هو

الفیه طرح چند در قدر و شان تفاول این کتاب

از خوارق این کتاب میمنت نصاب

اگر خواهد تتمه نویسد دفترها املا باید کرد اما بعضی نوادر که در هر دفعه اضعف عباد
عبد اللطیف را عجب تفاول مشاهده افتاد بطریق یادداشت مرقوم قلم صدق
رقم میکرداند چون توفیق تصحیح تحقیق تشریح کمترین احقر را در ماده این نسخه مبارکه
روزی شده همه از امداد و اسعاد روح پر فتوح حضرت مولوی نور الله مرقده
میدانند روزی بخاطر رسید که هر چند اکنون بمنزله علم الیقین رسیده اما در مثنوی
دیده شود تا بدرجه عین الیقین رسد دفتر اول باز کرده این بیت بر آمد بیت
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
سجدات شکر الهی بتقدیم رسانیده

وانچه درین باب در مرتبه علم الیقین بود از امداد
روح حضرت مولوی بعین الیقین مبدل
شده
تم
هو

در ایام دیوانی صوبه دکن در سنه ۱۰۲۱ این غریب اتفاقی
مهاجرت از برهانپور دست داد بنده و در زمین کمیو ماده عبور واقع شد و بیک سببی
روزی چند در انجا توقف نموده منتظر امری می بود اتفاقا وقایع خبر آوردند که خواجه [illegible]
که مجددا بدیوانی دکن فرستاده بود بمجرد رسیدن برهانپور وفات یافت اگر چه در امثال این [illegible]
تعجب نیست چون بعینه واقع شده بود تحیر دست داد و رجوع بمثنوی معنوی نموده شد این بیت بر آمد
گفت که اینک البهار آمد [illegible] / صاحبش از برهانپور
خبر رسید همچنان بود

هو

در حینی که عساکر منصور از اجمیر همراهی شاهزاده

غفران پناه شاه پرویز متوجه مالوه و دکن بود.

و دیره تبرونکی کماتی جابند منقرر شد که اعمال و انفال را در قلعه رنتهنبور بگذارند و خزانه

و بعضی رخوت را اعیان دولت باین قلعه فرستادند چون این نیازمند را تعلق

تمام باین کتاب که حاصل عمر خود میداند دران وقت بیچ ستده شده بخاطر رسید که

در باب بردن و گذاشتن این کتاب رجوع بهمین کتاب که لسان الغیب است

نماید و بهره فرماید عامل آورده این بیت برآمد • خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم • هنوز شش روز

برین نگذشته بود که منصوبه واقع شد که این سالک طریق حیرت را خواهی نخواهی معاودت

بجانب اجمیر و آگره دست داد و باین وسیله فیوضات الهی و فتوحات دینی و دنیوی

محصل گشت و سه سال علی الاتصال در دار الخلافه بکمال اطمینان گذشت

گذشت

۱

هو

در حینی که از دار الخلافت آگره متوجه برهانپور بود در مقام سورا و اواسط شهر صفر سنه ۱۰۳۶

در افواه خبر وفات شاهزاده غفران پناه سلطان پرویز شیوع پیدا کرد چون وقوع واقعه

عظیم و حادثه جسیم بود بمثنوی رجوع شد این بیت برآمد • فانی حق شو که تا باقی شوی

روز دیگر خطوط رسید که هفتم صفر این حادثه غم اندوز جهانسوز

واقع شد

۴

هو

در ماه ربیع الاول سنه ۱۰۳۶ خبر فوت نواب مغفرت پناه

خانخانان میرزا عبد الرحیم در برهانپور شهرت گرفت بمثنوی رجوع شد این بیت برآمد •

پادشاهی بود او در لنبده • مرده عالی بود و شهوت زنده • مضمون این بیت راست بصحت این خبر دلالت نموده

امید از حیات آن مغفور رحمت ایزدی منقطع ساخته شد بعد از ان خبر رسید که ایشان را

صاحب صوبه بنگاله ساخته پنج لک روپیه نقد دادند و نوازشات گوناگون فرموده رخصت

مورب نمودند و بکمال صحت و عافیت متوجه بنگاله اند بخاطر رسید که مضمون فال مثنوی

از نظر برآمده و خلاف آن جای تعجب است اتفاقا بدار الاسلام دهلی که میرسند در

بیستم جمادی الثانی سنه ۱۰۳۶ سالک طریق آخرت گشتند و خارق مثنوی تازه بتحقیق شد

و این مصرع تاریخ فوتش یافتند •

سپهسالار ز هند از دهر شد حیف

تمت تم

۱

هو

در حینی که حضرت جنت مکانی جهانگیر پادشاه انتقال نمودند

واز حضرت صاحبقران ثانی جمشید الزمانی ظل رحمانی شاه جهان پادشاه غازی

خبر مشخص نبود و در خواطر هواخواهان دولت ابد پیوند بجهة اطلاع بر احوال فرخنده مآل

امروج دین محمدی بغایت نگرانی و پریشانی داشت و خبر قدوم سعادت لزوم

آنحضرت سامعه افروز خیر اندیشان دولت جهانشاهی میشد در لاهور رجوع بمثنوی

حضرت مولوی که لسان الغیب است نموده شد این ابیات برآمد در داستان شاه جستن

عبد اللطیف از موضع محمد علیه السلام که کجاش بایم و جواب از امروز کعبه ابدان
و نشان بارفتن سبحان الله اعجاز سخن مطالب مناسب و برآمدن مدعا را ملاحظه
باید نمود که تا فال و فال دیدن در عالم موجود شده هیچ کتابی باین مناسبت فال نداده

هاتف غیب گفت محمود غم از دل بران / در کتاب او ایران ملک	باتو زان شاه جهان گوهر ناب / زانکه مضمون بود صاحب قران فرخ	در فلانی وی بیت زر آید / تا به شب آید دم و گکان تمت	سر برون شد ز دو بیرون صحبت / بهتر از بزم و رزم طلعت

فی الفور مثنوی را بخدمت نواب مستطاب عالیجاه مخدومی لشکر خان که بسیار
خواهان این خبر فیض اثر بودند برده بر ایشان خوانده شد و نشان این فال را
مسعود گرفته روانه موکب همایون شده و در دار الخلافه آگره بتاریخ هشتم
جمید الثانی سنه ۱۰۳۷ که جلوس همایون آنحضرت بود بر تخت سلطنت کیا عتبهای سعد
کسب سعادت و دولت از انشاعت مینمود بشرف آستان بوسی مشرف گشته

رعایتها و نوازشها یافتند و تاریخ جلوس میمنت مانوس
عزیزی خوب یافته در مصرع که ~ شاه جهان باشد شاهجهان

تمت
م
هو

وصیت طالبان فواید این کتاب و راغبان فواید انتخاب می باید که در مطالعه آن
چهار چیز رعایت کنند اول آنکه منشأ رواعیه مطالب را بابرجو سید داعی و غرض
نفسانی نباشد مانند رفع ملالت طبع و استیناس باستماع کلام و محل معرفت خرج کنند
تا طالب اطلاع بر مواضع سلوک و اعتراضات و تخطیه قابل حد منشاران و دواعی شود

الاصفات

الاصفات ذمیمه و اخلاق سیئه نفس و از آن مطالعه هیچ نفعی حاصل نشود پس داعیه
طلب باید که از انواع این شوایب خالص بوده باعث او بر مطالعه جز محض طلب حق
واسترضای و استرشاد و طریق مستقیم نباشد بر مثال بیماری که طلب شفا کند و مطالعه کتب
رغبت نماید حق تعالی ببرکت صدق طلب او فهم اشارات کمالات مشایخ و تمتع از
فواید و عواید بر وی بگشاید و علت طلب او را شفا بخشد دوم آنکه بعد از تخلیص نیت طریق
اعتدال در مطالعه نگاه دارد و پیش از آنکه ملال خاطر شود تا بافراط که نتیجه تعدی نفس است
نکشد و صفای فهم تکدر نیابد سیوم آنکه بر فهم ظاهرات قناعت ننماید بر آنکه هر کلمه
از کلمات احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم و سخن مشایخ ظهری و بطنی دارد و هر بطنی
بطنی دیگر تا اول بمقتضی فهم ظاهر عمل بجا نیارند از فهم بطن اول نصیبی نیابند و تا بر مقتضای
فهم بطن اول عمل نکنند از فهم بطن ثانی بی بهره مانند و علی هذا هر فهمی دلیل عملی و هر عملی فهمی
سبیل فهمی دیگر تا آنجا که بمنتهای بطون بکلام برسند و امکان رسیدن بدان وقتی
بود که امکان رسیدن بمقام متکلم و در حد علم او باشد و از اینجا معلوم شود که وصول
بمنتهای کلام الهی و حدیث نبوی مقدور کسی نباشد اما کلمات مشایخ که افتقار اشارات
ایشان نماید پایه پایه از مدارج و معارج اعمال و فهوم آن ترقی کند و قوت وصول بمقام
متکلم دارد و ممکن که بمنتهای بطون کلام وی رسد چهارم آنکه بر وجدان مقصود استعجال

ننماید و بر تحمل مشاق مطلب امتداد زمان آن ثابت
و صابر باشد و بر مقتضای فهمی علمی تقدیم
میرساند تا بتدریج مقصود
رسد ان شاء الله

تمت
م

هو

طریقه انیقه دعوت مثنوی حضرت مولوی رومی قدس الله سره که درین سلسله علیه عالیه

سلوک وصول است وکرده اند ومجرب ودرایت طریق سلوک را عزیزان در ضمن دعوت
طی نموده اند ومیباید که از حضرت مولوی اولوی به سه واسطه بخواجه زین الدین محمد خواست [illegible]
که تواس بوادی این مراحل ومنازل اندر قند هاری بوده اند واکنون در آن حوالی آسوده اند
رسید وازایشان به دو واسطه بسیادت مرتبت حقایق منزلت میر فتح الله رحمه الله رسید
وازایشان بشیخ مغفور میر ور عبد اللطیف طاب مثواه که رایداین وادی وشرح وتتبع
منقح ومفتح الفاظ ومعانی ولغات مثنوی مولوی بوده اند رسیده وآن مغفور جوار ایزدی
را خیار نموده ازین عزیزان نعمت این طریقه بحصول پیوسته از عزیزان دیگر این نعمت ترکیب نعمت
عظمی حاصل شده بنابر تطویل کلام اسامی ایشان در مقام ثبت نمیکرده وازایشان
باحقر العباد جلال الدین محمد که از متمکنان حاشیه بساط مراتب تصحیح وتنقیح مثنوی
معنوی سماع وقرات وتلمذ اجزه واعظم ودر احوال این امر سهیم بوده واز شیخ مرحوم
اذن ومجاز دعوت مثنوی مولوی گشته وحین حضور آن مبرور مکرر دعوت
نموده وعجایبات مشاهده کرده رسیده وانشاء الله که تا مثنوی واهل مثنوی باشند
این طریقه منیفه جاری وساری باشد عن الله ومن الله اللهم وفقنی بدوام قرائته وتفهیمه وعن
برکاته وجمیع الطالبین آمین ه ام هو اکنون طریقه دعوت را که حرز قسم در مهد
عظمیه فرمیت نمایند واحقر الناس بانظریق طی مراتب نموده مرقوم قلم دعوت رسم
میکرداند اینست که اول وضو سازد بعده دو رکعت نماز استخاره ادا نموده ودر مثنوی

تفاول

تفاول جسته اگر در هر دو جا استخاره وتفاول مثنوی راه نماید خود نور اعلی نور و
واگر یکجا هم اشارت یابد کافیست واحیانا بر خود نداشته باشد له استغفیث قلیک
ولو افتاک المفتون واقع شده بمجرد استخاره شروع در تلاوت کند واگر اعتماد
بر خود باشد که استفتار دل است احتیاج هر دو نیست بعد از ادای دو رکعت
شروع کند ومستقبل قبله نشیند وخلا باشد ولفظا باللفظ بخواند حضور قلب وتوجه دل وقصد معانی
ودر وقت معین که تخلف دران نشود یعنی هر وقت شروع کرده باشد هر روز تا اتمام کتاب مثنوی
وقت شروع نموده باشد ودر اثنای خواندن حرف نزند واگر احیانا اندرون غفلت صادر
شود همونجا نگاه دارد ودر روز دیگر از انجا شروع کند وناغه نسازد تا گاه اندرون بهوا عدم
فرصت شده باشد از سر گیرد وبرای کسی نخواند وهر چند بهتر قوی تر بمقصد اقرب واتسب
وادلی واتم خواهد بود وشبس اتخزرا انطریقه انیقه خدمت فضیلت پناه شیخ محمد عارف اجازه
انطریقه ادا نموده بود وحون این عزیز بظهور رسید بتاریخ پنجم محرم الحرام سنه ۱۰۵۸ در دار الخلافه
اکبراباد دوباره شیخ معز الله را اجازه داده شد انشاء الله که ایشان زاد عزیزان انطریقه را
بهره وافر نصیب شود مسوده جلال الدین محمد ابن ملک نور محمد

تمت تم

این نیازمند درگاه ایزدی درین باب بمضمون این دو بیت مثنوی استظهار دارد
هین تعلل کن مرو ای بی خبر . رو بجو اقبال از اقبالی . دست در دامن صاحب دولتی . تا ترا سازد زبانی نعمتی
وحون قابلیت واستعداد ان در خود نمی یافت که اگر رابته تصنیفی یا تالیفی کند کسی متوجه آن شود
یا بتقریبی دستگیر وخاتمه در ماده تصنیفات وتالیفات اکثر اهل زمان انحیی مشاهده می افتد
بواسطه تلمذ وتتبع وتشریح وتنقیح این عارفه یزدانی خود را در پناه تقبلی دارد ودست در ذیل

صاحب دولتی زد که بدولت او تا ابد الاباد نام این کتاب بر صحایف روزگار دوار
لیل و نهار باقی ماند و حیات جاودانی نصیب این افسرده و پژمرده گردد چه قبولیت
این کتاب بجای رسیده که هر عالم و عامی و اقاصی و ادانی که صاحب بیت هزار کتاب است
میل آن دارد که خواه فهمد یا نفهمد این کتاب داشته باشد و پای سعی در وادی
طلب و دریافت این طلسم ازدری بفرسایند ناچار به نسخهٔ صحیحه و تالیفاتی که موضح
و مفتح این مخزن اسرار الهی باشد محتاج میگردد بدین سبب امیدست که طالبان نامه لغت
این بندهٔ ضعیف را بدست گرفته امرار نظری کنند و بر تقدیر مستحسن افتادن بفاتحه یاد ارند
روزی سردفتر افاضل زمان و سرحلقهٔ حقیقت شناسان و دقایق دوران صاحب حسب
فضایل صوری و معنوی سالک طریق مستقیم مصداق کریمهٔ انک لعلی خلق العظیم
المؤید بتاییدات الملک المنان الموفق بتوفیقات الحنان میرزا شکر الله شیرازی
المخاطب بافضلخان متع الله المسلمین برکات علمه و فضله و جوده و جوده الی
انقراض الدوران بمقتضی قدردانی ذاتی و عطوفت جبلی که بسواد این حروف دارند
میفرمودند که اگر توده طوفان شعر آبدار میداشتی هرگز این سیلان طبایع سلیمه
و اذهان مستقیمه بتحقیقات مثنوی بواقعیت نمی بود الحمد لله الذی هدانا لهذا
و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و یکی از امارات و علامات قبول این تحقیقات
وقت که تا امروز سی و پنج نقل از مثنوی و فرهنگ و شرح که یکی از واردات
فقیر است بردو نوشته شده و باطراف و اکناف عالم منتشر گشته

گر بگوید بسال و گر ازانست
نسخه ماند ز سخن در جهان

تمت بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت مولوی این عبارت را
بر پشت مثنوی خود نوشته بودند که مثنوی را
چندان نگفته ام که حایل کنند و تکرار کنند
بلکه زیر پای نهند و بالای آسمان روند
که مثنوی نردبان معراج حقایق است نه آنکه
نردبان را بر گردن گیری و شهر بشهر گردی هرگز
بر بام مقصود نروی و بمراد دل نرسی

نردبان آسمانست این کلام
هر که زین بر میرود آید ببام
نه ببام چرخ کو اخضر بود
بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا
گردشش باشد همیشه زان هوا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را اثر | نی جهان را پر نکردی از شکر
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا | بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم | فاش اگر گویم جهان برهم زنم
آنچه نی میگوید اندر عین تاب | گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای | زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق | بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت [illegible] شاه و عاشق شدن او بر کنیزک و زر دادن [illegible] آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر در معالجه او پادشاه

بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن

[illegible]

استثنا
اینجا یعنی انشاء الله است چنانکه حق تعالی
فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم
اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون
ای ولا یقولون انشاء الله سمی استثناء
وان کان شرطا صورة لانه یؤدی مؤدی
الاستثناء من حیث ان معنی قولک
لاخرجن انشاء الله ولا اخرج
الا ان یشاء الله واحد
من لطائف المثنوی

نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آیی بکلی ز آب و گل

فهم کرد او دید و جان ز احوال سپید
بعد از آن از شوق یک ره هم رسید

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار
با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می‌شد اندر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید او بر شاه‌راه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان بی اثر گردید و رو

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود
آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه حق تعالی و آوردن پادشاه و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را و حل مشکل او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر
پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشش در خروش

در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

نفت
روغنی است که اهل فرنگ میسازند اگر او را
بچیزی مالند و آتش در زنند [illegible]
[illegible] مطلوبست
بهر ضرورت قافیه
آورده والله اعلم

بطر
غفلت و یعنی درشتگی و بخت
شادی شوریدن

قسوت
سخت دلی یعنی باطل شدن خون
و مانند آن

[illegible]

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونک آید او حکیم حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد
گشت مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچ بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق هویدا شد ز دور
از سر و پاش همی تابید نور

شه بجای حاجبان فا پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گویی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید
بی‌شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چون که گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بریشان شد فراز

من و سلوی ز آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه آید بر تو از ظلمات غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق

لابه
نیاز مندی و چاپلوسی

زله
باقی مانده طعام از سر خوان
[illegible]

قشر
[illegible]

[illegible]

از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

شه بجای حاجبان پیش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون بر آید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه گوید بی وقوع حق بود / آن تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال / گر چه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین / آشکارا به که پنهان کردن
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا کند روشن دل و جان جهان / لب ببند و دیده بر بند از بیان
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو

این ندارد حد سوی آغاز رو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه بیان کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از راز او آگاه شد / در درون محرم آستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار در دل گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن لگدکی دفع خار او کند / عاقلی باید که بر مرکز تند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش

نام شهری برد و زان هم در گذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
آه سردی بر کشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو

گفت [illegible] / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت [illegible] حکیم با صواب / آن کنیزک را که رست از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
تا توانی غیر [illegible] / گر کسی [illegible]

گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی [illegible]

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنه خواهی کرد [illegible] خام

وعده‌ها کردن [illegible] / تا ببینی در قیامت فضل آن
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و درد کنیزک را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بی‌نوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر که عقل [illegible] / مرد عاقل باید او را [illegible]

شاه گفت اکنون [illegible] حجت / در حریم [illegible]
قاصدی [illegible] / طالب این [illegible]
تا شود محبوب [illegible] / کرد و آسان [illegible]
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
چونکه [illegible] / بند او را [illegible]
گفت [illegible] / هر چه گوئی [illegible]

فرستادن پادشاه رسولان را به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس [illegible] / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان [illegible]
زر گرفت [illegible] / بی‌خبر از حالت این کار بد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

غاتفر — نام شهریست از ترکستان [illegible]

امیر

وعده کردن

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی کان هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد — وز گدازش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست — وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام — شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بشنو اکنون تا بگویم قصه — بو که یابی زان نصیب و حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اقرار بقال و خاموش ماندن طوطی

بود بقالی و ویرا طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — کو زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را اندر شگفت — در تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت با او در سخن — تا که باشد کاندر آید در سخن
تا بود کان مرغ آید در گفت — چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان — بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیده بینا نبود — نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

موافق مسلم است
جولقی: زنده پوش
کلان: جمع کل
هر گون

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
[illegible] استفت قلبک / آن کسی داند که پوزاند دغا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس

در فرق میان مخلص و مدعی محق و مبطل

دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

۱۶
شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادیگه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور
چون شنیدند آن قوم از من وزیر / کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
[illegible] / دام دیگرگون نهم [illegible]
در حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم [illegible]
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند [illegible]

تلبیس وزیر با نصاری و در معنی القلوب شواهد و در جستن خلاص از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین درونی و بیرونی که من الجنة والناس و در طلب تحقیق اخلاص اعمال

۱۷
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
[illegible] ظالم ببست / [illegible] را زدود

این سخن [illegible] بانصرانیان / لیک [illegible]
گفت شه را [illegible] صبر کن / تا من اسرار [illegible]

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

۱۶
چون [illegible] این مکر را [illegible] / از لبش [illegible]
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
[illegible] انجیل / تا که واقف شد [illegible]
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم [illegible] / از حسد [illegible]
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما افعال و اقوال مسیح
[illegible] / می‌شدند اندر غم او اشکبار
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت [illegible] / [illegible] خطا و مکر نفس
موشکافان صحابه هم بجان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
۱۸
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را … میرهانی میکنی الواح را

در تمثیل عارف و حال او و معنی الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

میرهند ارواح هر شب زین قفص … فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان … شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان … نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم … گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب … چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم … فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود … خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان … روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و [illegible] … مرغ وار از دام و جسم و از قفص
چون [illegible] باز اندر کشی … داد جویان [illegible] داور کشی
وز صفیری باز دام اندر کشی … جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند … کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز [illegible] … هندوی شب [illegible]
میل هر جانی بسوی تن بود … هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار … جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند … هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین … سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز … بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار … وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را … حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش … وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان … پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود … مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها … ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و تبدل حال و تمثیل ایشان

گفت لیلی را خلیفه کان تویی … کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی … گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا … هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست … در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر … هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما … هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال … وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر … نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال … دارد امید و کند با او مقال

نه خیالی کز خیال اندر محل … آن خیالش کرد او را در وصال
دیو را چون حور بنماید بخواب … پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت … او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید … آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش … بر زمین بر ... مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود … میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست … بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او … ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت … از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش … وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا … مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان … تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست … کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل … لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب … دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس … از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو … در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد … با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست … ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان … کز حسد آلوده باشد خاندان
[illegible] از حسد کرده خراب … بار شاهی از حسد کرده [illegible]
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک … آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا … جسم را از حسد و کبر و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است … گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بیحسد مکر و حسد … زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر بر نصاری

آن وزیرک از حسد بودش نژاد … تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد … زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند … خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد … بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود … بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد … کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش … پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز … خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر … کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

[illegible]

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / [illegible] زیر او
هر که باشد [illegible] / هر چه گوید مرده آن را نیست جان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا نماز فرض او [illegible]

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر سپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان برای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
[illegible] / زین غم [illegible]

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
[illegible] / [illegible]

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / وندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرتت نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و پیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

[illegible] / [illegible]
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که اینجا یک تویی / می نگنجد در بیان ما دوی
[illegible] / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / [illegible]

چون یکی باشد بگو زهر و شکر / مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

[illegible]

زحیر [illegible]

ذلت [illegible]

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر بر جان میشود
این جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این جماعت که از زر مسخ کرد / آینه تصویرشان را مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

بر انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن آن وزیر مریدان و تابعان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

ولایت
اینجا بمعنی تعجب است
بی تابی
بمعنی بی تابی

روح

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خاکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان تا وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی این فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتاب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / هر ستم کن بعد ازین تا انتها
صنعت تجرید و فقر ما را آشنا / درد ما را هم دوا داد آشنا
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / خود بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
با تو بر خاک از فلک برتر بدیم / بر سما بی تو چو خاک کمتریم
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله کم نظر بر ما فکن / لا تقنطوا قد قال الرحمن

جواب گفتن آن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

لابه کردن مریدان مکرر وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند به دفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و استادان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

[illegible]

[illegible]

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی‌عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا بسر / شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
[illegible] ز درد و غمش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
دست و دامان را بدست او دهیم / سر بحکم و اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند لا نفرق بین احد منهم

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون [illegible] نظر / آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوات والسلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی [illegible] انکار کنند شما را ازین بیان و ارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / در وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امرا در ولی‌عهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

[illegible]

آن امیران دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی با تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست

هر امیری شد خلیفه‌ای بران / تیغها بر کشیده ز آن فراوان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب‌دولتی / تا ز ارشادش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
خوار و معذب گشتند از فتن(?) / از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند از فتن / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

[illegible] / زاولین و هم بر ثانی [illegible]
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش سوزان برست و اگر نه البته در آتش سوزان می‌باید نشست

١٦ آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برونی کشته شد / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع جهود و گبر و ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدست / نفس شومت چشمهٔ آن آب کدر
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن درون آتش

٢٩ یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت را نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال / ١ از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

منحوت: تراشیده [illegible]
[illegible]

اندرین آتش

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وین جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه [illegible]
اندر آیید اندرین جیب عجب / تا کنم در موج جانان [illegible]
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهر جو
مادرش هم زان میان گفتن گرفت / در رحمت لطف حق [illegible]
اندر آمد مادر آن طفل خود / اندر آتش [illegible]
[illegible] / اندر آتش [illegible]
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویش را در آتش

٨ خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلوات الله علیه به تسخر خواند

١٤ آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

[illegible]

عتاب پادشاه جهود بر آتش که چرا نمی‌سوزی و جواب گفتن آتش با او

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچو نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
نگذرد از [illegible] این فعل بد / بعد ازین آتش [illegible] جهود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن گرد جهودان و در میان گرفتن و سوختن

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بوده‌ست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر ترا او جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن بود مانند جنس ای یار ما
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و فسانه بود این مغز جان

حکایت شیر و نخچیر و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین می‌در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک مکر و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / زانکه در ضمنش محبت مضمرست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
سست‌مانی کاین سبب‌ها ضعف حالت / در توکل تکیه بر غیری خطاست
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

تکیه بر جبار کن تا وارهی / ورنه افتی در بلای گمرهی
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورنه ما را در نظاره این حدیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

مراد از عیال الله روزی خواران حق است ط

شنار بمعنی عیب و عار و فضیحت ط

قرن [illegible] گرده شده ط

[illegible]

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

زاده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
[illegible] / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب کین کرده‌ای بهر گمان / تا شود آواره او از خانمان
گفت ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من بدو از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهد نبی و ولی کن / تا برای سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله اینجهان از جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از زبان / سوی مرعی ایمن از تیر زیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی میزدند / مرکبی در چون و حیلت میزدند
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیارد قرعه اندر میان
قرعه بر هرکه افتد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را طعمه است
همبرین کردند الحق قرار / قرعه اندر سر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش بسبب تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم زین بلا بیرون جهید

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خورد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

اعتراض نخجیران بر سخن آن خرگوش

نعم المال الصالح للرجل الصالح

جبر

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
خود زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر نامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر انداختن خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و بیشه وحش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و دلاور بازگرد
حال این خرگوش را باید گفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
[illegible] / [illegible]

مکر کردن خرگوش با شیر و دیر بردن او را

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

[illegible]
زانکه او مرگ [illegible]

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

[illegible]
فکر تو تاویل کرده ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

لمذا احوالت [illegible]
[illegible]

فرقه خود را [illegible] آفتاب
وصف [illegible] بر جا

از خود او مست گشتی [illegible]
گفت [illegible]

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نه در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

تجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آب است ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه‌های شاه گردد و آن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامه انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای کیا
قصه خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو

در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

[illegible]
تا شناسد مرد اسب خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
و اندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد نور پیدا شد ترا

شب نبد رنگی که آن بی نور بود
رنگ چه بود مهره کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد ضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه میشود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون بود دستوریی / تو خداوندی و شاه و مهتری
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه کی باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل در ریش او
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با وی

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خو را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان که چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما

باش همراه من ای نغز ودود
تا نبیند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بدان همراه بود
زانکه از آب نهان آگاه بود

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغی و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر بباطل آید این دعوی ز من
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ حضرت آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست
تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخر بین بود مسعود بخت
هر که آخر بین بود او مؤمنست

هر که او را مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد
نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملائک نور حق دیدند ازو
جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش می‌برم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا به تأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد به راه
دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می‌ترساندت
تا به ملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه سوی چاه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای [illegible] / گشته است اندر جهان [illegible]
ای بسا که زین بلای مر دریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد [illegible] در بهار / ناگهان بادی برآرد [illegible] دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی [illegible] / گه وبال [illegible]
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران این است و رنج / کمتر از آن کی تواند بود کج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدان تن / مرگ وا رفتن به اصل خویشتن
صلح [illegible] عاقبت / وان [illegible] عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روز کی خیزد [illegible] مصلحت / باشد اندر [illegible] جمعیت
عاقبت هر یک بگوهر [illegible] / هر یکی با جنس خود [illegible] گشت
لطف باری [illegible] / الف [illegible] جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
[illegible] / [illegible] مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من [illegible] / برگرفتش [illegible]
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دانکه اندر قعر چاهی می‌روی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

مرو / اختصار مرو لط
نکر / بضم اول و سکون ثانی [illegible]
دمار / بفتح اول هلاک [illegible] لط
ترح / ضد فرح

رنگ / بی رنگی معنی آمده [illegible] لط
الف / بکسر و فتح اول مصدرست از باب الف یالف / قاموس
[illegible] در فرهنگ [illegible] / و بار فارسی [illegible] لط

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای / باب رحمت بر همه بگشاده‌ای

بی طلسم سیمی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
در عدم کی بود خود ما را طلب / بی سبب کردی عطاها ای ...

جان زبان دارد ز عجز و ... / حایز نعمت که باید در بیان
بعد لانعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا به دشت

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه فتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید از ...
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و ...

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان ... / می ستاید شکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوا
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا افتاد در چاه / او فتاد از خصم ...

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش نبد کاری دگر / آه مظلومش گرفت ...

گردنش بگرفت و ... / جان ما از قید ... رست ...

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو ... / جان ما را قوت ...
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

تا بلد فضل اوست ... / سجده ...

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

چون ز نوبت میرسد ... / از چه شد بر ما ... سلطنت
حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنید / برتر از هفت انجمش نوبت زند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزک گرچه دنیا ... / هر که ... حقیقت
معنی ... / ...

بر سگان بگذار این مردار را / ...

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست … کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز … کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل … اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید … معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان … آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما … طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد … غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست … این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان … کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون … روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم … با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف … تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند … شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن آن رسول کرامات امیرالمؤمنین

در بیان این شنو یک قصه … تا بری از سر گفتم حصه
مر عمر را آمد از قیصر رسول … در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم … تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست … مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست … همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او … چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر … وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک … زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود … هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را … کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب … او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران … همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه … هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم نیست … عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین … وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب … گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید … لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست … دید آنست آن که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به … دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر … در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت … رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار … می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان … وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود … لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را خفته زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل … گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا … زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد … مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول … حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر … این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام … پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود … هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ … روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار … همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران … دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین … من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست … هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید … ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست … بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام … گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن امیرالمؤمنین از خواب و سلام کردن رسول روم او را

پس علیکش گفت و او را پیش خواند … ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند … مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان … هست در خور از برای خایف آن
آنک خوفش نیست چون گویی مترس … درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد … خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق … در صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را … تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس … وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز … وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس … خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان … نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد … وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست … وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح … پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش … وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت … جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی … مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت … تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین

سؤال رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت با [illegible] گشت او / گفت با [illegible] گشت او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
[illegible] قوت تن [illegible] دیگر / تا که قوت جان [illegible]
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتشی افروزد و بسوزد جهان
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه یار ما گه مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت [illegible] کرد / چون نماند [illegible] کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زان پشیمانی که [illegible] / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین پیچ [illegible] خالی کنی
این [illegible] / از رسول روم برگو [illegible]

سؤال کردن رسول از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

19 آمد او چون آن سؤال از وی شنید / روشنی در دلش [illegible] پدید
مرد گفتش [illegible] سؤال و هم جواب / گفت [illegible]
اصل [illegible] / بهر حکمت کرد در [illegible]
باز گفت او که چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بستهٔ ابدان شده
فایده و ما کو این حکمت چه بود / مرغ اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنک ازو فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقی که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کز خداست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی کلام

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

زرق
گریه چشم و صاف شدن ضمیری [illegible]
[illegible]

تم کشت

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای یار شفیق / تا بدانی سر این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی بر مثال / تا شنوی قصه ز اسرار [illegible]
تاجری را بود گویا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

قصه بازرگان که بهندوستان تجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد آرید آن صبوحیهای ما / هم مجلسها و صحبتهای ما
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر نمی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
[illegible] / عالم از گریان بود خندان [illegible]

بیت [illegible] قفص زندان [illegible]
[illegible]

چه حاکمی که الجهد [illegible]
جان ما [illegible] جفا و [illegible] وفا

نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
[illegible] / [illegible]
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر فرقش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان در دشت و پیغام طوطی رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین است

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نخواهی از زلل / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
کو ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیسست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما موسی علیه السلام گفت شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید کودکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

جری: بکسر جیم دلیر
مری: ستیزه [illegible]
تی تی: [illegible]
اسناد: [illegible]
[illegible]

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب [illegible] دل / زانکه همچون [illegible] تو [illegible]
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریکی ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / صحبت بازرگان و طوطی بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و درو و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
[illegible] / [illegible]
من تمامی این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
صورتی کان بود زان رست عذاب / هم بران تصویر حشرت واجب است
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر وجودی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

استاد
باز خوانی [illegible]
لط
پایماچان محل [illegible] است
[illegible]
لط
ارمغان
[illegible]
نشاف
[illegible]
لط
موالید
[illegible]
لط
[illegible]

ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
هم خفیر و رهبر یاران توی / هم انیس ظلمت کفران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
گفت و حرف و صوت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جملهٔ شاهان پست پست خویش را / جملهٔ خلقان مست مست خویش را
جملهٔ شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جملهٔ خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جملهٔ معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خون‌بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
[illegible] / او بهانه کرد با ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
جملهٔ عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

تفسیر قول حکیم سنائی: به هر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / به هر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا، در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
[illegible] / [illegible]
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

ولا
[illegible]
چغین
یعنی صفت [illegible]
[illegible]
٥٥
تاکه در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
خوش‌نشین
عیب دیگران [illegible]

سار هفت معنی دارد [illegible]
[illegible]

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک گوهر شوی / عاقبت محض تجلی جان شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما / از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

ده دله

مراد

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای [illegible] / قصهٔ طوطی و خواجه بازگو

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم بازی کرد و خود بر دوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن ه

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه [illegible] / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی [illegible] / [illegible]
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلقان و انگشت نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
[illegible] / [illegible]
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی [illegible] / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان ه

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچون و حق / از تو پیدا شد [illegible]
واقفی بر حال بیرون و درون / بیکم و بیش و بی چون و چگون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
[illegible] / [illegible]
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / [illegible]
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / روز و شب در گریه [illegible] باش

[illegible]

تفسیر قول حکیم سنائی

بازماندی ز هر چه ... / چون ...

زشت باشد هر چه ... / سخت باشد ...

این بیابی اشنو از جان و دل / تا بگل می‌رود شیخ ...

ان حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفت هست این ...

شد او را از دل و جان گوش کن / هوش را ...

هر نفس بستان ز شیخ ... کن / خرد باید داد ...

... / در بهار ...

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در میان ... / تا بدانی ...

داستان پیر چنگی که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

از بهر خدا روز بی‌نوائی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

با وجود او ز خوشی نغمه‌ها / جان ...

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیاتی بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند

سورهٔ جن ... / ...

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

کار ... شیخ ... / گر ...

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

چون ز ... صوت اولیا ... / از طرب گوید ...

ما بمردیم

[illegible]

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

تفسیر من کان لله کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت ازو ... / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمه‌ای چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

[illegible]

انطوی لقمه وین خارخار / از کف لقمان برون آید خلید
در قضا و خار تا سر تیز هست / لیک تا از حرص این تن رنج هست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان ما چون گلستان خرم است / با تو جانا زین خسته خاری
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است / این نه آن جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را هست از رشوت خوشی / صد خوشی با این [illegible]
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهد مستست آنکه نامد بی وفا / هب لنا یا ربنا نعم الولا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمال است و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ای بلبل [illegible] / تیز میل و [illegible]
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهت آن ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران از ابر دیگران / [illegible] چشم جان
چشم جان را باز کن بنگر / تا ازان باران اجابت بی‌خبر

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
تیز گوشان راز ما می‌بشنوند / غافلان آواز ما نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بیدارند [illegible] / در قدم [illegible] عالم فانیست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

(۱)

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
انجمن باران [illegible] / هست حق [illegible]

تفسیر قول حکیم سنایی

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنایی در رموز / معنی‌اش واقف آیی [illegible]
گر تو بگشایی ز باطن دیده / زود یابی سر هر پوشیده
ببر دانا اندرین [illegible] / در حقیقت [illegible]
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران [illegible] / با بهاران [illegible]
آن بهاری نازپرورده کند / وین خزانی ناخوش و زرده کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من / در دگر این خوش [illegible]
آنکه جامد بود خود واقف نشد / والی آن جانی [illegible]

در معنی حدیث النبی صلی الله علیه وسلم

اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

گر ترا عقلی است جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که سر باران امروزی چه بود

برد پرسش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع [illegible]
کای خلاصه هستی در وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد [illegible] / سوی قصه مرد مطرب بازگرد

بقیه قصه مطرب و بیان کردن خلاص آن

مطربی کز وی جهان پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چون [illegible] مانند کمان / [illegible]
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و [illegible]
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال



خمار — بکسر و تخفیف میم مقنعی که زنان بر سر کشند

لبس — در شبهه و شک اند

نژاد — اصل و نسب

وسخ — یعنی چرکنده

پاردم — دوالی که در زیر دم [illegible]

رغیف — یعنی گرده نان

[illegible]

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / تا بگورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
کزان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
[illegible] / [illegible]
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کاین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بردار و بدان مرد ده که در گورستان فلان جا خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
وانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب
آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ بود / در بیانش قصه‌ی نغزی ز رنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک رسول علیه السلام هنگام وعظ نمی‌بینیم

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر

در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

و شنیدن رسول علیه السلام و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب آن ستون آنحضرت را صریح و روشن

از فراقت تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی باغ زیت و نخل / تا برد شرقی و غربی از تو نخل
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
کز بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندر جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی پای استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

[illegible]

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / می‌کنند اکسیر نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم به سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

15 سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت کای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازان قادرترست
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم این سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
چون بدید این معجزه بوجهل لعنت / گشت در خشم و سوی خانه شتافت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر جهان زین ره جهول
هجو او دید و شد از بخت رفت / سوی کفر و زندقه بر سر برفت
خاک بر فرقش که فرمودش لعین / خشم او ابلیس را خاک جبین
این سخن را نیست پایان و فراغ / قصهٔ آن پیر چنگی را بگو
بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

29 بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت بازخر

باقی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد روی / در بغل همیان دوان در جستجوی
گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / ماند گشته غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

تلبیس
سالوسی کردن
لغه

صرع
[illegible]

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را خون ما دم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

زیرافکند
شعبه‌ایست از زیر
لغه
[illegible]

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

تفسیر آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / ای خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک کمال [illegible] بود / چون عمل باشد [illegible] شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
[illegible] / گر سخاوت کرد [illegible]
بنده میباید که او [illegible] کند / مال شه را بر سگان [illegible] کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربان کردن سروران عرب بامید ظفر [illegible]

بهر آن مومن

بهر آن مومن همی‌گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
گر نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

اندر ایام چنین سلطان راد / [illegible]
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کاین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان‌خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
[illegible] / [illegible]
چه خطا ما [illegible] / [illegible]
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلق او را بر کنم
زین نمط [illegible] گفت و گو / [illegible] عجایب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[Margin notes:]
اشارت بحدیث [illegible]
[illegible] من لطائف المثنوی
تنگ: بالفتح بمعنی اندکی
جسک: در دو رنج
قال رسول الله [illegible]
[illegible] من لطائف المثنوی
اشارت [illegible]
[illegible] من لطائف المثنوی

[illegible]

لیک مهمان جهان [illegible] / [illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن و بربسته را از بررسته

بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند ازو دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در دیده‌ها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
[illegible]

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانه‌ی مار است و مور و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن این نادر باشد

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

او به قصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

[illegible]
همچنین از پشه‌ای گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ای است / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهد بریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
رو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

از چه دم از شاه و از بگ می‌زنی / در هوا چون پشه رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا چو من مرغی بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویش

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد صبر کرد و تا نگفت
۲۴ گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

عقیله
زانو بند شتر

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر قضای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین فن دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد و امام و پیشوای همه باشند

۲۴ دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه [illegible] / زشت و خوب خویش بیند اندرو

ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست نور ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

خلق را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نافهٔ حق سپید خوش رقم / بهر حس تیز بی اهرم [illegible] نکرد

یارگیر و مارگیر [illegible]
[illegible]

ضرار
ضرر رسانیدن و [illegible]

مستور کرده پوشیده است

امرودبن
درخت امرود و این کنایه است از غلط حس بنابر قصه که مشهور است از قرار دادن زن زیرنه که [illegible] همچنان بر درخت امرود [illegible] در دریچهٔ دام [illegible]

مصقول زدوده است

اخشم
بی شامه

مراد ازین سخن [illegible]
[illegible]

حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افراخته
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری‌های مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد
بعد از این [illegible] / نقدها بر جان [illegible]
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
با تهی گشتن [illegible] تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات زن خود را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن توست / حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم [illegible] / تو چنینی با من ای جان [illegible]
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هرچه پزی / یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

ستی
مخفف سیدتی است از قبیل سیدی مخفف سیدی

سپاناخ
با اول مکسور و نون ... سبزی ... که در ... آنرا اسپناج ... باکسر ... شده

شمن
یعنی اول بت پرستنده

[illegible]

گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد [illegible] جای
چون قرارش ماند [illegible] / زانکه بی گریه خود او بد دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
[illegible]
[illegible]
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن در آن طلب و اعراض او را الهام و اشارت حق دانستن

[illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم را / کس نمی‌داند قضا را از قضا
زان الهام [illegible] / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا آید فرو پوشد بصر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

[illegible]

این دو بیت از خسرو و شیرین
شیخ نظامی علیه الرحمه
لطف

[illegible] کار تو رحمی بکن
عذر من بپذیر و [illegible]

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم | ورنه غل باشد که گوید من منم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

زانکه موسی را منور کرده‌ای | مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای | ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند | مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند | ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات | میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند | شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی | هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست | از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب | من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم | چون به موسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده‌تو میشود | پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه | خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش | زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان | میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال | رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست | رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود | عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند | آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا | هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست | همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست | گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد | بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست | بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود | باطنا میراندت با چوب رد

نعلهای بازگونه است ای سلیم | نفرت فرعون میدان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان چو دود | قومی اندر گلستان [illegible]

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخره

آن حکیمک اعتقادی کرده است | کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان | در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا | نی در اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته | در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست | کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب | دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز | منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای | شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر که | پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی | دور بودن از حس و نفس [illegible]

حقیر و بی خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه

[illegible] قعر صالح را [illegible] | بگذر از صورت طلب معنی [illegible]
زانکه صورت بین [illegible] | عاقبت بینی [illegible]
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر | پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

سغبه [illegible] فریفته [illegible] کهربا بکاف فارسی [illegible] باژه [illegible]

نعلهای

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کورشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

اگرچه قالب باشند و یقللکم فی اعینهم
لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح از خیال [illegible] است / نقش کم [illegible]
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جملهٔ عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه سوی که شد دوید
کرهٔ ناقه سوی که شد دوان / شد [illegible] باد و [illegible] قیروان
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این [illegible] / در دویدند از پی اشتر چو سنگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
محو روح پاک [illegible] / [illegible]
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از

نقمت
بالفتح و الکسر المکافات
بالتحریک ناخوش
جاثمین
بر سینه [illegible]

[illegible marginal commentary]

صالح از خلوت به سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون [illegible] / گریه‌ای [illegible]
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آیهٔ مرج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و نور را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نور و اهل نار آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان [illegible]
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح به صورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

پیرخر نانی یعنی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] دارده

[illegible marginal commentary]

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخوربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / چونکه دید از دور اندر کشدش
آن یکی در نفس بو می‌برد / وان دگر چون دست [illegible]
وان دگر بشناسدش چون [illegible] / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی نفع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و در جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی زهر و در جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی تر
در مقامی ظلم و در جایی عدل / در مقامی جهل و در جایی فضل
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقام قهر و در جایی صفا
در مقامی جهد و در جایی وفا / در مقامی بخل و در جایی سخا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

همچنین بنگر تفاوت در امور / مرد کامل ایمن باشد از غرور

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور که پخته است زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خواند از آن انبیا [illegible] / چون [illegible]
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نبود او بود [illegible] / خود [illegible]
شرح این فرض است [illegible] / باز [illegible]

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلات و در صیام / می‌نماید جهد و جهد بس تمام
تا گمان آید که او مست لقاست / خود حقیقت [illegible]
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

[illegible]

راهبر که حق بود کامی غلط
گر گزیده باشد و کامی سقط
یارب این تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود
آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست
همچو خویشی کز محبت مخبرست

بود آنکه نور حقش شد امام
مر اثر را یا سبب را نه غلام
چونکه نور اسد در اندرون اعتصام
مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت
ور بماهیت بگردی ...
دور دور افتاده‌اند از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو زوج

باز گو تا ما برای خوردن نان
زانکه ...

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی
یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
هر چه در الواح و در ارواح بود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آمد عرصه هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین
الفتی می‌بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
زان تعلق ما عجب می‌داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاک

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز نورت تافته است
پیش پیش از خاک آن می‌تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی‌دانستیم خود از شما
لیک میجوییم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو نهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع
حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است
عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک کسی
که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلتستی
روزشان جولان خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی

[illegible]

تو گواهی عمر گرفت و کور و کنگ   دانما تا رحم زن ... شکنک
کین گواهی گفت ... شکنک   تر دامن تا کی تو نقصان ملک
بس گواهی ... در وجود ... بامرم   نی گواهی بردن جنی بامرم
صدق نخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشه برو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌ش پر متاع فاخر است   اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی این است راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر   هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
بازجو ... زین جهان ... آب   آنکه از غیرت ... آفتاب

در نمد دوختن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر آن

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شور است جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است   پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان   یارب این در را بدان دریا رسان

گرچه ... هست و ... نعمت   لیک کو ... بهر ... ان ... شمشت
خود عطا بخشد که ... گوهر است   قطره زین ... کامل گوهر است
او عطا ... فراهم ... او   فر نغم ... مرد ... بار ... او
حاصل ... نیرو ... آب ... سنگ   برده ... الخلق بیدر ... سنگ
دیده کامی ... برابر ... نما   اهل حاجت گستریده دو ... ما
دیده ... هر سوی ... صاحبی   با فقیران ... عطا ... خلقی
بهر کم ... بیاورد ... نخست   هم چو خورشید ... نظر ... جست
دیده ... در ... نظر ... آرا   قوم دیگر منتظر ... رسته
از سلیمان ... بهر ... نیز ...   لنگ ... چون ... بر نخ
اهل صورت در ... فرست   اهل معنی بحر ... یا
آنکه بی همت ... شده   دلکه ... همت ... نعمت شده
بانگ می آید که ای ... بیا   جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

جود محتاج است خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جود است هان   دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید   وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند   وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود خود مرده است   او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که تشنه غیر شد   بس حقیر و ابله و بی خیر شد
لیک درویشی که ... خداست   هست دایم ... کاشت

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان   نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود ... بستان   آن ... اسکرده ...
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده ز ... صفات   حق نزاینده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود

وهم مخلوق است و مولود آمده است

مجهود بمعنی استطاعت

مفازه بمعنی بیابان ...

[illegible]

شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بهر اکرام اعرابی و قبول هدیهٔ او

۳۶ آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

[illegible]

آمده عمر به قصد مصطفی / تیغ در کف سینه پر [illegible]
گشته اندر شرع او امیر المؤمنین / منبع او مقتدای اهل دین
[illegible] / [illegible]
تشنه شد تا جوی بهر آبخور / دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زده باشد و او جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و شد حیران تاب
عاشق دیوار شد کین تابهاست / بی‌خبر کان عکس خورشید سماست
چون [illegible] نور خورشید از بنا / دید دیوار سیه ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کل است / خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را به غلامان خلیفه

۴۱ با نقیبان حال خود گفت آن عرب / چون بگفت او دید اکرام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / زاب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی ننگ با ناموس و ننگ / شد جواب او بزدن آن سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن

چون خلیفه

معذور

با کمال بی‌نیازی و سبوی آب پر زر کردن و بخشیدن عرب

91 چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخشش وان بحر داد
کین سبو پر زر بدست وی دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشست و دید راه / خورد افسوس شد و آنجا نگاه
مهمان کرده بود و داده زر / بر زر و بر ره نهاده دجله تو
چون بکشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو زاشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک بخوردیم عمری در غذا / خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌حس چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران هم تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

قباد: نام پدر نوشیروان ...

محقوق: راست و درست کرده شده

اشارت بانبیتی که منه فرع الباب

قصه مقوم

گفت عینش نام مطلوب او / خوشتر از هر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
در رباید مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راه زن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست / تو سپیدش خوان که همرنگ تست
ور سپیدست و ورا آهنگ نیست / [illegible]
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
جنبش هر صوفیی کو با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مرد و امارا سرست / هضم در اول علت تو دیگرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اول اشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هرکه چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی عرض آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یکست و وحدتست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
او جهان کامل و [illegible] / نسخهٔ کل وجود او را بدست
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان حقیقت پیر که پیر کیست و مطاوعت وی چون است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و [illegible] / [illegible]
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راهدان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی‌تر می‌شود خمر قدیم / آنکه من زو بهتر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هرکه او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان

دکات
یعنی پاکیزه ... ماخوذ است

مصباح یعنی قندیل
زجاجه قندیل شیشه

[illegible marginal commentary]

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دستش را مهل / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / انّ من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علیه السلام امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت بندهٔ عاقل و خاص تا از ایشان پیشتر قدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الیه بانواع العقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون برند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ اعمی را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی‌طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز فروغش گشت انسانها ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت بود / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / با کسی کو هست بیرون سوی در
همچنان کن تا همی باشی برون / در زمانی حلقه‌وار اندر درون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بزخم سوزن

آن حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
نیز زنند از صورت شیر و پلنگ / بر خیال صحبت یاری یکی
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در بزم و رزم / با چنین شیری بیابم عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / اشکم چه باید شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم می‌بباید شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان دم کم زدن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

[illegible marginal commentary]

گفت حق در آفتاب منتجم ‌ ‌ ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگان کز خدا بر کاریان ‌ ‌ میل کرده بی تفرقه ایشان
خار جمله لطف چون گل میشود ‌ ‌ پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن ‌ ‌ خویشتن را خوار و خاکی داشتن
هست توحید خدا آموختن ‌ ‌ خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز ‌ ‌ هستی همچون شب خود را بسوز
هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز ‌ ‌ همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست ‌ ‌ هست این جمله خرابی از دو هست

قصه شیر و گرگ و روباه که به شکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار ‌ ‌ رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها ‌ ‌ سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف ‌ ‌ صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود ‌ ‌ لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است ‌ ‌ لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست ‌ ‌ او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید ‌ ‌ گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است ‌ ‌ نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است ‌ ‌ مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه ‌ ‌ در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت ‌ ‌ یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب ‌ ‌ کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان ‌ ‌ کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن ‌ ‌ که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد ‌ ‌ شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر ‌ ‌ او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو ‌ ‌ دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش ‌ ‌ در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواس را ‌ ‌ وانگفت و داشت آن دم پاس را
لیک با خود گفت بنمایم سزا ‌ ‌ مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من ‌ ‌ ظنتان این است در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من ‌ ‌ از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر ‌ ‌ چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من ‌ ‌ مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را ‌ ‌ گر ببرم سر بود عین صواب
وا رهانم چرخ را از ننگتان ‌ ‌ تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش ‌ ‌ بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق ‌ ‌ کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند ‌ ‌ کان تبسم دام خود را برکند

[illegible marginal commentary]

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن ‌ ‌ معدلت را نو کن ای گرگ کهن

امتحان شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن صید را میان ما

نایب من باش در قسمت‌گری ‌ ‌ تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش توست ‌ ‌ آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط ‌ ‌ روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ‌ ‌ چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید ‌ ‌ پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید ‌ ‌ پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید ‌ ‌ در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد ‌ ‌ این چنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی فانی اندر پیش من ‌ ‌ فضل آمد مر ترا گردن زدن
کرد غالب بدم اندر زوال ‌ ‌ گاه کاهی سیم کم از فضل
کل شیء هالک الا وجهه ‌ ‌ چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا ‌ ‌ کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت ‌ ‌ هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند ‌ ‌ رد باب است او و بر لا میتند

قصه آن کس که در یاری بکوفت او از درون گفت تو کیستی گفت من گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من میگوید

آن یکی آمد در یاری بزد ‌ ‌ گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست ‌ ‌ بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق ‌ ‌ کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت ‌ ‌ سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر ‌ ‌ در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت ‌ ‌ باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب ‌ ‌ تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن ‌ ‌ گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ ‌ ‌ نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا ‌ ‌ چونکه یکتایی در این سوزن درآ
رشته را باشد به سوزن ارتباط ‌ ‌ نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل ‌ ‌ جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان ‌ ‌ کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود ‌ ‌ هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز ‌ ‌ زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود ‌ ‌ در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان ‌ ‌ مر ورا بیکار و بی‌فعلی مدان

[illegible marginal commentary]

قسمت کردن بی ادبی کرد

مقصود حکایت در فضیلت آموز تمامیان

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید
که من روپوشم در حقیقت ...

ستمان شدن آن گوینده دهم و ریاضت
غربت او و کمال اجتهاد استغفار و باز گشتن مستغفر
بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در او
و جواب گفتن مستغفر که توی برون در ...

دراز کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

ادب کردن شیر گرگ را که در ...

همچو گرگ آن شیر بر دراندش … فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر … پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی … تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بگسست چون اینجا رسید … چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما … [illegible]
همچو آن روبه کم اشکم کنید … پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید … مالک ملک است ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست … شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست … بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست … از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده … تا نگردد بنده هر سو حیله‌جو
هر که او بر حق توکل کرد [illegible] … [illegible]
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت … این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا … ملک و دولت را چه گیرد او ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل … تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو … همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد … نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود … زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
مومن و مومن تو بی‌گمان [illegible] … در میان هر دو فرقی بی‌کران
چون زند او نقد ما را بر محک … پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها … پس ببیند قلب را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش خود

بادشاهان را چنین عادت بود … این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند … زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست … زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند … کآینهٔ جانند و ز آینه بهند
حاجبان [illegible] … ساده و آزاده [illegible]
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر … تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد … آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب … صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد [illegible] … طالب آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

[illegible] … [illegible]
آمد از آفاق یار مهربان … یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی … بر وساده آشنایی تکیه‌گی
یاد دادش جور اخوان و حسد … گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله … نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود … بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه … گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا … نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند … نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند … پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا … قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند … گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت … یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان [illegible] … باز ماند از سکر سوی صحو [illegible]
عالمی زان صلاح آمد [illegible] … قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد … تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

لقمه سبب سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان … هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن … هست بی گندم سوی طاحون شدن
[illegible] … [illegible]
حق تعالی خلق را گوید به حشر … ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا … هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را … ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود … وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری … پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی … بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور … ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون … باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین … تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی … از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند … عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ … نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون … کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب … ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را … پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود … در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال … بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن … چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر صدایت بشنواند خیر و شر … [illegible]
می‌رود این هر دو کار از اولیا … بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

[illegible] / [illegible]

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان تا در آینه بنگری و روی خوب خود را بینی و مرا یاد کنی

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
[illegible] / [illegible]
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته شود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
[illegible] / [illegible]
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

جذوع
معنی درخت خرما

الاشیاء
تتبین بالاضداد

قبح
معنی زشت

فطن و فطن و فطن و فطانت
این هر چهار لفظ بیک معنی آمده است
قاموس

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
[illegible] / بشنو اکنون قصه [illegible] آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از حضرت رسالت علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
[illegible] در دل بتافت / [illegible]
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن‌سان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

جاریه
یعنی جاریست

[illegible]

گیرد از گندت بینی آن کسی — کو به پیشت می‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش

صد هزاران آه کان عاشق کشید — استاد از او در کرد ایستی
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا بمسکن در رسد یک روز مرد
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند — کش کشانت در تک گور افکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند — تا که چون [illegible]
آنچنانکه پرتو جان بر تنست — پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها — در سخن آید زمین و خارها
فلسفی کو منکر معقولات دون — عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او — این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست — فلسفی و منکر پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است — وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای — که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر — باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب — انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش — ای مزور تا برآید روز فاش

رباط: بکسر جسر یعنی اینجا یعنی صف مردم است ٥ لط

غنج: بضم غین و نون ناز یعنی ناز و کرشمه لط — [illegible] لط

این شاهد است در سپاره [illegible] اذا زلزلت الارض زلزالها [illegible] روز قیامت زمین [illegible] لط

مفهوم این بیت که در سپاره [illegible] در سوره الذاریات واقع شده و فی انفسکم افلا تبصرون و نشانه‌هاست در نفسهای شما آیا نمی‌بینید [illegible] هیچ چیز نباشد الا که نمونه آن در نهاد شما بود ٥ لط

صد هزاران

[illegible]

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعورا که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعوره

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان [illegible]
بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه
[illegible] — [illegible]
تا ببیند اهل ده [illegible] — [illegible]
این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست — کان مر انسان را مخالف آمدست
خون این خلقان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نگرداند ودود
پس چه وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل‌ها — گردد از عقل بحیوانات نقل

بیان حال هاروت و ماروت ٥٥

بشنو اکنون [illegible] — قصهٔ [illegible]
همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — [illegible]
گر چه او با شیر صد چاره کند — شاخ شاخش [illegible]
گر شود پر شاخ همچون [illegible] — شیر خواهد کاو را [illegible]

[illegible] ابلیس [illegible] بلعم باعورا [illegible] شیخ [illegible] لط

قذف: سنگ انداختن ٥ لط

خسف: فرو بردن ٥ لط

زاجر: زجر کننده یعنی منع کننده ٥ لط

نژند: [illegible] لط

سبیل: [illegible] لط

دور [illegible]

[illegible] هاروت و ماروت [illegible] لط

اشارتست بمفهوم این آیه که در سوره [illegible] فی الارض [illegible] لط

[illegible] ٥ لط

گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند / بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملاف
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت / لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم / پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر / گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست / جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال / گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان پاک / کرده بر عادی [illegible] هلاک / همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عادیان همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان / گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان / حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را / چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد بازران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم درین جهان در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی بر هر دو پیدا آن زمان / دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد / خویشبین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویشتن نفس گبر را / حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید / شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از جای گران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما / عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین / آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا / لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی / ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن از عکس آن لبهای کران

باشد آن تقصیر بود و امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای / گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد / چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چونک گویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم / من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان / من بگویم بس مبارک پاست او / چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا / این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
[illegible] خاطر کر / اندکی تخمینه بود [illegible] / کر در آمد پیش [illegible] نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر / کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر / بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو / این زمان از نزد او آمد برت / گفتم او را شکر کردم [illegible]
کر برون آمد بگفتا شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان / [illegible] بود / این زبان [illegible] بود
رو به ره [illegible] / شکر کردم عیادت [illegible] / گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط / چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظست [illegible] / تا بیابی در جزا شیرین سخن / چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود / چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار / بس کسان که ایشان ز طاعت گشته‌اند / دل برضوان و ثواب آن بسته‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی / همچو آن کر که همی پنداشته است / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام / بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم / گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

[illegible]

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن گرگزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
رو قیاسی خوش [illegible] کن / گر قیاس تو خوشست [illegible]
خاصه آن خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حس برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

دانکه گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب وحی از آن آوای مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خاری در دل ایشان بکشت / تا که تخم خویش بینی می بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها میتنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
[illegible] / [illegible]
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

این قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
مستی از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و میخندد هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جملهشان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملهتان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو آرد رو سوی / در قیامت [illegible]
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیدهاید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خود آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهای / یا ز کاف و لام گل گل چیدهای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود … تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا … بی کتاب و بی معید و اوستاد
گفت پیغمبر که هست از امتم … کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان … که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات … بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان … راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا … میرساند جانب [illegible]
ور مثالی خواهی از علم نهان … قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش تر … رومیان گفتند ما را کر و فر

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

گفت سلطان امتحان خواهم درین … کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند … رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند ما [illegible] … رومیان گفتند در حکمت [illegible]
چینیان گفتند یک خانه بما … خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر … زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند … پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها … چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ … در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند … همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست … رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب … آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند … از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها … میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان … پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها … زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود … دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر … بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها … پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
سینها صیقل زده از ذکر و فکر … از پی اظهار آن معنی بکر
آن صفای آینه وصف دلست … صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب … ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک … نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن … آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکتست یا مضل … زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد … جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو … مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ … هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند … رایت عین الیقین افراشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست … لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا … ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند … چون نشان بل عین دیدار حقند
ذوق و فکر و روشنایی یافتند … بحر و بر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند … میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر … بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند … لیک محو و فقر را برداشتند

پرسیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را … کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت … کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها … شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان … که ز اسپر بگذرد نوک سنان
کاز آنسو جمله ملت یکیست … صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد … عقل را ره نیست سوی انتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار … در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان … من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من … هست پیدا همچو بت پیش شمن
گفت خلقان چون [illegible] … من همی بینم عرش [illegible]
یک بیک وا میشناسم خلق را … همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست … پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه … یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود … در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام … من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله … مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر … تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او … رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود … پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان … روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست … آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود … کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش … لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را … تا به اسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران … تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه … ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فارغ گردد [illegible] … هندوی و ترکی [illegible]

[illegible marginal gloss]

در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم که احوال خلق بر من روشن است یا رسول الله

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش / کاب بر روشان زند بانگش به گوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را نام گویم که کیند
وان کسان کز تشنه گرد او دوان / گشته‌اند اینک نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی

[illegible marginal gloss]

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون ز روی [illegible]
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
[illegible] / بعد از این بر [illegible]

تهمت کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن [illegible] / [illegible]
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیر ما در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان

بر خیال خامی ار بشنید رفت   چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر کتاب غیب بی‌پرده برفت   هم زمین تا دیده‌ها بالید رفت

گر بدست آید عیان کردن خود کمال   میرماند جان‌ها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان بغیب   نیکشان بگذر از زور و ریب

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا   زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور   چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند   هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها   شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی‌همتی   بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش   حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او   یا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه‌داری کز کنار مملکت   دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان   قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها   همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران   که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد   بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به   پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن   خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه   ای شی اعظم شهادة قل اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان   هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم   انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک   تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب   برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را   برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان   جلوه‌گر خورشید بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر   مرتبه هر یک ملک در نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع   بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان   که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد   آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت   اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماهی و اختری حاجت نبود   که بود بر آفتاب حق شهود

آنگهان ساقی بکرد او را   صفهای کاشف الاسرار الله
گفت خواجه تا ساقی آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها   میدویدند آن نفر در رنج و بلا
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف   می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت   جمله الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است   زشت را هم زشت جفت بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی برو   محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور گیر   محو او باش و صفاتش را پذیر

نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

[illegible]   مر سبو الله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پرده‌های غیب را

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

غیب مطلوب حق آمد چندگاه   این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف از عبادتهای او   مشتغل گشته بطاعتهای او

هم به امید مشرف میشوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیکو عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت شناختن سلیمان را

بر لب جو بود ظنی یک فتی   که سلیمان است ماهیگیر ما
گر وی است این از چه فرد است و خفی   ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه بود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از تخت و ملک او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری   رفت اندیشه و تحری یکسری
چون در انگشتش بدید انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال   در میانشان آنکه بد صاحب خیال
وهم آنگاهست کو پوشیده است   این تحری از پی نادیده است

کنود یعنی کفور است

ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتیم / تا بر رنج جگر ره یافتیم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت کش کنی ابراز را / چون قیامت می‌رسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و [illegible]
صبح چون [illegible] علم بر [illegible] / هر فتی از خوابگه [illegible]
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
[illegible] / [illegible]
هر که تریاق خدایی می‌خورد / گر خورد زهری نگردد رنج [illegible]
گر طبیبت گوید [illegible] / از عسل پرهیز کن [illegible]
گر چه [illegible] / [illegible]
گویدت در دل حکیم مهربان / [illegible] قیاسی کرده چون ابلهان
[illegible] / [illegible]
خور کند [illegible] / وانکه مسعود است خود [illegible]
در تو علت [illegible] / [illegible]
زین دوا [illegible] / قال [illegible] شود
در تن [illegible] / نور صحبت در تن [illegible]
نار صحبت چون [illegible] / [illegible]

آتش افتادن در مدینه در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

15 آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از ضد [illegible]
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
با عمر گرد آمدند مردم شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشاده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نی برای ترس و تقوی و نیاز

مال ... است و ... بیچاره ... / تیغ را در دست هر ... مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه خندید و که او خود کار کرد

تف و انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن حضرت امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدارویی و حرص آن خسان / منقطع شد خوان و نان از آسمان
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران ... را / که خبر نبود ...
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگوی ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بگوید کان دریست
تا نگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن به خود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل [illegible]
باد حرص و باد کینه باد [illegible] / برد آنرا که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد ظلم / برد آنرا که نبود اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست / خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم به اندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست [illegible] / کو درو اندر قعر و بیرون [illegible]
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خاره خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد آن رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده ست / چون گنه مانند طاعت آمده ست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ که در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانها باد بخشش [illegible] / آنچه اندر وهم ناید بیش [illegible]
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رکابدار امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز توست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

خلم
یعنی عصب

میان
یعنی نام است

مسترق
ماخوذ از سرق است یعنی اسیر کرده شده

مطار
یعنی طیره

نذر
یعنی نذیر یعنی قرآن

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان به نان
زان ندارى میوه مانند بید / کآب‌رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و ز خشتش ساخت او / پست کرده بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

اشارتست بدین آیه که در سیپاره ... واقع شده ... [illegible]

سبات — یعنی آسایش — لغ

[illegible marginal glosses]

این آیه در سورهٔ بقره در سیپارهٔ سیقول واقع شده
ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
مر شما راست در حکم قصاص ...
زندگی یعنی چون کسی قصد قتل کسی کند و
بجهت قصاص از آن باز ایستد آن شخص از
کشتن سالم ماند و از قصاص ...
شرع حکم قصاص ...
تمام شد

خود کرا زهره بدی تا او ز حق / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بگردان زبان / تو مشو طعنه مزن بر گمرهان

عجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد ابلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم من نگردم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

اشارتست بدین آیه که در سورهٔ آل عمران ... واقع شده ... ربنا لا تزغ قلوبنا ... [illegible]

خطر — یعنی بزرگی و دهقان ... — لغ

هاطل — یعنی ریزنده — لغ

باطل — ...

[illegible marginal glosses]

باز رو در سوی علی و خونیش
وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم به چشم
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

بازگشتن بحکایت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن امیرالمومنین با خونی خویش

مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است
در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای حکیم
چون شنید این از پیمبر [illegible]

افتادن رکابدار هر بار پیش امیرالمومنین که ای امیرالمومنین مرا بکش و از قضای بد برهان

آمد و در خاک چشم او فتاد
دمبدم در راه [illegible] می‌نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان
فکرت [illegible] کرده گمان

بیان آنک فتح طلبیدن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

هان گمان بد مبر ای ذو لباب
با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان
چشم و دل بربست روز امتحان

قدسیان افتاده بر خاک رهش
صد چو یوسف اوفتاده در چهش
از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق
که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند
کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی مرد را و گرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آن عالی جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان
یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو ما را ای سراج
[illegible]
همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان [illegible]
چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود در ره نه قدم
زین چه بابل برون آ باغ ارم
[illegible]
شرح کن [illegible] دیدیم ملا

گفتن امیرالمومنین رضی الله عنه با قرین و بیان حکمت خود

گفت امیرالمومنین با آن جوان
که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی
آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید

این بیت و ابیات آینده مضمون این آیت است که در سیپاره قد سمع الله در سورهٔ جمعه واقع شده قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه ابدا بما قدمت ایدیهم والله علیم بالظالمین

این بیت اشاره بمضمون این آیت است که در آخر سورهٔ کهف واقع شده [illegible]

گفت من تخم جفا می‌کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ای — بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم‌جو — که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین حلق را — وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونک صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد — زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ — کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونک صورت شد کنون خشک است و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن

تا خداش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نه شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر اول

مثنوی معنوی [illegible]

قدس سره [illegible]

یعنی عدد راستی احد خو بود ای حق خو بوده

گبز: با کاف فارسی [illegible]

مربی: تربیت کرده [illegible]

دفتر دوم

آغاز دفتر ۱	هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین ۳	خر دویدن هر کسی بار را از ما گیر و دیگر ۳	التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن ۴
انفاذ کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه ۳	مشورت کردن خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد ۳	بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع با استماع صورت ۴	التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن ۵
گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است ۵	یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر ۶	تتمه حکایت شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن ۷	ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی ۸
تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی ۸	خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن گاو ۹	فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سماع ۹	تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر ۱۰
شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از زندانی ۱۲	تتمه قصه مفلس ۱۱	فی المناجات ۱۲	تشنیع حقیقت این سخن معلوم شود ۱۲
ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت ۱۳	امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود ۱۴	براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن ۱۴	قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ۱۵
باز پرسیدن حال آن غلام ۱۶	حسد کردن حشم بر غلام خاص ۱۷	گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه ۱۸	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب ۱۹
فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که کشته‌ای برکن ۲۰	در معنی التأخیر آفة ۲۱	شنیدن خواندن آب انگور از بانگ ۲۲	آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت خواجه ۲۲
فهم کردن مریدان که ذوالنون قصدا کرده است ۲۳	رجوع بحکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة ۲۳	امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را رضی الله عنه ۲۳	ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنان ۲۴

تتمه حسد حشم بر آن غلام خاص سلطان ۲۵	قصه تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر ۲۵	انکار کردن فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم ۲۶	انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان ۲۷
عتاب حق تعالی با موسی از بهر شبان ۲۸	وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان ۲۸	پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان ۲۸	رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهان او رفته بود ۲۹
اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس ۳۰	گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم ۳۱	تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او ۳۱	گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال ۳۲
ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند ۳۲	تملق دیوانه جالینوس را ۳۳	سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی ۳۳	تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس ۳۳
رفتن حضرت رسالت صلی الله بعیادت ۳۳	وحی آمدن از حق تعالی بموسی که چرا بعیادت ۳۳	تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را ۳۴	رجوع بقصه بیمار و عیادت رسول صلی الله ۳۴
گفتن شیخ بایزید که کعبه منم ۳۵	حکایت در حقیقت این سخن ۳۵	دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی ۳۵	عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی ۳۶
بجلدی دعوی آوردن یا شیخ ناکرده بود ۳۶	حمله بردن سگ بر گدای کور ۳۷	خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان ۳۷	دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حالش ۳۷
تتمه نصیحت رسول علیه السلام مر آن بیمار را ۳۸	ذکر [illegible] و تحقیق آن ۳۸	ذکر قوم موسی علیه السلام و شکایت ایشان ۳۹	مثال در بیان [illegible] ۳۹
وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بیمار را ۴۰	بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است ۴۰	از خواب افکندن معاویه در دو پرسش و بهانه کردن ۴۰	باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ۴۰
باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را ۴۱	سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را ۴۱	عنف کردن معاویه با ابلیس ۴۲	نالیدن معاویه بحق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن ۴۲
باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه ۴۲	باز الحاح کردن معاویه ابلیس را ۴۲	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب ۴۲	باز اقرار آوردن ابلیس بمعاویه که چرا بیدار کردمت ۴۳

(۲)



راست گفتن ابلیس با معاویه که مکر خود را ۳۳
فوت شدن نماز از آن شخص صاحب نماز ۳۴
اندر شنیدن یکی از اصحاب با حضرت رسالت صلی الله ۳۵
شرح حال و حکمت حکایت آن شخص ستر جو ۳۶
بیان حال خود پرستان و ناشکر در نعمت وجود ۳۷
قصه تیر اندازی در سرهنگ و او از سواری کرد ۳۹
طعنه زدن شیخ بیگانه و گفتن مرو شیخ او را ۵۱
گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه و سلم ۵۲
عذر گفتن صوفی با آن شیخ ۵۳
جواب اشکال ۵۵
شرح کردن شیخ سر آن حدیث با آن طالب ۵۶
حیران شدن حاجیان در کرامت زاهد که در بادیه تنها ش نشسته ۵۷

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز ۳۳
حکایت وزیری که ... او را از وزارت عزل ۳۴
قصه آن شخص که ... خود را سحبت ۳۵
بیان آنکه در ... مسجد ضرار است ۳۶
حکایت بیمار و طبیب از رنجوری و جواب ۳۷
قصه اعرابی و ریگ جوال کردن و ملامت ۳۹
بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا ۵۱
کشیدن موش مهار شتر و تعجب شدن موش ۵۲
بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق ۵۵
سحر گفتن زبان حال و فهم کردن آن ۵۵
منازعت چهار کس جهة انگور که هر یکی بنام دیگر ۵۶
۴۴

تمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را ۳۳
قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان ۳۴
متردد شدن در میان مذاهب مختلف و بیرون شو ۳۵
حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد ۳۷
قصه جوحی و آن کودک در پی جنازه مرد ۳۸
کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا ۳۹
دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی مرا نمیگیرد بگناه ۵۲
کرامات درویش که در کشتی جند دستش متهم کردند ۵۳
سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی علیه السلام ۵۵
پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان ۵۶
برخاستن مخالفت ... از میان نصاری ... ۵۷

جواب گفتن معاویه ابلیس را ۳۳
رفتن و زرنیخ منافقان حضرت رسول صلی الله علیه ۳۴
امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری ۳۵
قصه کردن ... گفتن آن کی ... ۳۷
ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن ... ۳۸
آغاز منبر شدن عارف ... غیب ۵۰
بقیه قصه طعنه زدن مرد بیگانه بر شیخ ۵۲
تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که ۵۳
اشکال آوردن مردم نادان ... ۵۵
جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد ۵۶
قصه بطبچگان که مرغ خانگی پرورد شان ۵۷

الدفتر الثانی من المثنوی المولوی المعنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد	تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان	چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت	مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود	بلبلی زینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد	آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان	ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون	چون درو گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس	همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود	لیک آن مو در دو دیده رسته بود	بود آدم دیدهٔ نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن ساعت بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت	زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بیکار شد	چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود	آنکه در خلوت نظر بر دوختست	آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار	عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن	چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن	در رخ آیینه ای جان دم مزن	تا نپوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت	آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف	گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریقم خفتن است

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنباننده از نهب اوهام بشریست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر از آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی اشتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم زود و فرو خسبد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار رود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نی بی حساب و نی بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است والحمد لله وحده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه اجمعین و سلم

در سیپاره ربما در سوره حجر واقع شده

در سیپاره قال فما خطبکم در سوره الرحمن واقع شده

در سیپاره لا یحب الله در سوره مایده واقع شده

چون خیال ابروی ... [illegible]
خاک پیدر ... [illegible]
هرچه خواهم ... [illegible]
خوب خوبی ... [illegible]
شکنند ... [illegible]
یاقوتش ... [illegible]
[illegible]
کفتم از خوبرویان ... [illegible]
[illegible]

نرکس بیمار تو ... [illegible]
خواب ... [illegible]
افتاد ... [illegible]
مطلع ... [illegible]
[illegible]
هرکه در درس ... [illegible]
هرکه ... [illegible]
نامصور ... [illegible]
[illegible]

[illegible marginal commentary]

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در نکشید
باده از تصویر شیطان می‌چشید

چشمشان خانهٔ خیال است و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو
شکل ماه نو نمود آن موی تو

چون یکی مو کژ شد او را ره زد
تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن به گرگان چون سپند
زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین
تا به دم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب
تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب

زانکه فرزین‌بندها داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی
ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم از او
کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک
از کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت در مصلحت ... او
کان دعا را بنده می‌کرد او

وان دعا کو بنده ناکس ...
می‌برد ظن ... آن ...
می‌نماید ... خوش ...
ور کرم حق آن دعا ...

گشت با عیسی یکی ابله رفیق

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

با مسیحا گفت ... همراه ...
استخوان ... دید ... که برید
گفت ای همراه آن نام سنی
که بدان مرده تو زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان

کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر
وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کرده است او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست
خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مار است آن شقی
برخلاف کیمیای متقی

هین یکی ... عجب
کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست
او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست
بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید
لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوار است و با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

[illegible]

پیشتر از نقش جان [illegible]	**مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق**		پیشتر از [illegible] آمده
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا بحلق	چون ملایک مانع آن می‌شدند	بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	پیش از آن کین نفس کل پابست شد	پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند	آن عیان نسبت بدیشان فکرتست	ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دو رست مشکل حل شود	دیده چون بی کیف هر باکیف را	دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها	خورده میها و نموده شورها	در تموز گرم می‌بیند دی	در شعاع شمس می‌بیند فی
در دل انگور می را دیده‌اند	در فنای محض شی را دیده‌اند	روح از انگور می را دیده است	روح از معدوم [illegible] دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان زربفت پوش	چون ازیشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان	مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست	وانکه شد محجوب ابدان در شکیست	تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
گفت حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او	روح انسانی کنفس واحدست	روح حیوانی سفال جامدست
نقش خود [illegible]	واقفان [illegible]	نقل [illegible]	گر [illegible]
یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال	در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم	نطق می‌خواهد که بشکافد تنم	همچو موری اندرین خرمن خوشم	تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیر آن

کی گذارد آنکه رشک روشنیست			تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند			جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر	خاطرش شد سوی صوفی قنق	اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال	صوفی آن صورت مپندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر	ور تو اندر نگذری اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق

[illegible]

بشنو اکنون صورت افسانه را	**الزام کردن خادم متعهد بهیمه را و تکفل نمودن**		لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید	خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو	گفت لاحول این چه افزون گفتن است	از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیرست و دندانهاش سست	گفت لاحول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش	گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما	گفت آبش ده ولیکن شیر گرم	گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت جایش را بروب از سنگ و پشک	ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن	گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت [illegible]	تا ز غلطیدن [illegible]	گفت لاحول [illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	زانکه [illegible]	گفت لاحول [illegible]	استخوان [illegible]
[illegible]	میهمان آمد مرا [illegible]	لا تخف [illegible]	من ز خدمت [illegible]
خادم این گفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند	صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود	گفت لاحول این چه مالیخولیاست	العیاذ آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو	گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو	گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه	فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند	باز می‌گفت ای عجب آن خادمک	نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند بر عکس کین	هر عداوت را سبب باید سند	ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است	این حسد در خلق آخر روشن است	باز می‌گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست

منبل

باسم دوائی [illegible] کابلی است و قبل لام [illegible] مضموم و باء موحده [illegible] [illegible] [illegible] والله اعلم [illegible] [illegible] داد و گفت [illegible]

پالهنگ
جیبت کشش در ریسمانی که در گردن [illegible] با آن بسته شود ه

خباط
بالضم خار و باد و وسوسه و دیوانگی ه

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
گژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از شبستان کاه و جو
همچنین با محنت و درد و دو سوز
ناله‌ها میکرد از جان تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود روز اندر سجود
چون نخواهد کس علف او ممتحن
خوش بکار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پل صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را

این آیه در سورهٔ نور در جزو قد افلح واقع شده الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات یعنی زنان ناپاک مر مردان ناپاک راند و مردان ناپاک مر زنان ناپاک راند ... و زنان پاک مر مردان پاک راند و مردان پاک مر زنان پاک راند ه شرح لطائف المعنوی

این عبارت مضمون این آیت است که در سیپارهٔ سیقول در سورهٔ بقره واقع شده کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین یعنی بودند آدمیان از زمان آدم علیه السلام و اولاد او گروهی یگانه بر یک ملت بعد از آن مختلف شدند پس برانگیخت خدای تعالی پیغمبران را یعنی شیث و ادریس و نوح علیه السلام و غیر ایشان مژده دهندگان اهل طاعت را بثواب و بیم کنندگان ارباب معصیت را بعقاب ه شرح لطائف المعنوی

مشک را بر تن مزن بر جان بمال
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین
للخبیثات الخبیثون است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین
تو زبانی خود با اعضای نجس
صحبت ناجنس گور است و لحد

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا گردد ازیشان گوهر این

مومن و کافر مسلمان و جهود
پیش ازیشان ما همه یکسان نمود
حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون همه شب بود و ما چون شب‌روان

تا بر آمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روز است آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز والیل است ستاری او
وان تن خاکی زنگاری او

[illegible]

این آیه در سیپارهٔ اذا سمعوا در سورهٔ انعام واقع شده فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی پس چون آن ستاره فرو رفت گفت ابراهیم دوست نمیدارم فرو روندگان را که از حالی بحالی انتقال پذیرد و از جایی بجایی رود ... ه شرح لطائف المعنوی

والضحی والیل اذا سجی ... [illegible]

اتفاق جنس چون با همرهان فلک — باسبب تن گفت پس یار و ملک
وصل شد انگشت از غیر بلا — ذات جلادت شد عبارت با فلا
هر عبارت خود نشان حالتست — حال چون دست و عبارت آلتست
آلت زرگر بدست کفشگر — محو او انگشت کرده در بگر
والت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بوده انا لله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است — جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست بی آلتست — در عدد شکست و آن یک بی شکست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از آن — متفق باشند در واحد یقین
احول چون دفع شد یکسان شوند — آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود — کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور — می نپاید می‌رود تا اصل نور
وین فسون دیو در دلهای کژ — می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی — ور چه می لافی بیانش می‌کنی
ور ز تو رو در کشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو

یافتن پادشاه باز را

بخانه آن کمپیر

او نپاید پیش هر نااوستا — همچو طاوسی بخانهٔ روستا
علم آن باشد که او بر تو نیست — سوی آن کم گو که او بر تو نیست
علم پاک ... که او تا زنده است — ... تا کرده حق ... او را ...
یافت شه باز را ...
بالگش ... از ... کوتاه کرد — ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد — گفت ناهلان نکردند ... بساز — دیو آن ... ناخنش ...
دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار — غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
کنده بر جاهل این ... ... — هر که با جاهل ... ... نصیحت

جهت دنیا جاه و مال ... — عاقل آن باشد که زین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز — آن ... باز ... ...
بازمی آید بر ... شاه — بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
هر کجا شهد و علو ... بسیار — جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم — توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر — گر رود کژ کژ تو عذرش را بپذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا — برکنم من پرچم خورشید را
در ره پرم رفت چون شه بنوازدم — چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم — ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — قدر بندق لیک در سر منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود — لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی سوی فرعون با عصا — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست — بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در موجش بدید — موج طوفان گشت شمشیر و برید
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست — برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری دور آن کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگرید طمع آن نان زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — وان دو پستان می‌خلد از مهر در
گفت گنجی بودم از رحمت نهان — فابعثت امه مهدیه
هر کرامتی که می‌جویی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یاربٌ گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می پرستیدی چو اجدادت صنم

این سزد در دست [illegible] / تا برانی حق او را بر درم
گر توانی شکر این رستن بگو / گر نبست آن طفل [illegible]
هر درست چون نالند جان / هم بران قوت [illegible]
[illegible] شکر [illegible] نافقی / گر نبد میراث [illegible] نافقی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون گریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس سره و حلوا خریدن از آن کودک جهت غریمان به الهام حق عز و جل

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کو طبق حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان همگی حلقه زدند / خوش بخوردند آن حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ می‌کرد و فغان‌ها های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه انکار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دان درست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی کین خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمی‌بیند طریق
می‌نگیرد پند او از ابلهی / بخل می‌ببرد او از گمرهی

از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتمش او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

[illegible]

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار

همچو نایی نالهٔ زاری کشد / لیک بیگار خریداری کشد
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الصلا الصلا ز بهر نان / بی طمع پیش آی و [illegible]

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو

اشاره با این صورت است که ... نفسک التی بین جنبیک یعنی دشمن‌ترین ... نفس است انچنان نفسی که ... میان دو پهلوی تو ... حدیث نبوی

[illegible]

لغت

بلغج اول دفتر سیم ... شکسته ...

اشارت بمضمون ... در سوره ... واقع شده ... تفسیر این ... در دفتر اول در بیان ... خود نهان باید ... تحریر یافت

[illegible]

[illegible]

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کاو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت است و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی

[illegible]

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو / باز ده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
[illegible] طمع فاروق حج / [illegible]
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

هست مزد کار مردان لال / مزد باید داد تا گوید سخن
جست مزد کار [illegible] / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد کار / کی بود شبه شبه در نزد هش
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خانمان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی‌خبر / لیک ماند دیده یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصل است فرع ما کجا / سایه با خورشید ما را در کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

انجمن گشتند زندانیان / مضطر اندر دست آن زندانیان
با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مر مرا زندان نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید لقمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیسی که گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو نی آید بلا / چون خیالت نماند آید بجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سود و کاری / گه خیال [illegible] درمی
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال خوان و نعمت [illegible]

گاومیش
دق الحصیر

تمثیل قصهٔ مفلس

گر خیال اسپ دارد باغ و راغ [illegible]
گر خیال کاو و کاشی [illegible]
[illegible]
گفت قاضی مفلسی را [illegible]
[illegible]

گر خیال آتشی و حکمها [illegible]
گر خیال نامها و نسخها [illegible]
[illegible]

گفت [illegible] مفلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر جه [illegible]

فی المناجات

[illegible]

چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمّره ننکّسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادیی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهره‌ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند زین پالان کنی ای [illegible]
خر چو هست آمد یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید هیچ [illegible] / خود به پشتش بر نشین و بعد از آن
پشت خر دکان و مال و مکسب است / جان تو سرمایه‌ی صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه هم پیاده رفته است / باز این خان بی‌سر و بی‌قفاست
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را برنتافت / خواه در صد سال خواهی [illegible]
هیچ وازرة وزر اخری برد / هیچ کس ندرود تا چیزی نکشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کای فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرد در بوک و اگر / از جهان عاقبت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که دریابی مگر

تمثیل تا حقیقت انفس معلوم شود

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن در کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آید پدید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاد شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت بتهمت

نفس او اندر خانه‌ی تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

آن یکی از خشم [illegible] گفت [illegible] — [illegible]
این یکی گفتش که [illegible] گوهری — [illegible] حق مادری

ای چراغ [illegible] — می‌کشی [illegible] افزود
[illegible] — می‌کشی [illegible] بود

گفت کاری کرده‌ای [illegible] — گشتمش [illegible] چاک [illegible]
[illegible] — غرق خون [illegible]

گفت [illegible] خشم — گفت [illegible]
[illegible] خلق — [illegible] خلق

نفس [illegible] صحبت — [illegible]
بین [illegible] — [illegible]

از وی [illegible] — [illegible] حق [illegible]
نفس [illegible] — گر [illegible]

گر [illegible] — از برای انبیا و اولیا
[illegible] بود — [illegible] حسود

گوش [illegible] — بشنوان [illegible]
دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران — از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق — چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد — از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو — هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست — بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق

در کند

در کند از فضل و از جستن و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی — زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل او — وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است — رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود — چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست — کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش — زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

صاحب آتش بود بی‌واسطه — در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای — همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا — می‌شود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است — شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را [illegible] — [illegible] ماند تا ابد

پس دل عالم وی است ایرا که تن — می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو — دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است — پس نظرگاه خدا دل نی تن است
پس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

باز این دلهای جزوی چون تنند — با دل صاحبدلی کو معدنست
تا نگردد نیکویی ما بدی — اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود — مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید

مراد از مشکات

جای نهادن [illegible]

کاندر آن خانه گهر یا گندم است   گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران   زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل   چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

بر امتحان کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان   دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک قابل ترجمانی نی بود   نزد ما گر توبه زان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را که فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت به به زیرکی   صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کز خواجه تاشت می‌نمود   از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین   حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو   راستگویی من ندیدم همچو او
راستی و نیکویی و حیا   حلم و دین و الفت احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتست   هرچه گوید من نگویم تهمتست
کژ نداند آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش   نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دیده‌اش باقی بود   زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او   روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنانک گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی   کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش   گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی   عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد   آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید   چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی   بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود   کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین   داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش   هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است   پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را   شاد دارد دید دُرّ خواص را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل   زانک کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست   دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او   هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست   با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار   مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ورا   شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم   مالک الملک و به رحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا   نی به حاجت بل به فضل کبریا

جسم غلام در صدق وفا یار خود از طهارت ظن خود

آن خداوندی که از خاک ذلیل   آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان   بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت   وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت   تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنک از آدم رست و دست شیث چید   پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود   در هوای بحر جان دُربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت   بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونک اسمعیل در جویش فتاد   پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع   دیو گشتش بنده فرمان مطیع

رضیع یعنی طفل شیرخواره

در قصه یعقوب چون نهاد سر / خشم و خشن کرد ز بوی پسر
یوسف مصر حسود آمد آفتاب / شد خیال و مینا بود تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی اژدها / حکمت فرعون بالکلیه کرد
جان جرجیس از فن خود باز یافت / هفت نوبت جان فنا آمد بیافت

چونکه زکریا ز عشقش دم زد / کرد در جوف درختش جان نهان
چونکه یحیی گشت از زهد طاق / سر طشت زر نهاد از درد فراق

چون شعیب آنکه شد از [illegible] / چشم او نابینا شد [illegible]
تنگ کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید بارش [illegible] سال

خضر و الیاس از پی جان جاودان / آنچنان [illegible] کم زدند
زد بادبانش عیسی مریم چو رفت / بر فراز گنبد چارم فراخت

چون محمد یافت افلاک و نعیم / قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق بست / با خدا شد صاحب و صدیق گشت

چون عمر شد ای عاشق [illegible] / حق و باطل را جدا [illegible]
چونکه عثمان آن عطا بر دین گشت / نور فایض بود ذو النورین گشت

چون ز دو [illegible] / گشت از تیر جفا [illegible]
روشن [illegible] / کو شود [illegible]

آن علی از زهر جان کرده نثار / وان [illegible]
چونکه [illegible] / نام قطب [illegible]

چون حسن [illegible] / خود [illegible]
بایزید اندر [illegible] / گشت [illegible] سلطان [illegible]

چونکه [illegible] / شد خلیفه حق [illegible]
بود او هم مرکب [illegible] / چون [illegible] لطف [illegible]

وان شه عشق [illegible] / گشت [illegible]
شد فضیل [illegible] / معرفت [illegible]

زین [illegible] / سر نهاد اندر بیابان [illegible]
چونکه ذو النون [illegible] / باده [illegible]

چون [illegible] / بر سر [illegible]
رحمت و رضوان حق [illegible] / هر [illegible]

صد هزاران [illegible] / سر [illegible]
تم شان [illegible] / نیست [illegible]

حق آن نور حق [illegible] / کاندران [illegible]
بحر جان [illegible] / هست [illegible]

حق آن [illegible] / نور [illegible]
کز صفات [illegible] / چند گویی [illegible]

انچه میدانم ز [illegible] / با درستی [illegible]
شاه گفت [illegible] / [illegible]

تو چه داری وچه حاصل کرده / از [illegible] آورده
روز [illegible] / نور [illegible]

در طلبکار چشم [illegible] / هست [illegible]
نور دل از جان [illegible] / مستعار [illegible]

از زمان [illegible] / بود بالت [illegible] جان [illegible]
از زمان [illegible] / جان باقی [illegible]

شرط [illegible] / بل حسن [illegible]
جوهر [illegible] / این [illegible]

این [illegible] / چونکه لا [illegible]
نقش [illegible] / لیک از جوهر [illegible]

تا [illegible] گشت [illegible] / چون [illegible]
گشت [illegible] / شد [illegible]

[illegible] / دار و [illegible]
آن [illegible] / جوهر [illegible]

جفت [illegible] / جوهر [illegible]
هست [illegible] / گشت جوهر [illegible]

هم عرض [illegible] / جوهر [illegible]
صیقلی [illegible] / زین عرض جوهر [illegible]

پس [illegible] / دخل آن [illegible]
این صفت [illegible] / سایه [illegible]

گفت [illegible] / گر تو [illegible]
باد شاه [illegible] / هر عرض [illegible]

گر نبودی [illegible] / فعل [illegible]
این عرضها [illegible] / خسرو [illegible]

نقش [illegible] / لایق [illegible]
روز محشر [illegible] / صورت [illegible]

بنگر اندر [illegible] / جنبش [illegible]
بنگر اندر خانه [illegible] / در [illegible]

کان فلان [illegible] / بود [illegible]
از مهندس [illegible] / الت [illegible]

جمعیت [illegible] / ز خیال [illegible]
جمله [illegible] / در [illegible]

اول [illegible] / نیست عالم [illegible]
میوه [illegible] / در [illegible]

چون [illegible] / آمد [illegible]
کز [illegible] / اصل [illegible]

بر [illegible] / امر [illegible]
نقل [illegible] / نقل [illegible]

جمله عالم [illegible] / اللذین [illegible]
این عرضها [illegible] / وین [illegible]

این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / این عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید به سیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار / چون ضمیرت می‌کشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
تاسهٔ تو گشت نشان آن / هست بیکاری چو جان کندن عیان
این جهان و آن جهان زاید ازین / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن غلام

گفت صحّاک لک نعیمٌ دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
بس سخی کاری و زرساز و نکو / تا ازین بگذر شود او را خبر
پیش شه بنشاند با لطف عظیم / بعد از آن گفت ای جهان را زعیم
ماهروی و خوبرویی مشکبو / نیکخویی نیکبویی بس نکو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین‌تباه

کوفه ...

گفت اول وصف دورویی تو کرد / کآشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیاب است آن دُرّ ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم را ببین بر یک خیال / بی‌دوام و بی‌قرار و بی‌نشان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی و بخود بیگانه‌ای / بو نداری زانکه از دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
کم ز خفتی کن که باید گذشت / گر لطافت چون هوا خواهی گذشت

تا بجنبی در فنی کین تن کثیف / آنگهی بود بصر زان لطیف
باز فر دولت آن حکام نرد / از [illegible] آن خسرو بیغ
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برکند بی جای بی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش به حیله‌های گش / که ببیند حیله حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنک روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری [illegible] / ور بنی الله خیر الماکرین
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود یقین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود عیان / چون ز ذات تو فایده گیرد کیا
ور شنو دان فایده [illegible] / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازو امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از هستیی چون بر خورد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپی کو ندارد چشم راست / می نبیند روضه را از رانده است
وانکه گردشها ازان دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قسیم / ای [illegible]
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کور است آنک شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

۶۴ راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس

وکر
آشیانه

دبس
یعنی دوشاب

لاف ازشه

لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای نادره / اینت لاف خام و دام گولگیر
هرکه این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه در خورد شهست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / [illegible]
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانمانهاتان [illegible]
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هرکجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج جان خورشید وش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و در من شود حیران هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هرکجا افتد چرا باشد غریب
هرکه باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای وی / هست بر خاکش نشان پای وی
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
[illegible] / [illegible]

انفطار
یعنی شکافتن

پاسته
ای بسته

[illegible]

این تعلق هست بی کیف و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت گر قیامت را اگر / شرح گویم قاصرم از شرح ای [illegible]
این سخنها خود بمعنی یاربست / حرفها دام دم شیرین لبست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
[illegible] / وز چنین لبیک این جان برخورد

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار / عاشق مست غریب بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
یا دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب و لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دار السلام / سوی جانهای بریده از انتقام
یا بسوی مس رسید از کیمیا / میرسد پیغام کای مس ها بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد وصل آن آید سلام
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

مستسقی — یعنی تشنه
ممتحن — کم رفته
معین — آب جاری ظاهر
لزب — چسبنده

قال النبی صلعم انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن فرمود سید عالم که بوی رحمن را از جانب یمن می یابم یعنی مراد اویس قرنیست ۱۲

بر سر دیوار هر که

بر سر دیوار هر که تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ایمان بجا / قفل محکم خانه روشن پر بها
هین غنیمت دان جوانی ای کیا / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل ناتوان / تن ضعیف و دست لرزان [illegible]
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و [illegible] تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان [illegible]
عمر ضایع بس باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان بی سرور
موی بر سر همچو برف [illegible] / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که نشانده برکن از سر راه و عذر آوردن او

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد ازین حال خبیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

ملق — یعنی آواز آب که از ... برمی آید
مسد — رسن از لیف خرما
[illegible]

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صبحی ز فاروقی حسن / هین طریق دیگر ار زیرکی
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
گلشن از روی خار آن گلستان / آن یکی را نام شیخی بی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسن / که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو بسته گران و پای تو / که مرد و روزت شد تباه
سال شصت آمد و گشتت کشت [illegible] / راه دور و بار گران با پای ریش
اگر غافل بود در بار بسی / شد خلاصت [illegible]
هر که بیگه گشت از فرض [illegible] / مرده گردد و سوی [illegible] زد
ورنه در تاب [illegible] / آخرین رنجد کند [illegible]
حال آن [illegible] آن [illegible] / گفته شد اینجا برای اعتبار
فاتحه تم [illegible] / وا [illegible]
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی از این برگ و بار

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

در معنی ان خبر آرد

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است / کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شده ست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن آن است و [illegible] / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی‌سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

اشارتست بمضمون آیه نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء که در
سی پاره قد افلح در سوره نور
واقع شده است

گر بپیچش بشکند کاسی سبو / کاه خشکش بشکند کشتی نبرد [؟]
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و ره‌زن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بوکه بر اجزای او تابد مهی / بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است

[حاشیه:] مضمون این مصرع ... [illegible] ... المخلصون علی خطر عظیم ... عاقبت [illegible] ... [illegible]

[حاشیه:] [illegible] ... قال الله تعالی [illegible] ... مخلصون [illegible]

[حاشیه:] برهان محقق عبارت از سید برهان المحقق ترمذی است که خلیفهٔ بزرگ حضرت سلطان العلما سلطان بهاء الدین ولد که والد حضرت مولوی بوده که شمس الدین افلاکی در مناقب العارفین [illegible] در مناقب سلسلهٔ حضرت مولوی است احوالش به تفصیل نوشته [illegible] سید برهان و مولوی از وی تربیت یافته آمده

[حاشیه:] کلند در هندی [illegible] گویند که [illegible] شکافنده

[حاشیه:] صلاح الدین عبارت از [illegible] ... [illegible]

مولوی دیوان [؟]

قصهٔ ... [heading continues on facing page]

هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ور نه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلوده را به پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

[حاشیه:] [illegible] ... صبغة الله [illegible] ... [illegible]

[حاشیه:] واهی العرا: سست او [illegible]

همچو گور عشق را سودی نیست / هرکه او زین گور باشد کور نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان به عیادت خواجه ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش‌هاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا به دام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون [illegible] / بند بر پا دست بر سرها نقاب

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصد کرده است و دیوانه نشده است

دوستان از هر طرف تنها شدند / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم [illegible] گاو / بر سر و پشتم [illegible]
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود او زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن [illegible] / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع به حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او — بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد — یا بروپوش و بدغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه ای محب — ای بحر علم و عقلی مجتنب
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم — در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن — در میان ... ز ... گفتگو
هر که ذوالنون این سخن‌ها ... شنید — جز طریق ... ...
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانه و ...
جست و بر ... سنگها — جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
رنج بر دوزد گیرد ترک دوستی — رو ... گردان ... خر ... ستی
نی نشان دوستی شد سرخوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است — زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را رضی الله عنه

نی که لقمان را که بنده پاک بود — روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش — بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود — خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا — که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست — هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست — در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد — نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال — نقد او بیند نباشد بند نقل

پیش او مکشوف باشد سر حال

مفازه
یعنی بیابان و جای رستن و فیروزی و جای فیروزی ...

اشاره ... که ...
... الغیوب ...

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز — که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم — موم چه بود در کف ظلام لوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای — بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس — در غلامان خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین — من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند — تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی — کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی — ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان — تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان — بود واقف دیده بود ازوی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند — او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کمترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی — می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی ... ... — هرچه ... ...
هر که چیزی ... خوشترست — ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ... باز ... — تا ز روی حق ...
هر که نقدت را ... کنی — حرص و غفلت را بدار و ...

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان ... — بنده بود او را ...
هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی

گوش دار
یعنی نگاه دار ...

سور
یعنی جشن ...

کرچ با کاف مضموم فارسی و جیم فارسی
قاش خربزه را گویند

[illegible]

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوستگی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان زان میان

گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس کرد [illegible]

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم

ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ایست این ببین
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی به حیلت حجتی / کز مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت سجن گلشن می‌شود / بی‌محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود

از محبت سنگ روغن می‌شود / بی‌محبت موم آهن می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود

از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود

از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا

ابن قونوی ره

[illegible]

برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست

برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بینی است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست

جان ابراهیمی باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان به چشم عاقبت

کان درختان را نهایت چه بر است / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

[illegible]

خشم نطق تو برآمد شد پدید   پرده‌های جهل را خارق بود
اندر دل سوراخ چون کوه کلیم   پرده بندد پیش آن حکیم

پرده بخشید و برد امیدها   هر دمی بشکسته از شکافی زان
گوید آن آستان و خاکروب را   گاهی کم از گشت بیخ بی وفا

خود مرا آستان مگو این گسل   همچو خود را خاک کرد او در گل
زشت باشد ... جان   بی نشانی ... کرده دوان

بس زمانی کار کاهی کرده است   چون گلستانی از گیاه باشی ...
کوش ... زنهار   بی نقاب ... قلب ...

آنکه زر ... سپید ...   دل کو از سپید خندد در گرو
گر کند ... مالد اکرم   هر که گوید خنده ... نغم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت   او نمی‌خندد بر آن کالبدشت
پس غم ... آبا خنده جوا   کاسه ... گوید ...

گر بیاید تو را خنده رضا   صد هزاران گل بخندد مر ترا
چون گل ... در رخساره گل   آفتابی آن که باید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی‌نوا

چون خزان آن تو خزان از بهار   چون جهانی ز خنده ...
هر که برگ ... خود زرد و سیاه   می‌ببینی چون تو خشم شاه

آفتاب خشم و در برج عتاب   می‌کند رو ماسه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما   آن سپید و آن سیه میزان ما

باز منشوری بیاید سرخ و سبز   تا بدانند اهل سواد و عجب
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبها   چون خط قوس و قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو قصه   تا بیابی از معانی حصه

قصه تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول   وز حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان به جنگ

کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او

فالکم

خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا   کو ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید چرا   پس جگرها کان ...
پس یقین شد که تعز من تشا   خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها   ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دائما من باقیم
کار من بی‌علت است و مستقیم   هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت   این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک   چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قرائت کردن ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین

مقریی می‌خواند از روی کتاب   ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر   جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان   می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند   گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر   آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد   زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی   با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید   نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی   نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود   راه توبه بر دل او بسته بود

دل به سختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا   بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل   گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول   سنگلاخی مزرعی شد با اصول

ثقل یعنی گرانی ... وانجا مراد نشستن است

علت اولی: عقل اول   بوغ: یعنی ...

ماؤکم: آب شما فرو رفت

[illegible]

الحکمة ضالة المؤمن

[illegible]

ز آفرینش بحار کیایی

ز آفرینش بحار کیایی [illegible]

[illegible]

فتنه در آکه کسی جولانست / هیچ صدرست این کلاه

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

گر ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

تو کجایی تا که خدمت کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

ای فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من

گر بدانم خانه‌ات را من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یبصر و بی یسمع شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق سبحانه تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق اندر بحر غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

در بگویم شرح حالی مختصر / تا قیامت باشد این را منتظر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشانهای پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی بر افرازان علم | گاه چون [illegible] بر خشکم | گاه بر خاکی نبشته حال خود | [illegible]

گاه حیران ایستاده کرده رو | گاه سلطان [illegible] جان | عاقبت را عافیت از او دهد | گفت [illegible]

هیچ تو این [illegible] | هرچه تو خواهی [illegible] بگو | گر تو [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

ای [illegible] | بی [illegible] | گفت [illegible] | [illegible] عشق

من [illegible] | صد هزاران [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | حال من [illegible] | [illegible]

نفس [illegible] | نفس [illegible] | در [illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چند [illegible] | [illegible] | [illegible] | چون [illegible]

با [illegible] | ذکر [illegible] | چون [illegible] | لیک [illegible]

کان [illegible] | گم [illegible] | در [illegible] | [illegible]

کای [illegible] | [illegible] | [illegible] | تا [illegible]

تا [illegible] | در [illegible] | [illegible] | [illegible]

از [illegible] | جز [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

کان [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

میل [illegible] | [illegible] | [illegible] | اهل [illegible]

گفت [illegible] | **پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی [illegible]** | ای کریم [illegible]

نقش [illegible] | چون [illegible] | گر [illegible] | والله [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

من [illegible] | لیک [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

جنگ [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حیف [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر [illegible] | [illegible] | هر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | منصب [illegible] | [illegible] | [illegible]

این [illegible] | این [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هم [illegible] | طبع [illegible] | طبع [illegible] | [illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

سالها خربنده بودی بس بود زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مددبخش عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود آن انگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کزین آتش شود تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
عاقل [illegible] جاهل [illegible]
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی [illegible]

رنجانیدن امیر خفته را که مار در دهانش رفته بود

دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید یک سواری ترک با دبوس دید
بی‌محابا [illegible] دبوس گران [illegible] دوان
خفته [illegible] گفت [illegible]
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا [illegible] با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بردرد نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ختم کن والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی نی ره و پروای قی کردن بدی
گر [illegible] ترا [illegible]

[illegible]

اعتماد کردن آن مخنث بر شکل و دندان فارس

هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود

هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

[illegible]

ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله او را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند نیک / از دو کوری ما یکی بینیم لیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
احسنوا بر خوش آواز آمده / کز دم خوش خلق خوش دل شده
چونکه آواز خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده‌ست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی ای بابا تو هم / نصرت از حق خواه ای جان مغتنم

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این بگفت و در گوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جهدی کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
هر گمان کو برد با نااهل بود / از شقاوت وز طبیعت جاهل بود
جز که خود را ... / مکر دو خود رو و کور خوار ...
ترس ... برگزیده صاحب کمال / روسیه حاصل نباشد ... خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری‌ای خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

مناخ
محل خواب شتر

مکتنس
روبیده و پاک شده

با طفیلان [illegible] با بلیس / جاهلا از خود [illegible]
زانکه جنسیت بباید جنس خود / گاو [illegible] شیر [illegible]
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / [illegible]
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن ناصح بعد از مبالغت پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار

قدر مشترک
عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود و [illegible] مشترک در افراد [illegible] مانند انسان و حیوان و غیرهم
ط

کمین

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است این نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس با هم زید بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم همتکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی [illegible] / وین دگر [illegible]
آن یکی [illegible] گلشن / وین دگر از [illegible] مشتغل
آن یکی [illegible] / وین یکی [illegible] خاک [illegible]
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر دو [illegible] / تا که [illegible]
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

[illegible] / [illegible]
هم گواه اوست [illegible] / [illegible]

ختم اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگندان گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند بر جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم به عیادت صحابی رنجور و فایده عیادت

وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنی است / وین چنین شربت جزای هر دنی است
[illegible] / [illegible]
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این بی یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت [illegible] / [illegible]
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زد ورا القصه بسیار و بجست
[illegible] / [illegible]
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مرا [illegible]
پس عیادت بهر این آمد صلت / وین صله از صد محبت حامله است

رجوع به قصهٔ مریض و عیادت مصطفی صلی الله علیه و سلم

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو [illegible] / [illegible]
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

رفاق: نوعی از نان تنک ه لط

قیماز: نام کنیزک باغبان است / یا غلام ترک [illegible] لط

وسیط: کتابیست در فقه از تصانیف امام محمد غزالی رحمة الله علیه از مذهب شافعی ه لط

محیط: [illegible] لط

[illegible]

ور بدین [illegible] روی در کوه [illegible] / جست‌وجویی کن [illegible]
تا توانی ز اولیا رو برمتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت در حقیقت همچنین

نیت مؤمن بود به ز عمل / اینچنین فرمود سلطان دول
خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / [illegible] بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را ز اقطاب [illegible] / [illegible]
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انما الاعمال بالنیات وانما لکل امرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله ورسوله فهجرته الی الله ورسوله ومن کانت هجرته الی دنیا یصیبها او امرأة یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه [illegible]

[illegible]

این حدیث قدسی است الانسان سری وانا سره یعنی انسان سر منست و مظهر صفات منست و من باطن آن انسانم [illegible] دوستی را از من یافته ه لط

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد چو بایزید و صد چندان فتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

داستان پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری این شخص از گستاخی وی بوده است

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر امیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته‌ست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا پیمبر بر ایشان زد بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا فیروز بود / زان نمودن مر ورا نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بجنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ز اعجاف آمدیم   گرد خیبر [illegible]
آن دو جانب که خانه عادتست   [illegible] عادتست
پشه کی داند که این باغ از کیست   کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها   چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری   تو مگس پری به پستی می‌چری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد   مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده   سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را   بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل   قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی‌بایست گفت   تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم   قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت   تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی   زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که خود را گرفته بود و خود را به دیوانگی بر ساخته

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نئی گشته سواره نک فلان   می‌دواند در میان کودکان
کو همی پرد برفراز آسمان   در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای   آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست   او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری   سر مشو چون گاو عوران سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت   صد هزاران غیب پیشت شد نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود   [illegible]
[illegible]   [illegible]
گر ترا باز است آن دیده یقین   زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست   هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند   هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت   خاصه او خود خویش را دیوانه ساخت

چون بزد

چون بدزدد دزد بینایی ز کور   هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود   گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را   کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گدای کور

یک سگی در کوی بر کور گدا   حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم   در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار   دست دست توست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش ز بیم
گفت او هم از ضرورت کای سعید   از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت   کور می‌گیری تو در کوی زشت
گور جویند یارانت به صید   کور می‌جویی تو در کوچه به کید
این سگ عالم شکار گور کرد   وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
سگ چو علم آموخت [illegible]   می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت   سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست   ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است   بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین   این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت   خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی   فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر   بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر   بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان   کند شد ز آمیز حیوان حمل‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات   کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم   انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری می‌برد دزد کالا   می‌کند آن کور عمیا ناله‌ها
تا نگوید دزد او را کان منم   گر ترا دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را   چون ندارد نور چشم آن بی‌نوا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت   تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد   تا بگوید کو چه برد و آن که برد
اول او دزدید کلک دیده‌ات   چون ستانی باز یابی تبصره
کاله حکمت که گم کرده دلست   پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور از ایمان و سمع و بصر   می‌نماید دزد شیطان را اثر
ز اهل دل آن از جماد آن را مجو   که جماد آمد خلایق پیش او
باز می‌گردیم سوی [illegible] جو   تا شوم هم مشورت با او بگو
مشورت جوینده آمد نزد او   کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست   بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان   همچو شیخان بودمی من بر دکان

عالت
پیچی باید که شکنند لغ

هوس

باره

غلت
جست و تیز رود

زفت
حیله ساز

موات

خواندن مست خراب افتاده را بسوی زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنک در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا [illegible] بدی
تو [illegible] جاه و توقیری بدی
هم مرا [illegible] بدی
خنده و [illegible] بدی

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حالش معلوم گردد

بجهد از من بلکه گر گردی تو راه
باز جو پرسش [illegible]

گفت آن سائل که ای کودک‌فریب
ای [illegible] این سحاب
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من [illegible] تند خو

تا مگر بر تو نکوبد زود باش
از همی پی [illegible] فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زود بیرون شد ز کو و در کشید

گفت خواهم در زنی کردن زنی
کیست لایق از برای من بگو
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر آن
این زنان را بر سه نوع گفتی گزین
راند سوی او بگفتش کای عجب
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچ است او عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو بود

دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد سائل کای کیا
یک سؤالم ماند ای شه باز آ
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدیست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این

گفت این اوباش رایی می‌زنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
من کرده از خرد بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می‌روید و من می‌خورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونک نورش راند از در گشت سرد

همچو موشی هر طرف [illegible]
می‌کند غافل ز انوار لقا
چونک سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدا پرش دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانک گل‌خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما به ما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور
در چنین تاریکی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت‌پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوداهای [illegible] — تا بیابی جان که میوه‌ش [illegible]
شاه را دو باغ جان [illegible] — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و جنس [illegible] — زود [illegible]
قصه پیغمبر گو با مصطفی — [illegible] لطف حق [illegible]
شکر نعمت [illegible] شکر تو — نعمت [illegible] زه بود [illegible]
عجز تو در شکر [illegible] تمام — فهم کن [illegible] کلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را

تمام نصیحت رسول صلی الله علیه و سلم مر آن بیمار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای — از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای — چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی — دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده — پیش خاطر آمد آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست — روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول — آنچه گفتم من ز جهل و بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم — غرقه گشته دست [illegible]
بر کناره آب [illegible] — غرق دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید — مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود — بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز — نه امید توبه نه جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من — این چنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حزن — آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند — گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود — سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان — سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند — بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب — هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد — جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود — بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو — ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی — کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن — بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند — که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من — از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند — آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی — در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دودل در کار ما — گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما — حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این — نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما — رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم ز جنت اوفتاد — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران — باد آتش را بکشت او [illegible]
چشم بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن ریو را
[illegible] — [illegible]
لعنت این باشد که کژبینش کند — حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکو کرد بد — عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانک اگر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون

لهب — زبانه آتش

وکس — کم شدن و کم کردن

نکس — سرنگون شدن

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهست
آنکه او بی درد باشد رهزنست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سختگیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی [illegible]

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کند / [illegible]
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
[illegible] / حاضری [illegible]
حاصل آن [illegible] / خوب با زشتت [illegible]
اوست [illegible] / کارساز [illegible]

گفت پیغمبر مر آن بیمار را

[illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم [illegible]

این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذر / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / کان فلان جا دیدهاید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کردهاید / در جحیم نفس آب آوردهاید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانهایم / مست آن ساقی و آن پیمانهایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانهاند / شمع روی یار را پروانهاند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / در بلاها مر ترا چون جوشنند
بر جفایت [illegible] / در میان جان ترا جا میکنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند / [illegible]
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهای / بر مه کامل زن ار مه پارهای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه ز استادان دولت علت است / در نیابد هیچ جان گردد جهید
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که خواهد اوستاش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده / با فغان و احسرتا خوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک زمان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

از خواب انگیختن ابلیس معاویه را و پوشش
در بهانه کردن و جواب گفتن مر معاویه را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع طریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بدم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

اشارتست بمضمون این آیت که وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانست لیکن مرغگیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاهابه ز تو خوردند غوط
عاد را تو باد دادی در جهان در فکندی در عذاب و اندهان
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو در دریا [illegible] ترکمان تا خورد در [illegible]
برج ظلم از تو سیاه آمده بس حبر صبیار از تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقده را من محکم قلب را و نقد را

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم [illegible] می‌کنم
سالکان را [illegible] [illegible]
باغبانم شاخ تر می‌پرورم شاخهای خشک را هم می‌برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی در سگی و آهوییش ار شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند ناریان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام خوب را چون زشت سازم رب نیم
آینه انداخت هندو در دوا کین سیه رویی نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی جرم می‌بری تنم
باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ز ابله او کرم [illegible] قوت اصل [illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حجت مگو مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی تو من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد رس ما را ز او

نالیدن معاویه بخدا از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد در رباید از من این ابلیس نقد
این حدیثش همچو دود است ای اله دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می‌زدی نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو برچه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق [illegible] نفس تو ز من ناحق چه نالی ای سلیم
گر تو از [illegible] بی کسی تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود … تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را … چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از توست ای غوی … که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ای … دام باشد این ندانی تو ز جه
زان ندانی کت ز دانش دور کرد … میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم … نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین … من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز … انتظارم تا شبم آید به روز
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
متهم گشتم میان خلق من … فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست … متهم باشد که او در طنطنه‌ست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت … خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت … داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من … مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را … ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغامبر نشانی داده است … قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب … گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ … آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است … راستی‌ها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان … که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم … طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود … از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد … غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس … می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا … زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد … چشم خود را آشنای راز کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد … صد حجاب از دل بسوی دیده شد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست … گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست … وقت شادی و مبارکباد توست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی … در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند … قاضی مسکین چه داند زان دو فند
جاهل است و غافل است از حالشان … چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی … جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان … آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد … علمشان را علت اندر گور کرد

قال النبی صلی الله علیه وسلم القاضی جاهل بین العالمین گفت پیغمبر علیه السلام که قاضی جاهل است میان دو عالم [illegible] گرچه [illegible] عالم [illegible] انتهی [illegible]

جهل را بی علتی عالم کند … علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای … چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

باز فشار آوردن معاویه ابلیس را

از هوا من خوی را واکرده‌ام … لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ … راست را داند حقیقت از دروغ

چرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب من بگو … راست گو در من مپیچ ای هیچ هیچ
تو چرا بیدار کردی مر مرا … دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری … همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو … راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او … صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری … مخنثی را من نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی … کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک … من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی ز دزد … کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر … که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر … میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن … کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز … از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا … این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها … از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی … لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز … کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون … مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود … که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز … با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام … چونکه پیغمبر بداد آخر سلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون … آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را … وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز … او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت … باز بود و در پی شهباز گشت
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی … که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول … شد نماز جمله خلقان قبول

تمامی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد … مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان … می‌زدی از درد دل آه و فغان

از تاسف آن فغان و آن نیاز	در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب	تا نسوزد زان چنان آهی حجب
تا چنان آهی نباشد مر ترا	تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکر است و کین
[illegible]	[illegible]

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار	من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند	عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو خبث است ای دزد لعین	[illegible]
رو مگس میگیر تا تانی هلا	سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین	هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بد	تو نمودی کشتی آن گرداب بد
تو مرا در خیر زان میخواندی	تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افکندش تعب اندر عرق
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار	تا ببینی حال اینجا زار زار
[illegible]	[illegible]
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم	گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	کاین طرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا	من گرفته بودمش آخر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم	این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی	بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان	تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات	در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر	[illegible]
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت فراگرد محتسب کرد

مر وزیری را کند شه محتسب	شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای	جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق	با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی میباختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد اینجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر	زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده	تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هرکجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود	وانچه مقصودست پنهان میشود
بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل را راندند

رفتن دو فریق منافقان حضرت رسالت

در آن وقت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بغزوهٔ تبوک متوجه بوده‌اند

[illegible]

جانب مسجد ضرارش خواندند / تا بحجت سوی حضرت راندند

صلی الله علیه و سلم را تا مسجد ضرار برند

آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانک سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر در گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم

همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در وا ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب با حضرت رسالت علیه السلام با نکار که چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کژش کز وی نخاست / مهر یار طبع با جاهل برست

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / کو کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکبر آن قوم بست / از نفاق و فسق و دین بشکست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را می‌جست و می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده

می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

[illegible]

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
وان یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
[illegible] / [illegible]

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیبجو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم

تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهی لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
[illegible] / [illegible]
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایده و حکمت حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر که را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
[illegible] / [illegible]
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بیّنات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آ ای گرو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست / کو درین جستِ شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از وی گم شده فرموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی اشتر خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌سرقیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود و شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل فانی شد و جد اثبات بکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مکن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود راست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای است / آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا ندانی ایمنی تو رو مجو / پاک شو از خوف و پس بنما تو رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا آن دگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه رو آخر به خونم تشنه‌اید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

فسوس — سه معنی دارد در اینجا بمعنی لاغ و بازیست — لغ

مری — سه معنی دارد در اینجا بمعنی برگ کاه خواه زرد — لغ

اینجا مراد از هندو سالکان مبتدی بود / والا هندو را نماز چه کار — لغ

آفرین بر عاشقان [illegible] / در صف مستان [illegible]
تا کلاغ قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکری در نعمت وجود انبیا و اولیا

گفت [illegible] تا / در هوای [illegible] ما
هرکه ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر کهل گردد تو گویی عاجز است / [illegible]
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد آر / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه / [illegible]
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن
[illegible] / [illegible]
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پرمکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت پیرمرد به طبیب از رنجوری و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت کز پیریست کنج خانه ماند
گفت پشتم چون کمان شد دوتا / گفت کز پیریست رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتنداری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت [illegible] / [illegible]
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که در پی جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

[illegible]

از شعاع آفتاب کبریا خانه آن دل که ماند بی ضیا
بی نوا از ذوق سلطان ودود تنگ و تاریکست چون جان جهود
نی گشاد عرصه و نی فتح باب نی در آن دل تافت نور آفتاب
آخر از گور دل خود برتر آ گور خوشتر از چنین دل مر ترا
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
زین چه و زندان برآ و رو نما یوسف وقتی و خورشید سما
مخلصش را نیست از تسبیح بد یونست در بطن ماهی پخته شد
حبس و زندانش بدی تا یبعثون گر نبودی او مسبح بطن نون
چیست تسبیح آیت روز الست او به تسبیح از تن ماهی بجست
بشنو این تسبیحهای ماهیان گر فراموشت شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را اللهی است هر که دید آن بحر را آن ماهی است
یونس محجوب از نور صبوح این جهان دریاست و تن ماهی و روح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید گر مسبح باشد از ماهی رهید
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند ماهیان جان در این دریا پرند
چشم بگشا تا ببینیشان عیان بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
گوش تو تسبیحشان آخر شنید ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
[illegible]
صبر کن کانست تسبیح درست صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج هیچ تسبیحی ندارد آن درج
هست با هر خوب یک لالای زشت صبر چون پول صراط آن سو بهشت
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
مر مخنث را بود ذوق از ذکر مرد را ذوق از غزا و کر و فر
سوی اسفل برد او را فکر او جز ذکر نه دین او و ذکر او
کو به عشق سفل آموزید درس گر برآید تا فلک از وی مترس
گرچه سوی علو جنباند جرس او به سوی سفل می‌راند فرس
از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمه نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من گر تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا
[illegible]

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف وی را

یک عرابی بار کرده اشتری [illegible]
[illegible] هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

[illegible marginal notes]

لغوب
رنجور و در ماندگی شدن من کنز اللغات لط

زو جهان پر زار گردد ... [illegible]
[illegible]

آفرین بر کرد و توفیق الهی حجت / تو چنین در من بایدت ره لغوب
در آتش آمد بر حکیم و خرم کرد / گرش بجا شستر زبان آمد برد

باز گفتند ای حکیم تخت بخش / غمزه ز حال خود هم در سخن
آفرین عقل و کرامت کرد آن / تو وزیری تو بسی نیکو بتست

گفت این باید در مردم و الهام / بنگر اندر حال و اندر حال هم
گفت بشنو ز غصه در جنگ کاو / گفت غایب شیخ آن در اشکار

گفت خرد و چیست چهار پی دیدگان / گفت مادر کودکان رنج کشان
نیست قدرت تو بی حرمت / [illegible]

گفت یا رب اعتقاد بسم فقد / گر تو بی تیمار و بی محبوب شد
کیمیای این عالم ما کو است / منزل و دولت اش که مرد تو است

کیمیا بنهاده یا من هر کسان / نیست عاقل را که رنج جهان
گفت در من بنیاد و صاحب خرد / در حکم دهد و قوت

باز چند سر برین سپیدم / هر کسانی سیه چرخ تمام
مرد از حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل رنج جان [illegible]

برنی عجب بیش که شوم در ابریوم / تا بماند شوم من کو زر سیم
در دو گیان حکمت تو هست زمین / نطق تو خوش هست ای اهل تن

یا تو آسوده یا من سوزم مروم / در رها کشی من وان شوم
یک جو گر آن کشم در گرنه یک / به بوده جان [illegible]

گر چرا ای گنده نم بر کرم عشق / به بوده ان حکمت تو همی من
احمقی ام من جان یک احمقی است / کرد دلها بر یک عالم [illegible]

گر تو خواهی کز شغل [illegible] / چند کنی تا از تو حکمت [illegible]
حکمتی کز طبع زاید بود خیال / حکمتی بی فیض حق [illegible] جلال

حکمت دنیا و ایمن در تنگ / حکمت عیار برد فوق فلک
زو جهان پر برک آموز [illegible] / بر فرود گوش [illegible] مشتیان

زو جهان پر ز صاحب کمال / بر فرود هوش [illegible]
حیله آموز آن حکم باش سو / حیلها و مکرها آموخت

صبر و تیمار و [illegible] / یاد داد و کان بود [illegible]
فکر آن باشد که [illegible] / راه آن باشد که [illegible]

تا ماران با خبر کز خود [illegible] / نی بجز [illegible]
تا بماند شاهی [illegible] / محو غرق ملک [illegible]

تا قیامت [illegible]

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره

گفت [illegible] الکمال

[illegible] ابراهیم ادهم / گو ز دانی لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را [illegible]
[illegible] / [illegible]

گو بکار دایمان ملک [illegible] / [illegible]
ترک کرد او ملک [illegible] اقلیم / میزد او بر دلق سوزن [illegible]

ملک دهد

ملک حضرت [illegible] / چون کمال [illegible]
شیخ و [illegible] / شیخ چون [illegible]

چون [illegible] بخوف روان / [illegible]
دل [illegible] / در حضور حضرت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

آغاز [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می رود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ گاه / دانه آن کیست از آن کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان امریست عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر خوش

می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
صد دلی [illegible] فکر / نیست بی خاشاک [illegible]
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو به نو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / کو بیاموزد [illegible] سخن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را در مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ کو بود عکس انوار خدا
[illegible] / [illegible]
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

خطاب بعطیه زنده شیخ است
از مرید شیخ

عیب‌ها از رد پیران عیب شد / غیب‌ها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحل‌ها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
[illegible] / [illegible]
این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرم‌ها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانک هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

[illegible]

ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
در نماز و در زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این گفتنها بر وی بخواند / [illegible]

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بود [illegible] گاه گاه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت بر عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا [illegible]
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنید او غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر تو وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی من نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

فلیو: سخن گفتن است ... بیهوده و هرزه اطلاق میشود لغه

عقار

مخمصه: گرسنگی لغه

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

جمله رندان نزد شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه و سلم را که تو بی مصلی هر جا که میرسی نماز میگزاری

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلا میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین گستاخ باز
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ازیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر و معجب شدن او در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
تو پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

[illegible]

قال النبي صلى الله عليه وسلم جعلت لي الأرض مسجدا وطهورا [illegible]

تو عتاب آمیز من سلطان من / کمتر از جان چون کشتیبان من
چون شد کامل کار تنها گیر / دست خود [illegible]
چونکه آزادی نیابی بنده باش / همچو [illegible] رو در زمین باش
[illegible] گوش [illegible] / چون نیابی خویش [illegible]
ور بکوشی کل استیفا کو / با نشستی [illegible]
ابتدای [illegible] از شهوت / [illegible] شهوت [illegible]
چون ز حاجت گشت محکم [illegible] / ختم [illegible]
چونکه تو کامل [illegible] کشتی [illegible] / وا کنند [illegible]
[illegible] / مانعان [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] / دیده آدم [illegible]
کو بیارد [illegible] دیگر بود / تا که او [illegible]
سرور [illegible] / گر بود [illegible]
[illegible] / گر بود اندر درون [illegible]
سرور [illegible] / [illegible] خصم عظیم
چون خلاف خوی [illegible] / کیمیا [illegible]
[illegible] / خویش [illegible]
چون نیابد خوی [illegible] / کی [illegible]
چون نیابد خوی [illegible] / کی [illegible]
با مخالف [illegible] / در دل [illegible]
ز انکه خوی [illegible] / [illegible] شهوت [illegible]
مار شهوت [illegible] در ابتدا / ورنه [illegible]
لیک [illegible] / تو ز صاحب [illegible]
تا نشد [illegible] / تا نشد [illegible]
خدمت [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
عیب [illegible] العدا / متهم [illegible]
ورنه [illegible] / [illegible]

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا [illegible] عند کل [illegible]
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان

ماهیان [illegible] از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و می خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی [illegible] گذر / [illegible] حال آید بسر
موسیا بسیارگویی خیز رو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شیشتی / تو بمعنی رفته‌ای بگسستی
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

[illegible] / [illegible]
سرور آنها که [illegible] توانم / عاشقان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] / [illegible] حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن نصیحت را امام هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب

جعفر طیار برادر حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنهم

لکن اینجا بکاف فارسی است بمعنی معطل و با کاف تازی بمعنی شمعدان و منقل سوز بیرون و معنی بکاف تازی است لط

لان بمعنی [illegible] مانند [illegible] و لکن اینجا بمعنی [illegible] است لط

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
مادر ار گوید به طفل شیرمند / کو بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب
مادر یحیی چو حامل بود زو / بود با مریم نشسته رو برو

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را صلوات الله علیه در شکم مادر خود

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

[illegible]

کلیله و دمنه نام دو شغال است

نبیل: دانا و فربه

ماجرای شمع

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونک از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
[illegible] / [illegible]

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

[illegible] / [illegible]
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
[illegible] / می‌شنید از هر کسی نوعی دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌ببرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با این طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

عثار: بمعنی بسر درآمدن

مزاح: بمعنی مسخره

صفع: بمعنی سیلی

در فلان اقلیم بس هول و سترگ / در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

گفت من نومید پیش او روم / زآستان او به ره بیرون شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر [illegible] / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز [illegible]
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات و [illegible] / [illegible]
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو [illegible]

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بودند

46 چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده به هم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا تا این به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرم شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گر سخنتان در توافق موثقه‌ست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه‌ست
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد و خالی از شرک و دوی / باشد او [illegible] و نوی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

55 دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یک دل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
می‌کند از [illegible] / وندرین [illegible]
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند / باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدش رو نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق [illegible] زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از سبب بگذر [illegible] یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنکه در [illegible] / [illegible]
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر روی ریگ سوزان

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

[illegible]

یا که پاسخ بر ره پرسید مات / یا سموم او را به از باد صبات

بلعجب خویشتن بشکسته اند / مانده بود استاده و در فکر دراز

چون ندید استیزه ای با اهل فقر / زان جماعت زنده روشن ضمیر

پس بپرسیش که آب از کجاست / دست را بر داشت از زیر گناه

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا نجنبد حال قوم ما حزین

خشم را بشکن و سوی آسمان / که حجاب استکن جاهی جهان

[illegible] از لامکان / فی السماء رزقکم کرده بیان

همچو آب از شش جهت [illegible] / در کوه و در غار ما مسکن گرفت

یک عجایب در بیابان وا نمود / ابر چون مشکی پر از آب گشود

استاده تا زمره دراز نماز / با خضوع و با خشوع و بی نیاز

پس ما نبزد آن جماعت با نیاز / تا شود روشن فال غار

دیده گفتش محکم و در دیده [illegible] / جامه اش تر بود زان باران و نم

گفت هر کامی که خواهی تو بخواه / بی نجاه و بی [illegible]

وانمی بخشد زبان اسباب / تا برم از زبان تارها

رزق جو بی رنج [illegible] الکرام / چون زبان بالا گرفت دستی دم

در میان این مناجات ابر چون / زود پیدا شد چو پیل آن سحاب

ابری آمد چون مشک تنگها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جهت زان عجایب کارها / می برید از میان زنارها

قوم دیگر را اقتضی در ربود / زین عجب دیده دل ما بازشان

قوم دیگر نا پذیرا گشته خام

ناقصان سرمد تم الکلام

تمام شد در دفتر دوم مثنوی مولوی روز پنجشنبه تاریخ دهم
شهر جمادی الثانی سنه ۸۱۸ تحریر گشت علی یحیط اضعف
عباد الله محمد اسلم ولد شیخ جلال بنی اسرائیل گرمانی

تمت

تم

[illegible]

دفتر سیوم

آغاز دفتر سیوم ۲	قصه خورندگان پیل بچگان ۳	بقیه قصه متعرضان پیل بچگان ۳	بازگشتن بحکایت پیل ۳
بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب ... ۴	امر حق بموسی که مرا بدان خوان که مران ۵	بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک ۵	دعوت کردن روستایی شهری را و به دعوت خواندن ۵
قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را ۶	جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه ۶	باقی قصه اهل سبا ۶	باقی داستان خواجه بدعوت روستایی ۸
دعوت باز بطان را از آب بصحرا ۸	رجوع بحکایت خواجه ۸	قصه اهل ضروان و حیلت کردن ۹	روان شدن خواجه شهری بسوی ده ۹
رفتن خواجه و قومش بسوی ده ۱۰	نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود ۱۲	رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده ۱۱	اشاره در شناختن مدعی کامل را صاحب ۱۲
افتادن شغال در خم رنگ ۱۲	چرب کردن مرد لافی لب و سبلت ۱۳	ایمن بودن بلعم باعور که امتحان ها کرده بود ۱۲	بردن گنج و غنیمت در کار شیران پهلوان ۱۳
دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم ۱۲	تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که ... ۱۳	تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان ۱۴	قصه هاروت و ماروت و امتحانات ۱۴
قصه خواب دیدن فرعون و آمدن موسی علیه السلام ۱۳	بیدار خواندن بنی اسرائیل برای فرج ۱۵	حکایت در تحقیق این ۱۰	بازگشتن فرعون از میدان بشهرستان ۱۵
جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام ۱۵	وصیت عمران جفت را بعد از جماعت ۱۵	بانگ آمدن از میدان و ترسیدن فرعون ۱۵	پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام ۱۵
خواندن فرعون زنان نوزاد را ۱۶	بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان ۱۶	وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش ۱۶	حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را ۱۷
تهدید کردن فرعون موسی را ۱۸	جواب موسی فرعون را در تهمت ... ۱۸	پاسخ فرعون موسی را علیه السلام ۱۸	جواب موسی علیه السلام مر فرعون را ۱۸

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی ۱۸	مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران ۱۸	فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران ۱۹	استفسار کردن دو ساحر از مادر قبر پدر را ۲۰
جواب گفتن ساحر دو فرزند خود را ۲۰	تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی ۲۰	جمع آمدن ساحران از مداین بپیش فرعون ۲۱	اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل ۲۱
سرکشیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام ۲۲	توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر ۲۲	در حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ۲۲	مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است ۲۳
حکایت ۲۳	داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن ۲۳	حکایت آن کس که در عهد داود علیه السلام ۲۴	دزدیدن ... در خانه ... گشته ۲۴
بیان خیال خلق و حقیقت علم ۲۵	مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت ۲۵	بیان آنکه خلق مستفاد در اصل فطرت ۲۵	در وهم افکندن کودکان استاد را ۲۵
بیان شان خلق و حقیقت در علم	مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت	بیان آنکه خلق مستفاد در اصل فطرت	در وهم افکندن کودکان استاد را
بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم سجده ۲۶	رنجور شدن استاد ۲۶	در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن از ۲۶	دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را ۲۶
خلاص یافتن کودکان از مکتب ۲۶	رفتن مادران کودکان بعیادت ۲۶	در بیان آنکه ترک جواب جواب است ۲۶	حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود ۲۶
دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق ۲۷	بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود ۲۷	تشبیه ... پنهان و آشکار ۲۷	مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود ۲۸
خشم کردن آن شیخ با فرزندان ... ۲۸	کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او ۲۸	سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست ۲۸	حکایت ... بسیار در ... ۲۹
اجتماع اجزای خر عزیر بوسیدن ۲۹	جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود ۲۹	عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان ۳۰	قصه خواندن ضریر مصحف و در وقت بینا شدن ۳۰
صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می ساخت ۳۰	بقیه حکایت نابینا و مصحف ۳۰	صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام ۳۱	سوال کردن شیخ بهلول ۳۱
قصه دقوقی و کرامات‌اش ۳۱	بازگشتن بقصه دقوقی ۳۲	در طلب کردن موسی خضر را ۳۲	بازگشتن بقصه دقوقی ۳۲

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل ۳۳
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۳۳
امامت دقوقی بر آن قوم ۳۴
تصورات مرد حازم ۳۶
رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام ۳۷
در خلوت رفتن داود علیه السلام تا الخ ۳۹
گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظلم ۳۹
گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه ۴۱
آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا ۴۲
جواب گفتن انبیا طعن تشنیعها را ۴۳
جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت ۴۵
منع کردن منکران انبیا را از نصیحت ۴۶
مکرر کردن اعتراض اهل سبا بر انبیا صلوة الله علیهم ۴۶

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع ۳۳
یک درخت شدن آن هفت درخت ۳۴
اقتدا کردن قوم از پس دقوقی ۳۵
آغاز تشفع دقوقی در خلاص ۳۶
شنیدن داود از هر دو خصم و سوال کردن ۳۸
حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو ۳۹
بیرون رفتن خلق سوی آن درخت ۴۰
قصه اهل سبا و حماقت ایشان ۴۲
معجزه خواستن قوم از پیغمبران ۴۳
بیان آنکه هر کس را رنج نقل آوردن ۴۴
معنی حزم و مثال مرد حازم ۴۵
جواب انبیا علیهم السلام جبریان را ۴۶
باز جواب انبیا علیه السلام ۴۷

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد ۳۳
هفت مرد شدن آن هفت درخت ۳۴
بیان اشارت سلام سوی دست راست ۳۵
انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت ۳۷
حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو ۳۸
حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود ۳۹
قصاص فرمودن داود خونی را از الزام ۴۰
مخرج آن گفت و گو دیگر نیز بشنو ۴۲
متهم داشتن قوم انبیا را ۴۳
تشنیع زدن قوم نوح با پیغمبری و در زمان ۴۵
در علامت آنکه مخرج کدام حزم کرد ۴۶
مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را ۴۷
حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان ۴۸

باز شدن آن شمعها هفت درخت ۳۳
پیش رفتن دقوقی به امامت ۳۴
شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی ۳۵
باز شرح کردن حکایت آن طالب ۳۷
تضرع آن شخص نزد داود ۳۸
عزم کردن داود علیه السلام بجانب آن خلق ۳۹
بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست ۴۰
صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ۴۲
حکایت مرغ گرفتن ... شاهد ۴۴
حکایت آنکه ... در میان ... ۴۵
حکایت ... هندوستان ۴۶
باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را ۴۷
بیان آنکه حق سبحانه و تعالی صورت ملوک را ۴۸

قصه عشق صوفی بر سفره تهی ۴۸
بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا ۴۹
تعجب آن غلام از جواب بجواب کردن معجزه ۵۱
ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را ۵۲
فاش شدن آن طالب جواب مرغ فاکهی ۵۲
روان شدن آن شخص سوی موسی علیه السلام در تنهایی ۵۳
تعجب در آمدن امیر حمزه در جنگ ۵۵
حکمت ویران شدن تن به مرگ ۵۶
آداب المستمعین و المریدین ۵۷
مسئله فنا و بقای درویش ۵۸
عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ۶۰
روی نهادن آن بنده عاشق ۶۱
صفت آن مسجد که عاشق کش بود ۶۲
بیان آنکه خلق حال ... دنیا بود ۶۳

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام ... ۴۹
بیان حدیث نبوی علیه السلام ... ۵۰
دیدن خواجه غلام خود را سپید و نشناختن ۵۱
وجه عبرت گرفتن این حکایت شنیدن ... ۵۲
جواب خروس سگ را ۵۲
دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را ۵۳
جواب امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه ۵۵
تشبیه دنیا که بظاهر فراخست ۵۶
شناختن هر حواسی بوی عدو خود را ۵۷
قصه وکیل صدر جهان که متهم شد ۵۹
پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود ۶۰
در آمدن عاشق لاابالی در بخارا ۶۱
مهمان آمدن در آن مسجد ۶۲
ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن ۶۳

حکایت غلام امیر که ... داشت در مناجات ۴۹
حکایت ... اندر ... ۵۰
بیان آنکه حق تعالی ... داود را فرمود ۵۱
استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم ۵۲
خجل شدن خروس پیش سگ ۵۳
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را ۵۴
حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری ۵۶
بیان آنکه ... ظلمت و ... تاریکی است ۵۵
فرق میان دانستن چیزی و تقلید ۵۸
پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی ۵۹
منع کردن دوستان او را از رجوع ۶۰
جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را ۶۱
ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را ۶۲
گفتن آن شیطان قریش را که جنگ احمد ... ۶۳

نومید شدن انبیا علیهم السلام از ... و ۴۹
قصه ... رسیدن ... رسالت صلی الله علیه ۵۰
آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزد حضرت ۵۲
دعا کردن موسی علیه السلام که با خورش ۵۳
خبر کردن خروس آن مرد را از مرگ خواجه ۵۴
حکایت آنکه فرزند ... ۵۴
وفات یافتن بلال رضی الله عنه ۵۶
تشبیه نفس با قاضی ۵۷
و جمع و تفریق میان ... و نجات یک چیز از ... ۵۸
گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم ۶۰
لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق ۶۱
رسیدن عاشق ... ۶۲
جواب گفتن عاشق مر آن عاذلان را ۶۳
تکرار کردن عاذلان ... مسجد مهمان کش ۶۵

نو

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن ٦٥
باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات ٦٧
تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا ٦٧
بقیه ذکر مسجد مهمان کش ٦٨
منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح ٧٠
سر آنکه مراد بازگشتن رسول علیه السلام از ٧١
بیان آنکه طاعنی در عین قاهری مقهور است ٧٢
امر کردن سلیمان پشه متظلم را ٧٣
یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده ٧٥

جذب هر جوهر جنس جزو خود را از ترکیب آدمی ٧٠

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا ٦٦
ذکر خیال بداندیش قاصر فهمان ٦٧
تفسیر یا جبال اوبی معه ٦٨
تفسیر آیه اطلب علیکم ملک ٦٨
نسخ فرایم و ضنع حسب با جبر کردن آدمی را ٧٠
تفسیر حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی ٧١
جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه ٧٢
نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش ٧٣
٣ ٣ ٣ ٣ ٣

تمثیل صابر شدن مومن چون او بر سر بلا ٦٦
تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم کرمان ظلمون ٦٧
جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم ٦٨
رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را ٦٩
نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن ٧١
آگاه شدن پیغمبر از ضمیر ایشان بر شماتت او ٧١
ملاقات عاشق با صدر جهان ٧٢
با خود آمدن عاشق بیهوش ٧٣

حکایت عذر گفتن کدبانو با نخود در جوشش گفتن ٦٦
بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا بکوهها و غارها ٦٧
مثل زدن در مبین آنکه آن اسب خوردن سیب ٦٨
ملاقات آن عاشق با صدر جهان ٦٩
تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ٧١
فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم ضمیر اسیران ٧٢
داد خواستن پشه از باد بسلیمان از دست باد ٧٣
حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان ٧٤

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله تعالى في الارض يقوي بها ارواح المريدين وتنزه علمهم عن شائبة الجهل و
عدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الريا وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب اليهم
ما بعد عنهم في فهم الآخرت وتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات
الانبياء ودلائلهم مخبرة عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين ودوارة الفلك
النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك الدخاني الاكري كما ان العقل حاكم على الصورة
البشرية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك
الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه
المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما يفهم كل قارئ على قدر نهيته وينسك
الناسك على قدر قوت اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر
قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن طالب الماء

مدحیة
یعنی گسترده شده
لغة

مطردت
[illegible]
لغة

اقتنی
[illegible]
لغة

قسطنا
یعنی جستن

في المفازة

في المفازة لا يقصر به عن طلب معرفة ما في البحار ويجد في طلب ما يزيده الحيوت قبل ان
يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بينه وبين ما يتسرع
اليه ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على
نفسه ولا متهم المعيشة الا ان يعوذ بالله تعالى ويوثره على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة
نقود الاموال العظيمة التي لا تفنى ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة
والضياع الثمينة شاكر النعمة معظما لقدره مجلا لخطره ويستعيذ بالله سبحانه من خساسة
ومن جهل يستكثر القليل مما يزكي نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم بما لم يعلم ولمن يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادت اهل البلادة ولا يعنف على تكليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
وسبحان الله تعالى من اقاويل الملحدين وشرك المشركين ونقص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تحقيق الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو الموفق المفضل والطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم قوم يريدون
ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

ولا حول ولا قوت الا بالله العلي العظيم

الدفتر الثالث من المثنوي المولوي رحمه الله تعالى

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار	برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد	نه ز عروقی کز حرارت میجهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه ز طناب و استنی قایم بود	قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق	جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

موثر
اختیار کننده

راکن
میل کننده

دعة بطالة و راحت
رجل متدع ای صاحب دعة و راحت
لغة

متهم
اتهام کننده لغة

بلادت
کودنی لغة

تلفیق
درنشسته بهم در آوردن
لغة

عروق
جمع عرق یعنی
جمع رگ لغة

همچنین این قوت ابدال حق | هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند | تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی به اوصاف جلیل | ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام | ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است | وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط | وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق | سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو | حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت | تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل | هل رأیتم من جبل یرقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس | حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را | حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی | وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس | تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال | کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا | تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب | تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت | گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر | چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز | گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او | دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد | زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها | پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان | باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر | وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای | غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را | خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد | تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست | که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق تن زین وسوسه خالی شود | میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود | وانگهانش روزی اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز غیر | یافت ادنی منزلش عند ربی

شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه گوید طفل شیرآموز را | تا بنعمت خوش کند بدفوز را
دایه کو شیرخواره فطال را | تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا | از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خون‌خوار بود | [illegible]
از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور | زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد | خون بریده در دلش محجوب کرد
ز نعیم انواع نعمت ماند فرد | غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
برتو هم طمع خوشی عیبهاست | شد حجاب آخر [illegible]
طمع در ذوق این حلاوتهای زفت | از حیات [illegible] کرد کور
[illegible] | [illegible] یکسان
حق ترا با طمع ناید از طمع | در تو صد کوری قرار از طمع
از طمع [illegible] بستان | تا نمی‌[illegible] بر سر آن آستان
کاسه [illegible] | از غم [illegible] بیرون
[illegible] | ز ظلام کفر [illegible] دین شود
نیم موی از [illegible] | تا نبینی [illegible] دهان
بشنو [illegible] قصه تمثیل آن | تا بپایی [illegible] حقیقت [illegible]

ملتقط
جمع کننده و در گیرنده لقط

گفت
این آیه در سیپاره سبحان الذی در سوره کهف واقع شده والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا و کارهای شایسته پاینده [illegible] بهتر است نزد پروردگار تو از جهت ثواب و بهتر از جهت امید یعنی صاحب اعمال صالحه امید دارد از حق سبحانه [illegible] مرتاضات المثنوی

فوز
فطام
مرغوب بود است
[illegible]

[illegible]

ز نعیم

[illegible]

[illegible]

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصحان

گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید / [illegible]

پیل‌بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین [illegible] / نوح شرق و غرب را غرقاب [illegible]

بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چو فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدس که بینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بده ست

گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس

مو به مو بیند ز [illegible] / رقص [illegible]

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند

تو نبینی بر کنار شاخها / [illegible]

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها کف می‌زنند

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

[illegible] / [illegible]

اگر

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

تا که بو کرد او کباب بچه را / [illegible]

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

[illegible] / [illegible]

وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارودهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و [illegible]

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سرهای من

چون نمی‌بیند کس از [illegible] / در جواب آیند [illegible] کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن‌گر و خون‌ریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمر

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز کُه بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وآن عمارت کردن گور و لحد / نه به سنگست و به چوب و نه لبد

بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکریست جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار

[illegible]

وان کی بینی [illegible] اندر کمین / چون نیابت اندیشه و ذکر حسن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد او دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانک مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکوی لفظ [illegible]

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

شکوه: اینجا بمعنی هیبت و ترس است لغ
گزاف: اینجا بمعنی بیهوده است لغ
[illegible]: از مشقت و زحمت و درد نالیدن و صدا است آمده لغ
پاره: بمعنی رشوت لغ
خصم: اینجا بمعنی خداوند است [illegible] لغ
[illegible]

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر ندارید از نفس خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
وینهمه الله گویی از ستوه / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

لحن: خواندن عبارت از درست خواندن و غلطی در کلام است لغ
[illegible]

ذالکه در دور نج و بار زنان
ندهد نصیب دوستان ز جهان
خواندن ای جو داد از فرقت
خواندن ای جو داد از داع جفت

ای که شنیدن زیر لب او بیدا
یاد کردن بسید او آغاز دا
آن شنیده تو از معانی ورق
ای چو الهی سخن جان داسمن

ناله سک کشد زستی نجم نمیت
ذالکه سر آن غیب بر او جفت
جون بکی کیمی کی از بی بوادار
در بر خوان شنیدن خنت آن

تا قیامت بچید او خوش غار
ار جهت جان فانی تجلی
ای سیاس بک بت کوه الم
الک الفسید عالی الجام

جان میده انهد ان جان من ای بی
ای جادو بسی کی بالت خط بسیر
صبر کردن بهار این بنو دو ج
صبر کرن کالف منتاح الفرج

زین کمین بی جمع بر کی کی
خرم امد خوبر بار او دست
خرم کی او بحوز زکمین زنیر کیت
خرم کردن بنج و رده نور شباب

کاو ماند کوه بر باد و چی جهید
کوکی بر لیر او زنی بهید
هر طرف کی نجاند ترا
کاهی برای بر دوا خوانهی جب

سر نمایم صورت ما شسم بر قیق
من قلندم در رنج و ذوقی
نی فقادت رنج واقف
بوسفا کام رو وسی کان کرخو

خرم آن باشد که بر قفس بیند ترا
بر تبای من رنج اصلای یار
کر نه کر ییش ادر دو نفس رنج
سحر خواند صید را کوش رنج

کر بیا تحمان جای رو شی
خانه ان قیمت توان بی
خرم آن باشد که کوشن سلم
یا سقیم جستن دهم رام

با سرم سلامت دور شر
با مرا خوانادت انجالی بکم
زالکه نو شت دیده یا شیها
کر بکار روز دو کوشش بر شها

نداری نجاه اد نشت دوم
با میلاد کوش بهشت نهید
کرده فضودی که دو عالم حل
جوز بوسید ای سست کفار دل

تو فرج ندارد نیز فصل بار بر
صد ز ران افضل ایک نتیجه او
بار تو خوب جستن تو کسینه
تو را میتی بحج فرد و سیاه

در سینه حقوق تو تیم نر زت
درش بر دو جا بر نعمت
خرم آن باشد که حو نه دعوت سند
تو کلوی مست دو جهان

دعوت شان ای صفر مرغ دران
کرکند صیاد در کلی نهان
زرنج مرد کو بستن شهسوار کران
سکندیدی باکت دادیر ن

نرم بتوار دو کوی سر ان
جمع ای بر دو تن زبان بو ست ان
نیز کرزی کی کر نر تسلی جنن
تا کر دو کنج زان لانه و ملکی

هست ای قی نجات ای حسن
خرم اکه کذار که کاکن نوران
زالکه سر بجی جنبش کشادت دو بد
در این دو آن دست و دود دوم

قسونی خیبان اندر زدوش رنج و ان
تا شوی جانم زبی ایقضی و دن

ای برادر بود اندر ما معنی
شهری بابو بسیاسی آشنا

در نغیص درستاسی شهری را و دعوت خواندن ... و الحاح و مبالغه بسیار سوی ده جون ... زبان

رو ستا جی سوی شهری بر امد
هر جواب آکه کشو ر ستان شهری
سو که امد کوی ملی شهری
رب که کرده ملی شهری کلیبی

اللّه اللّه حالیه فرزندان بیار
کین بیاکلیس بست ای دو بهار
در ده ما باش ماه جهار
جمل فرزندان ز نعمت بی بار

وعده دادش ای نجی با عمرابیان
او بهاد شانی کا حاتمان
با بر امد صید و صید بس سال
از قلان خط بیا بس و جهان

کفت ای ستندان عالم
خواجه بر جان بسید از حال خو
بیر فرزندان تو ای جان
خرج او کرد ای بخشی بخ

از تقاضات بال کفت و خوان
آن توجی کرنتی ست باو با
چند و حده چند تقرب
تا ای کرده بماند ان آیمن

دست او کرفت بس ای بر برت
کاعد اسد و بیا نجا ای
کوه کان خود خیر کفت ای بی
ما و او بی دشا به سر

ادمی خواه کی سیفی حون
و اکدارد هوش نی
کفت جنت سلی ای کیست
اتی بر من بست ای جنت ای سلیمی

صحبتی باشد چو شیر دعوی
مجو دی بر بستان وضع
خرم آن باشد که از من سیر بری
تا کربری نجی ای ازو بر بری

روح جهت سو و بود فراغ
هر قدم دا دست کمر کوکن شاخ
دشت و بیدی بندو سیر کیتی
انکه کستاخ امدند اندر دمن

دو دمید و بر این ها ای تو شری
رو شهری کر ده کف ای لرنج
در جهان افتاده بخوش رنج
با بهار بستان جان و نیست رنج

او بهر سالی همی کر دی بکی
سال دیگر که توان فرو امید
باز هر سالی جو لکلکی امدی
اکرین کیت سازه ابن اهل امان

کفت خواجه جسم زبان رو علم
باز سو کنمدان ای بار کار کرم
جمهور حال او بهر سالی جنن
عقل او پر دو که زنکا نیست کرده

بس حدیث و کرد او باز افغان
دو دی نخم و دم جنت زه دهد
محبتی باشد جو فضل تو بهار
خرم سو ر انطرف رو بود

آن زکوبی دو که و دام کو
بکی کن تو ام و صیاد ای بی بار
جون کمند شاه در بی بی
امخوان اتکلها ساز این آن

بر دکان او دو بر خواص
هیچ می با جی جی ای دوزم جو
کفت یار و الله و حسن کمک دو
تا به بندم فر خدمت ای بی کیج

خرم خواهی کرد کامد ده در
از مهمات آکر خواهم دو
تا نیستم قتبه شهری بشوی
خوان بهارش با بلوانی و بستان

ملک بر تجربل از حکم او
کبر فرزندان بیا بکیر نعیم
لاجرعه او ده های شر این
ره بنهاد در کار او بس بر ده

کرکند بشیرین سوی ده لابکن
ترم از رحمت که بپای فلس دو
زود او رها و دل بی تجار
هر قدم را دام بسوان ای جعل

جون نباید از بس ... افرود کلو
ده بهار باشد بیابان گشت ز ار
انخوان انشا راییس ای بعضی

ملحق
صبر ... ملحق ... دو روغ ... لعل

دو ... تکلی

تا بظاهر بینی آن مستان ز دور / چون ز دور خسته‌ای [illegible]
چشم گر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
بر دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتندی و شدند / از دعای او شدندی شادمان

شد روا حاجات بی جهد و حیل / زان روش [illegible]
بی توقف جمله شاد و شادمان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم برخاسته [illegible] / [illegible]
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم عیسی آن اصحاب [illegible]

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌ها و زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

[illegible]
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنک مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنک دانم وانک نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اهل را بابایانتان آن زمان / در وجود جد جد جدتان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / دادم از طوفان و از موجش امان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی وفایان می‌شوی / از گمان بد بدیشان می‌روی
من ز سهو و بی وفایی‌ها بری / سوی من آن ظن که بر خود می‌بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

اشاره بقصه اهل سبا است که در سیپاره [illegible] ... [illegible]

کوکس
مرغی کشتن است [illegible]
کران لغ

جناغ
کشاده لغ

[illegible] ... از یمن [illegible] ... [illegible]

مرتع
بستان لغ

[illegible marginal commentary]

[illegible] رفت [illegible] / یار شفقت رفت [illegible] || [illegible] / [illegible] چون آتش [illegible]

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر || نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان || او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهات را کند عین وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال || چونکه وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن || پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش || در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنک و نجزی بالعمی || دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست || چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم || غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار || چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن || بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

[illegible] قصهٔ اهل سبا || بازگو تا باز گویم [illegible]

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام || باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی || لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا || ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست || یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا || قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی || خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن || چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحان

[illegible marginal commentary]

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند || قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان || گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را || مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار || گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا || بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند || مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ || بر درید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند || که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم / هیزم ناریم و آن عودی نه‌ایم || حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمن‌گه کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه || پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه کردند از بدی آن یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو || جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای

پیش او گوسالهٔ بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری || که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا || کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر || او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود || ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست / [illegible] || کافران گویند در وقت عذاب / هر کجا یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست || [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] || [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] || [illegible] / [illegible]

[illegible marginal commentary]

[illegible]

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

باز گشتن به داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب به شادی می‌زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن

هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
گر ز عطلت نیستی افزود آب / کوه و جو بر بود [illegible] جواب

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز

بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گوید برو ای باز گرد / از سر ما دست دار ای [illegible]
ما بری‌ایم از دعوت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیت دستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع به حکایت خواجه

گفت اکنون کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا درآید در رخم سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین گنه در گور کنم

ابن نواد

[illegible]

زین نمط و صد چنانه باز گفت / حیله‌ها با حکم [illegible] جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچ‌اند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را می‌کند ویران بر او

او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گشت دفین / بعد از آن سرها بر آورد از زمین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی بر نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

۲۵
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا داند از آن

با گل اندایده اسگالید گل / دستکاری می‌کند پنهان دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا

[illegible]

گوش کن کز بحث خواجه را
گوش سوی [illegible] ده و ده [illegible]

استماع [illegible] حیران [illegible] کن
گوش تو با کنون [illegible] بگیر

تا بجادو میبرندت از عجب
دمدمه [illegible] شنید از شهر [illegible]

کوش [illegible] تا [illegible] نیابی زهی
آن یکی [illegible] کین [illegible] راهی

لیس [illegible] جان طلب
فاقهٔ جان شریف از آب و گل

مرد را [illegible] انصار [illegible]
خانه پر دود دارد پر فنی

گوش تو او را چو [illegible] شود
دو دو طبع از خانه او کم شود

گر بسوی [illegible] میرود
عکس [illegible] بابا [illegible]

این [illegible] جنس [illegible] بود
گوش [illegible] جان [illegible]

هر [illegible] شنید [illegible]
این [illegible] آن [illegible]

از [illegible] دو عقبه راه جفت
[illegible] نیک [illegible] مطلقست

ره [illegible] کاس [illegible]
بی [illegible] و میرو [illegible]

کام آهو را [illegible]
تا رسی [illegible] آهو [illegible]

ای [illegible] ز [illegible] مرده
در [illegible] بیرو

خوف [illegible] اسپ است [illegible]
چون شنید [illegible] خطاب

عشق [illegible]
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق

روان شدن خواجه شهری بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتیکم
کل آت مشغل الهیکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تگ میدوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها [illegible]
گشته پنهان [illegible]

تیر پران [illegible]
بر جوانی میرسد صد تیر شیب

کام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان
[illegible]

گلشن خرم بکام دوستان
چشمه‌ها و گلستان در بوستان

عج الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه نشنید [illegible] ده دهد
این شنید [illegible] ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در روستا [illegible]
تا بماهی عقل او نابد بجا

هر که در روستا بود روزی و شام
تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت درزده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر [illegible] میل دل ستان
گر [illegible] سیران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد
عاقبت ظاهر سوی باطن برود

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اول خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیذق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتاب سوختند
شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود
آن ز مهر خانه شینی میرود

هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بغیر حق ترا انس وفاست

[illegible]

[illegible]

رسیدن خواجه و دوستش [illegible]

[illegible]



[illegible]

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

[illegible]

آن خمار زودت خوردیم انقطاع — کل سرها او زاله شاع
نی که بودی پارسا هم‌چنان من — نی رسیدت بیکران حسان من
سر به مهر خسته شد سر خلق — شرم دارد روز و خورد و خلق
او همکیش [illegible] که گوئی ترا — نی ترا او زنم نام تو نه جا
نیز بس [illegible] ابر و بلای رفت — کاسمان [illegible] شد شکفت
چون [illegible] کار [illegible] افزا — حلقه زد خواجه که [illegible] نخوان
چون بصد الحاح آمد سوی [illegible] — گفت او [illegible] بی‌ادب
گفت [illegible] ماه [illegible] — ترک کردم [illegible]
هیچ سالی [illegible] — جان [illegible] سوز
یک [illegible] بار [illegible] — در کرامت [illegible]
زانکه دل [illegible] — جانش [illegible] فاش
هر چه [illegible] — این [illegible]
گفت ای خورشید صورت بی‌زوال — گر تو [illegible] کردم حلال
[illegible] — تا بیابی در قیامت [illegible]
گفت [illegible] باغبان — [illegible]
[illegible] تیر و کمان [illegible] — تا [illegible]
گر توانی [illegible] جان — در نه جای [illegible]
گفت [illegible] — آن کمان و تیر [illegible]
مر [illegible] کنم — گر [illegible] زخم
[illegible] — [illegible]
گو ره خالی [illegible] حال — رفت [illegible] حال
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
این [illegible] — یا [illegible]
این [illegible] کام — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] — بر [illegible]
چند [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
آن کمان و تیر [illegible] — گر [illegible]
گر [illegible] — گر [illegible]
هر شب [illegible] — [illegible]
[illegible] — از [illegible]
تا نیابد [illegible] رند — [illegible]
انجمن [illegible] — جان [illegible]

ناگهان [illegible] — مرد [illegible]
تیر [illegible] — [illegible]
اندر افتاد [illegible] — روستائی [illegible]
نا [illegible] — گفت [illegible]
اندرو [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
گشته [illegible] — کز عبادت [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — دید [illegible]
هم [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
در میان [illegible] — [illegible]
خواجه [illegible] — روستائی [illegible]
کاملی [illegible] — [illegible]
در [illegible] — چون [illegible]
آنکه [illegible] — چون [illegible]
خوش [illegible] — خاک [illegible]
گو [illegible] — در دلم [illegible]
آنچه [illegible] — این [illegible]
فاضل [illegible] — در [illegible]
آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مستی [illegible] — صد [illegible]
بر [illegible] — [illegible]
بار [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
بارکه [illegible] — در [illegible]
سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرد [illegible] — امتحان [illegible]
بلوه [illegible] — هستی [illegible]
انجمن [illegible] — انجمن [illegible]
صد هزاران [illegible] — هر که [illegible]
کز [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — آنکه [illegible]
کو [illegible] — [illegible]

اشاره در شناختن مردم کمال با
صاحب کمال و گزاف غلط از هر ام

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدیها و ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خوردستم شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کو نظر
باز پر از شید سوی کل متاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون کی کو خون یار خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم می‌کنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
بلکه آن کان شاخ خشک اندر قرب / غیر خشکی می‌برد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

دبور: اینجا بمعنی باد ... است لغة
منبل: بمعنی مرد کاهل است و تنبل لغة
طری: بمعنی تازه لغة
ملتوی: بمعنی پیچیده لغة

[illegible]

کی بلم

کردن در میان شغالان که من طاوسم

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خوی آن اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنین خورده‌ام

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و اندرون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
راست گر گفتی و گر کژ باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / [illegible]
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
ور سبال چرب خود دیگر مکن / زانکه گر برد و دنبالی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
[illegible] / [illegible]
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
عاقبت رسوایی او ... / سوخت ما را الغیاث ...
کانچه پنهان می‌کنی پیدا بکن / جمله اجزای تنش خصم وی‌اند

[illegible]

لاف داد و گرم بنشست و سپید / شاخ رحمت را ز بن برکند و برید
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا افزوده
کای خدا رسوا کن این لاف لئیم / تا بجنبد سوی ما رحم کریم

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

بردن گربه دنبه و رسوا شدن پهلوان

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / تو شو بیچاره و عاجز ملول

چونک شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لب و سبلت بدان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان را لب که هم زد خندید [illegible] / [illegible]

سرزرد و بروش هم گشت آن سخن / خنده آمد حاضران را از شگفت
[illegible] / رحمتهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن شغال که در خم صباغ افتاده بود

راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی بی هوده عالم نیکنام

آن شغالی رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که بدان شغال مانده

[illegible] / [illegible]

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
تو شغالی بی جمال بی هنر / هیچ بر خود [illegible] طاوسی مبر

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول
در بیان امتحان منافقان

زانکه طاوسان [illegible] / خوار و بی ذوق بمانی در میان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری

می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش می‌رود

بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

بیشتر از آن گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزاران یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها

قصهٔ هاروت و ماروت و امتحانات
حق تعالی و دلیری ایشان

حملهٔ دیگر بسیارش قلیل / گفته اند شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکر ماروت را
تا کنیم با تو ز اسرار [illegible] / مست بودند از تماشای اله

واز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های هویی عاشقانه می‌زدند
لیک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود

امتحان بکردشان زیر و زبر / کی بود مست را ز آنها خبر
خندق و میدان به پیش آن یکی / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / برود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

برکند یکسر ز تنوش [illegible] نظر / ماده بر بیند از آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد مست از کوه بر آن

انچنان تیغ که یک نباید ورا — کرد و بین کرد با کوه حرا — آن هزاران کز دو گز جا سپرد — تا نرستی میل جسمی [illegible]
[illegible] — در میان بود که با امان — او ز صیادان یکی بگریخت — خود نباشی [illegible]
نسته صیادان این [illegible] — انتظار قضای [illegible] — باشد جلب صیادان بر گریختن — در ره [illegible]
[illegible] — دام با کرش [illegible] — همچو آن مستی که شهوت بر — مستی شهوت ببین [illegible]
باز این مستی شهوت در جهان — [illegible] — مستمان [illegible] — از شهوت [illegible]
آب شیرین تا نخوردی آب شور — خوش [illegible] — قطره از باد هوای آسمان — پر کند [illegible]
تا بچه [illegible] — در جلال روحهای پاک بر — کو بسوی اصل خود [illegible] — [illegible]
جز بکاری [illegible] — همچو کفار خفته در قبور — تا نمیرانند [illegible] — خارها [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — عدل او انصاف [illegible] وفا
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
گرد [illegible] استخوان [illegible] — [illegible] — چاره آن استخوان [illegible] — بر کن [illegible]
گفت حق [illegible] — [illegible] — با بر [illegible] در خارزار — جز عمل و فکر [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
جز عنایت که گشاید چشم را — [illegible] — جهدی تو فن جان کندن بود — بازندی [illegible]
جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن در دفع کردن او

از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار — مقدم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال و خواب شوم — جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان — که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه

مقوله هاروت و ماروت است

پس منادی بود در شهر [illegible] — [illegible] از شهریار — الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب — کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او — بهر آن یاسا بخفتندی برو — یاسا این بد که نبیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود — تا نبیند رو بدیوار آورد — ور ببیند روی او مجرم بود — آنچه بدتر بر سر آن رود

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای دفع ولادت موسی علیه السلام

بودشان حرص لقای ممتنع — چون حریص است آدمی فیما منع
[illegible] — بانگ [illegible] شادی کنان
کای اسیران سوی میدان [illegible] — کز شهنشه دیدن و جود است امید — مژده بنمود اسرائیلیان — تشنگان [illegible]
حیله‌ها خوردند و سو تاختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند — از غرض غافل بدند و تخبیر — ور طمع [illegible]

حکایت در تحقیق آن

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان — گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف — تا در آید آنکه می‌باید بکف — هر که می‌آمد بگفتی نیست این — در بر آن [illegible]
هر که می‌آمد بگفتا نیست این — هین در آن آخر [illegible] نشین — تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردن ایشان بدین حیله زدند
[illegible] — [illegible] — دعوت مکار شان اندر کشید — المدد از مکر شیطان [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — در شکم [illegible]
بانگ در [illegible] — [illegible] — [illegible] — از یکی تا جانب میدان دوان
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — گر تو خواهی [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بازگشتن فرعون از میدان بشهرستان تفریق بنی اسرائیل از زنان‌شان در شب حمل

[illegible] — [illegible] — گفت خسپیم [illegible] — [illegible]

ناییه
حکم و قانون سیاست و سلطنت

جاسوس
یعنی حرامزاده

بالوعه

تحقیق
یعنی [illegible] کردن

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک فرعون را دل او بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آن چه خوف جان فرعون کند
این بدانسته [illegible] افعال او / لیک [illegible] مر خرابی حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / این چنین تقدیر [illegible]

جماع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی

شه برفت آن شب بدرگاه او بخفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گفت بیدار او و زن را دید پیش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش درکشید از مهر [illegible] / بر نیامد با خود آن دم در ستیز
جفت شد با او امانت را سپرد / [illegible]
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کینه‌کش
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات و برد
مات و برد از شاه میدان [illegible] / [illegible] مکن با ما فسوس

وصیت عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

[illegible] فرعون [illegible] / هست [illegible]
تا نیاید بر من این تهمت [illegible] / عاقبت پیدا شود [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] ز خلق [illegible] / تا ز هیبت [illegible]
گفت عمران [illegible] / [illegible]
از سوی [illegible] / قوم اسرائیل [illegible]

بانگ آمدن از میدان و ترسیدن فرعون از آن بانگ

گفت [illegible] / [illegible]
وهم و اندیشه مرا [illegible] / این صدا [illegible]
از غم و اندوه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر زمان [illegible] / سخت [illegible]
زهره [illegible] عمران [illegible] / باز گوید [illegible]
گفت عمران [illegible] / تا که شد [illegible] موسی [illegible]

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و نعره منجمان در میدان

هر [illegible] / [illegible]
بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون [illegible]
روز شد گفتش که ای عمران [illegible] / [illegible]
راند عمران جانب میدان [illegible] / این [illegible]
هر منجم سر برهنه [illegible] / [illegible]
همچو اصحاب عزا [illegible] / برگرفته از [illegible]
رخ [illegible] / خاک بر سر کرده [illegible]

کم [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] بخوس سال
اسپه [illegible] / [illegible]
زد ستاره آن [illegible] / [illegible]
کرد عمران [illegible] / [illegible]
خویشتن [illegible] / [illegible] باخت او
سوی میدان شاه [illegible] / [illegible]
عاقبت [illegible] / شهر بر فرعون برخواندند تمام
گفت [illegible] / من برآویزم [illegible]
تا که [illegible] / [illegible]
سالها [illegible] / [illegible]
رای شان این بود [illegible] / طبل [illegible]
[illegible] / من شما را [illegible]
سالها دفع بلا ها کرده ایم / [illegible] حیران [illegible]
لیک استغفار [illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]
چون [illegible] / خون [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
بعد [illegible] / کای زنان با طفلکان میدان روید

عذر آورده [illegible] / کرده ما را دست تقدیرش اسیر
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
[illegible] / دست بر سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ایشان شاه را [illegible] / [illegible]
دست بر سینه [illegible] / شاه را [illegible]
چون شنید از [illegible] / خواند [illegible]
خویش [illegible] / [illegible]
مال رفت و آبرو [illegible] / این [illegible]
از برای آنکه [illegible] / فهم کرد [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / گوش [illegible]
سجده [illegible] / [illegible]
فوت شد [illegible] / نطفه‌اش [illegible]
روز [illegible] / تا نگردد فوت [illegible]
تا [illegible] / تا بپرد [illegible]
بر قضا [illegible] / سرنگون [illegible]
نقش [illegible] / [illegible]

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان [illegible]

سوی میدان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنچنان که پار بردند از سبیل | خلعت و هر کس ازیشان بستدند | هین نشان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

هر زمان از خلعت و جامه رسید | کودکان را هم کلاه زر رسید | هر که او این ... را امید است | گنجها گیرید زین شاه [illegible]

آن زمان با طفلکان [illegible] | شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند | هر زنی نو زاده [illegible] | سوی میدان [illegible]

[illegible] | هر چه بود [illegible] | [illegible] احتیاط | تا ز [illegible] خصم [illegible]

بوجود آمدن موسی و عوانان بخانهٔ عمران و آمدن وحی بمادر موسی که او را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندر چید از آن آشوب و دود

[illegible] | [illegible]

آن زنان قابله در خانه‌ها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا | غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پرفنیست | پس عوانان آمدند او طفل را | در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر | کز نسل آن خلیل است این پسر | در تنور انداز موسی را تو زود | [illegible] دود

عصمت یا نار کونی باردا | لا تکون النار حرا شاردا | زن بوحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند نیز | هیچ طفلی اندران خانه نبود | پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند | باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند | کای عوانان باز گردید آن طرف | نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن اقذفیه فی الیم

بازگشتند آن عوانان [illegible] | تا که موسی را ببینند آن زمان

باز وحی آمد که در آبش فکن | روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید | من ورا با تو رسانم روسپید | [illegible] | کار در کف [illegible] توکل

این سخن پایان ندارد مکرها | [illegible] | صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه | خصم [illegible]

از جنون مکرش [illegible] | [illegible] | اژدها بد مکر فرعون عنود | مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید | هم ورا هم مکر او را درکشید | اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آن را به توفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا | تا به یزدان که الیه المنتهی | کان یکی دریاست بی‌قعر و کران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست | چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست | لیک اژدرهات محبوس چه است | ای دریغ این جمله احوال تو است | تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

[illegible] | خود نگفتم صد یکی [illegible] | گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چون خرابت می‌کند نفس لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین | [illegible] | [illegible]

آتشت را هیزم فرعون نیست | ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست | [illegible] | [illegible]

حکایت مارگیری که اژدهایی فسرده مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود | آنکه جوینده است یابنده بود | در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب | گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش | جستن یوسف کنید از حد بیش | هر حس خود را درین جستن به جد | هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا | همچو گم کرده پسر رو سو به سو | از ره حس دهان پرسان شوید | گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید | سوی آن سر کآشنای آن سرید | هر کجا لطفی ببینی از کسی | سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف | جزو را بگذار و بر کل دار طرف | جنگهای خلق بهر خوبیست | برگ بی‌برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست | دام راحت دایما بی‌راحتیست | هر زدن بهر نوازش را بود | هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم | بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم | جنگها می‌آشتی آرد درست | مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی | غم خورد بهر حریف بی‌غمی | او همی جستی یکی ماری شگرف | گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم | مارگیر اندر زمستان شدید | مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق | مار گیرد اینت نادانی خلق | آدمی کوهیست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون شود

غرقا فتح ... بسیار ... تبحیل در ... بخشنده ... رفتار ... بفتح ... کشف اللغات

عصمت یا نار کونی ... از لطایف المثنوی

... مکر فرعون موسی لط

برانکه در فرهنگ ... تعجب بوده اما در ... آدمی و حیوان را گویند ... دست و پای او کج ... باشد لط

... مصرع اول ... مصرع آخر تعلق دارد ...

خفته ... جمال الدین ... گوید ... خفته ... لط

... از لطایف المثنوی

دانگانه
یعنی خفت و متاع کم

[illegible]

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

[illegible]

حراقه: آنچه است که از چوب جعبه ... [illegible]

حلقه کرده او ... [illegible] / [illegible] پریشان زیر پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / در هوا بوی و فغان [illegible]
[illegible] / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
شهر خالی گشت [illegible] / [illegible]
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانک ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن [illegible] / گفته شد والله اعلم بالرشاد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتاد در جهان خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زرق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت

صقر: جرّه
زرق: کویش

[illegible]

خلق را میخواندی بعکس شد / از خلاف مردمان را حرص شد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی بشکنی خشم مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را فزونی میکنی / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چه کاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / کافکند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در نهان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیزرو گو پیش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

تو مترس و مهلتش ده دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

تا ساحران جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد واژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ از زخم سم

سنگ و آهن ... بود در ... / گر دمی خاموش باشی ای پدر
در هوا میکرد خود بالای چرخ / گوهری ... کج
کنگ ... کلام / قطره زان بحر ... خوردم
تو فرع ... اصل ... / جان شیرین ... میدهد
چون تقوم ... سیران ... / شد ... کف ...
کیمیا ... کرده ... / جز ... خصم
... جیحون ... سیران / عالمی ... جانستگاه
جسم ... کوش ... / ... چشم
من ... نشان / دعا ... نشان ...
... جام ... / ... فرق ...
... کل ... / هر کلی ... گشت ...
... / ... بیدار ...
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان در فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن گنج زرست / ... گنجینه زرست
مر قضا را ... / زین قبل ...
خاطر آورد ... اشکال ... / ... اشکال ...
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضی / کین سؤال آمد از آنسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آنسو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
[…] وهم […] کنی / چونکه […] غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بکاری دگر جنبی از دون / ساکنان مخلص لا یعقلون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و […]
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

مجمع گشتند و […] / هر کسی کرد […]
عاقبت […] / […]
کاین […] صاحب […] / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت اینست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران […] / هر کسی […]
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در ماه رفته مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون رهی
صد هزاران جادو […] همچنین / بوده […]
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها

این آیه در سپاره هفتم در سوره انعام واقع شده یقول الذین کفروا ان هذا الا اساطیر الاولین گویند اینها که خوانده میشود نیست این کتاب مگر افسانهای پیشینیان لغ

معقول […] معنی متحیر شدن […] لغ

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان […] / […]
چاره ساحر […] / […]
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

استفسار کردن آن دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی […] / در شب […]
از جلال […] / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

بانگ زد ای جان فرزندان […] / هست […] گفتن این […]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشان را آیتی / تا شود پیدا که زین سرگشتگی
لیک نشانی وانمایم […] / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی […] / چاره ساحر […]
ور نتانی هان که آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آن بحرب
این نشان راست دادم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن را ژاژهاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات

وجا
اینجا بمعنی ترس و اندوه است لغ

کبت
اینجا بمعنی […] است لغ

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

مصطفی را صلی الله علیه و سلم تعبیر نمودن به خواب دیدن و قاصدان تغییر قرآن را تا به دو ساحر که قصد عصای موسی کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گویند — چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه می‌گویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون

از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آنچ گفته‌ای

گر تو باشی خفته در زیر خاک — چون عصا آگه بود کن نیک

قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچ پوزش می‌کند — قوس نورت تیر دوزش می‌کند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چون که ساحر خواب شد — کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد

هر دو آمد گور ایشان جستند — تا به مطراز بهر آن کار زفت

چون به مطراز بهر آن کار آمدند — طالب موسی و جان او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم که رو — که برو زان سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرمابنان — خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند دید اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقین‌شان شد که هست از آسمان — زانکه می‌دیدند حد ساحران

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سحر کردن [illegible]

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید — کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

[illegible] — ای ترا الطاف و فضل بی‌حدود

گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهر پادشا

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن و قهر خصم او کردن بر ما تو ایس

آنچه باشد مر شما را آرزو — جمع آید اندرون [illegible]

پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت و فرصت می‌بدند

تا به فرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بیکران

وعده هم کرد و پیشین هم بداد — بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن گفتش که هین ای سابقان — گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا — که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست — کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک — نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست — لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی — از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

اِنّا نحن نزّلنا الذکر و انّا له لحافظون [illegible]

وسن بمعنی خواب است لط

قال النبی صلی الله علیه و سلم تنام عینای و لا ینام قلبی [illegible]

وجا

با کسر و الف ممدود بمعنی ازجهی کردن و گشتن منه هراح و بفتح واو ترس و اندوه لط

ممتهن

از امتهان است بمعنی خواری لط

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی نعره تعالا / الصلا ای کاهلان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان نایب که قل تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

گریختن کنعان از صحبت نوح علیه السلام

هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها

[illegible]

تتمه ابیات مذکوره در سیپاره دوازدهم واقع در سوره هود واقع شده وحال بینهما الموج فکان من المغرقین و حایل شد میان پسر و پدر موج طوفان پس گشت از جمله غرق شدگان مرتبه [illegible]

[illegible]

دل نهادم بر صبوری [illegible] — پس [illegible] سبیل [illegible] کلیم
گفت [illegible] — [illegible]
هم [illegible] گرم [illegible] — نیست [illegible] اوستاد
باقی تن [illegible] — گر [illegible]
گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی — مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل ای کمال — بلکه بی‌چون و چگون و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی — نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا — تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن — ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا — او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند — نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه گوید با جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنی بشنود نام ترا
آن کُه پستی مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در فراخ
من بگویم او نگردد یار من — بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم — حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی [illegible] — خود شناسد [illegible]

توفیق میان دو حدیث هر دو حدیث اول که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتم این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود — نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم — پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌شود — کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر

مراد از اطلال درین بیت ویران و [illegible]
[illegible] برای [illegible] ۵ لط
شناخ: جای ناهموار لط
صنع: یعنی [illegible] لط
مصنوع: صورت
مقضی: بریدن حکم اسم مفعول است لط
[illegible]: یعنی غضب لط
یک سؤالی از تو [illegible]
حاصل [illegible]
یعنی سوزد اوصاف بشری را

باز صندوقی پر از زر آن بدست / زانکه صندوقی بود خالی ز بست
باز بسته صندوقی که خالی شد ز بر / بر بسته صندوقی که پر شد از دُرر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسندیده داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و فغان و فراق و درد و سوز / خواری و بیزاری و افغان و جزع
دوری و هجر و بلا و هجران رنج / ذکر سجاده و سوال و جفت و جو
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از قدر

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

نیستم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر وسن / نی چو صوفی بود در حال کهن

آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت گه گه در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

۱۱۵

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وآنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر کسی گنجی بیابد نادرست / در دبستان از طلب آمد قلم

هر که جدی کرد در جستن یافت او / چون بجد آمد طلب بشتافت او
چون بجد آید طلب مالی عسیر / یا فتی و شد میسر آن خطر

هین ممان جاهل بجد و جهد طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو ز فخر و نسب / مطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای غنی / ثروتی بی رنج روزی کن بمن
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریشی بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ست نوعی دگر

صباح ملی
از معجم هست غلط یعنی غنی غلط

[illegible]

هر کرا بینی است جوع و روزی | هر کرا باشد مسبب کی دلسوزی
چون ... بابا باشد ... تو | ابر را ... سوی او دود تو
طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم ... بی تعب | که منم ... کوشش ... طلب
مرتضی بسیار میکرد این دعا | روز ... شب ... ناشکیبی
خلق ... بر کسب ... او | بر طمع خامی ... او
که همی گوید ... آن ... | پاکی ... است ...
ده روزیی بی کسب و ... تعب | هر کرا این ... در ... شد ...
هر کسی را ... داد و ... طلب | اندر ... دل ... باز ...
هست ... | در همه روزی ... آب ...
اطلبوا الارزاق من اسبابها | داد ... ابوابها
شاه و سلطان ... کنون | هست ... در ... گون
با جهان ... که ... | که ... تو
مرد ... | ... کنون
همچنین ... آدم ... | ...
آدمی ... خویش ... | تیر ... کرده ... زمان
سوی ... | ...
گر بود ... | ... تو
هر ... وقت ... | ...
نور ... | ...
کرده ... اندر جست ... | ...
خانه کنده دو ... این ... | ...
انجنین ... | ...
کنج ... باید ... | ...
بی تجارت ... | انجنین ... جان
گر ... بر فلک ... | زانکه ... سالها ...
که ... شیر | وان ... بالا ...
کو ... جان ... سیر | تا که شد ... شیر
از ... | ... عادت ... سوی

... آن ... الحاح ... قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء ... حق سبحانه و تعالی را الحاح خواهنده دلپذیر است ... زار زار و خدا گفتن ... نظم ... کننده ... دست

اولش ... | کرد ...
تا که روزی ... | ... ناله ...
تا کمان ... | شاخ ... درد ...

[illegible]

کاو گستاخ اندر خانه ... | مرد ... و ... پیش ...
چون ... سوی | تا ... شده ... من ...
مثل گردان ... | با ... اصل ...
بی تو نظم و قافیه شام و سحر | زهره کی دارد که آید در نظر
چون ... کرده ... | ذات ... را
آدمی ... | وان ... عبادت او
چون ... | هست ... جون ...
هست ... خاص | هست ...
این ... | بجز از حال ...
گوهری ... | جنس ...
لیک لطفی ... | با که ...
با قبا ... | ...

بس کلامی ... | بی تو ...
ای تعلیق ... | چون ...
چون ... | زنجیر ...
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم | بنده ...
هر ... تسبیح ... | کو ...
ملک ... | بجز از ...
چون ... | جون ... دلم
شی ... | ...
آن که ... | ...
قدر ... لطف ... | خواه ...
کم کسی داند ... | گر ...

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است | ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون | باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم | نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل | بی گمان و بی مگر و بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی | بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال | یا به طعن طاعنان رنجور حال
مطمئن ... | کانچنین ...

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق

[illegible]

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستاد احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانک منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

بیمار شدن فرعون هم از وهم از تعظیم خلقان

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلک می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه‌ی خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و لعنت

جامه‌ی خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نه و باطن پرسوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغامبر قبوله یفرض / إن تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌تند

جامه‌خوابش کرد و استا اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را کی او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پلید / درس خوانید و کنید آوا پدید

خلاص یافتن کودکان از مکتب

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

چون [illegible] اندر نکرد آن کودکان
گفت استاد است [illegible]
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است [illegible]
می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکر است و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
بر سر استاد [illegible]
خفته استا همچو بیمار گران
[illegible] زبان

هم عرق کرده ز تکثیر لحاف
سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
جملگان گشتند هم لا حول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر
جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
آگهم کردند این [illegible]

من بدم غافل به شغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر
که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار
بر گمان آنکه هست او بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر
خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس
رو بجو لابس لباسی را مپرس

روح را توحید الله خوشتر است
غیر ظاهر دست و پایی دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح وار [illegible] کار
مرغ باشد در قفس [illegible]
[illegible] مرغ از قفس آید برون
[illegible]

یک حکایت گویمت تا بشنوی
در حقیقت [illegible]

بود درویشی

در بیان خلوت و انقطاع و خلوت و داخل شدن در [illegible]

و در بیان [illegible]

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آنچ خورم که باد افکنده باشد از درخت

بود درویشی به کهساری مقیم
خلوت او بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنان که سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنان که عاشقی بر سروری
عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری ناتوان
دست از ضعف [illegible]

وان زر تو هم قراضه خرد مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غلبیر خواهم ای جری
تا بیزم خاک را [illegible]
کی بود غربال باد [illegible] دکان

من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام
حکم من [illegible]
[illegible]

عاقبت بینان [illegible]
ذکر [illegible] علم بالسداد
[illegible] زرگری
قصه آن مرد زاهد باز گوی

کز [illegible] جمع [illegible] فرو
[illegible]

اندر آن که بود اشجار و ثمار
سیب و امرود و [illegible] بی‌شمار

قوت آن درویش بود از میوه‌ها
غیر آن چیزی نخوردی [illegible]

گفت آن درویش یا رب با تو من
عهد کردم زین نچینم در زمن
جز که آن میوه که باد افکند آن
غیر چیزی را نگویم کز بچین

منقش بی‌نظیر گسترده لط

[illegible]

سزاوار لط

[illegible]

جز زمان بیوه که کردم برد | هر زمان بیوه کز آن ... | هرچه ... از خود بود بس ... | نادر افتد ... قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد بپیمان در زنید | زانکه حکم کار در دست ویست | اختیار ... نیست

هر زمان ... از ... گره | هر نفس ... گره | کل اصباح لنا شان جدید | کل شیء عن مراد لا یحید

در حدیث آمد که ... | در ... پر ... | باد بر ... | گر جهد ... خلاف

در حدیث دیگر این ... | کاف ... | هر زمان ... | آن ... جای

جز بساط ... | عهد ... | این همه ... حکم است ... | جای ...

نیست خود از مرغ پران این عجب | کو نه بیند دام و افتد در عطب | این عجب کو دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه نمودن دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

جز ... | ... | سوی ... | ...

بنگر اندر ... مهتر زاده | بر ... در ... | در هوای ... | ...

خواجه ... | ... | ... | کام دشمن ...

زاهدی ... | عجبی ... | کاندرین ... | مال ...

هیچ ... | زین کمال ... | اندر ... | تا که ...

دست ... | نی که ... | از کرامی ... | در ...

بند تقدیر و قضای مختفی | که نبیند آن بجز جان صفی | گرچه پیدا نیست آن در مکمن است | بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند | حفره‌گر هم خشت زندان برکند | ای عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد | بر گلوی بسته حبل من مسد | دید بر پشت عیال بولهب | تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید | که پدید آید بر او هر ناپدید | باقیانش جمله تاویلی کنند | کین ز بیهوشیست و ایشان با هشند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو | گشته و نالان شده پیشش او | که دعایی کن که تا من وارهم | تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید | داند و پوشد بامر ذوالجلال | که نباشد کشف راز حق حلال

[illegible]

این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را وا کشید | باد آمد شاخ را سرزیر کرد | طبع را بر خوردن او چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا | چونکه از امرودبن میوه سکست | گشت اندر نذر و عهد خود شکست

هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوش او کشید | مخلصان هستند دایم در خطر | امتحانها هست در ره ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من | تا نیابی ... و ممتحن | یا مکن عهدی که نتوانی وفا | بر خطر منشین ...

نذر را باید وفا کردن بحق | لیک حق با خود کرا بد در سبق | قوت آن کو که با ایشان دهیم | عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر ز غفلت دستگیر ما شود | وای ... | نذر ما را با وفا پیوسته دار | عهد ما را از کرم دار استوار

باز گشتم سوی قصه آن فقیر | عهد چون بشکست در دم شد اسیر | غیرت حق گوشمالش داد زود | زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

جمعی از دزدان ... | در میان آورده ... سیم و زر | اتفاقا ... جمعی ... خفته | ... کیسه ... نشسته

هست از دزدان ... در ... خویش | | | بخش می‌کردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه بر ایشان در زدند | شحنه حالی ... کیسار کرد | جمله را بگرفت و ...

پس بزور و از غضب جلادوار | دست و پای هر یکی کردن جدا | هم بر آنجا پای چپ و دست راست | جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط | پاش را می‌خواست هم کردن سقط | در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا | آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه | که ندانستم خدا بر من گواه | هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت می‌دانم سبب این نیش را | می‌شناسم من گناه خویش را | من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بد است | تا رسید آن شومی جرأت به دست | دست ما و پای ما و مغز و پوست | باد ای مولی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال | تو ندانستی ترا نبود وبال | وانکه دانست او که فرمان‌رواست | با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
ای بسا [illegible] / [illegible]
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشی آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
انجمن [illegible] در بسته شد / صد در دیگر [illegible] شد
18 شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

گر تو نام [illegible] / [illegible]
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر [illegible] / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرقهٔ اجزای تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت بس زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

25 ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست در زمین
که بریم دست و پاتان از خلاف / بر دار آویزیم‌تان بی معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
[illegible] اگر صد بارشان / خرد کوبد [illegible]
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون نخیزی نیست بیم
حاصل اندر خواب نقصان تن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد خود درستش میکند
کور هر گامی هراسد از چهی / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پای او لرزان نباشد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کز بانگ هر غولی بایستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را بدوزنده بس است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوشتر آید ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام گیج
گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

حکایت استر و شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم به سر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بی‌گمان [illegible]
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاجش او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

اقامت و فرود آمدن در راه رفتن

تا عمل‌هاشان بغیب خرد و ها / حق همی‌بخشد گره تا بنده شد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
تا بدانی کان ... غاب / از زمانی کاندرین جو غیب و تاب
هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسید است و ریزیده برت

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله عز و جل و در عمان دم حرکت ضمان شیخ عزیز و هیئات

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را در تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت‌دل چونی بگو ای نیک‌خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه ... صفت / هست ... شیخ ...
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / او نه پیرست و نه خاص ...
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور بموی ز وصفش باقیست / نیست از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدوار تو ایم / ریزه چینان خوان احسان تو ایم
لیک اینها ... تشفی / بهر فرزندان چرا ...

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشیست / که چرا از سنگشان مالشیست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و ره
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند همسایه بحر
چون نداند ره کی ... / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نمی‌نوحی تو بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و گفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

چونکه دست عقل بگشاید خدا ... خوش فزاید ... آرد ...
آب را هر دم کند نو شیده‌ای ... آن چو خفتن کی بیابان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا ... حق گشاید هر دو دست عقل را
بر حواس چیره محکوم تو شد ... چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند ... تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها ... هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن ضریر مصحف و در وی ماندن ... قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر ... مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت مهمان شیخ در وقت تموز ... هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست ... چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود ... که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته ... من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم ... تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج ... کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گفت ای برادر در حزن ... تا شفا یابی ز تن رنج و محن
صبر تلخ آمد برادر شکرا ... صبر پوشی کشف هر سر سرا

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سوال کردن بدین نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود نبی ... حلقه می‌کرد او ز پولاد ابی
جمله را با همدگر در می‌فکند ... ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود ... در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو ... که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی‌ترست ... صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود ... مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود ... سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان ... شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او ... پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی ... در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ... که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان ... آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید ... کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ... کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید ... جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست ... گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور ... چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای ... دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند ... که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای

گفت ای گشته ز جهل تن جدا ... این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان ... بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده ... در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان ... که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ... ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا ... تو فرو خوانی معظم جوهرا
هر زمان که قصد خواندن بایدت ... یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا ... که ترا گوید به هر دم برتر آ
همچنان کرد و هر آنگاهی که من ... وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار ... آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد ... در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض ... هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد ... در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد ... کان غم‌ها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت ... چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد ... راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌شمعی ببخشد دیدنی ... انجمن گر نیست خیر بی‌شی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی ... گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام حق و لابه نکنند که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان ... که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند ... که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا ... که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام ... جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص ... کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود ... که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود ... آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود ... سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بود ایشان را چو صبح ... از چه بایستند ز رنجی چون صبوح
گر بباشند ترش کی کرده‌اند ... کافر اللّٰه از ما یکردن افضا

سوال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را ... چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ... بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ... اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ... بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ... هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ... ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ... بی رضا و امر آن فرمان‌روان

گره بر دو زن فعل نفی کرده
قاموس

اعتیاض
یعنی عوض ... تعلیل ...
دوا دویا تبدیل یافته



بی رضای او [illegible] / بی قضای او نیاید هیچ [illegible]
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان [illegible]
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز آن هم بهره یابد عقل و عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / بر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد [illegible]
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که بیند او رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خدا این را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیش وی چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نی از رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی اندرین دولت بتاخت

قصه دقوقی رحمة الله تعالی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر انا / انقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی ای جوان

بازگشتن بقصه دقوقی علیه الرحمة

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پسی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون [illegible] / آن یکی بالاتر [illegible]
بی نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

[illegible]

در طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذلک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ — گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست — رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل — نی بگامی بود و نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان [illegible] — لیک سیر جسم باشد بر زمین
سیر جسمانه رها کرد او کنون — میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای — آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام — بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد از آن دیدم که [illegible] — [illegible] بر آن افروخته
هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره گشت خیره هم — موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست — کین دو دیده خلق زینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود — پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها — بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک — میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش — سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین — اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم — در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد — از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب — کاین چنین چون شد [illegible] این عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم — تا چه حالست این که [illegible]

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده — سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین — زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر — عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور — همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت — صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند — از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایه آن را نمیدیدند هیچ — صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها — که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی — لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها — پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق — در هم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون — دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر — چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید — تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست — از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست — خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل — یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده — دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من — خواب بینم یا خیال اندر زمن

[illegible]

شرح لطائف المثنوی

[illegible]

خواب چه بود بر درختان می‌روم
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در کافران
که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو
تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود کز خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست
هر دم و هر لحظه سحرآموز تست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان
که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این [illegible]
چون بود بیهوده ور هست [illegible]
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
انچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چه‌سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز
می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
این بپوشیدست بر تو هنوز نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم حرف رسمی واقفند

این سخن چون [illegible] در خطاب
آن نشان حال گفتند جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو
هست بر تو اقتدا ای خوبرو
گفتم آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا رهی از چونی و از چی و چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او
بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی
جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش
گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا
بر کشادست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی با امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار
تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلوات
چشم روشن می‌باید پیشوات
در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور باطن بود کان [illegible]
زانکه اندر قول و فعلش [illegible]
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود
آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در خلق و کین
این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام

[illegible]

[illegible]

بلکه بویش آسمانها را برد / بر دماغ حور و رضوان شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

امامت دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی‌اند و پشیمان می‌شوند

زانکه

زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وامدار شرح اینم نک تنم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گشتم زانکه شد وقت نماز / وقت تنگ آمد دقوقی در نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش شد آن دم دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی اسم اکبر و آن شوم را / سر ببرید او ره جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
ایستادن را نماند از فاقه قوت / در رکوع آید ز شرم او تا عجی
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون ز سرمایه نبود اندر کفش / شافعی خواهد که آید در عدد
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست

در قیامت از نهیب محاسبه حق و از جواب [illegible] استعانت و شفاعت خواستن

انبیا را او سلامی میکند / استعانت طلب [illegible]

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندهش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نی از این سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

[illegible] / [illegible]

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی که غرق خواست شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز

و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شده

با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی قبله کس ندیدیشان بپیچ

گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان علتی

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

خیره تان تا بعد از خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی در ربود

مشورات مردم حازم

حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

آغاز شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکو نشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر [illegible] / جرم ما بخش و [illegible]

همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاری گران / مشفقان [illegible] غمخوار کار

از ستم [illegible] / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین

از ضلالات بوسه‌ها بر دم [illegible] / رقص کن [illegible] شادی [illegible]

روبها پا را نگه‌دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سودی ای چموش (؟)

بین بین
در میان [illegible]

جزم (؟)
بمعنی [illegible]

[illegible] بازی کار [illegible]
و غفلت [illegible]
اول است [illegible]
۵

[illegible]

ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهانندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون خدایت بنده کی درست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و نگین / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

سبال
معروف و جمع سبله یعنی نبات نیز / در قاموس ... آمده اینجا / یعنی ... / ... لط

[illegible]

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن ایشان و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نی زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

مُعَد / یعنی شتاب و ... / ... لط

[illegible]

هین بگو کز رزق حلالست این سبب | هر کسی را ... | از همه کار جهان ... | گور گوری کو ...

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

لیک بنگر اندرین ای محتجب | گه دعا است حق ...
هر گدا را لایق حالست حلال | آن دعاهاش می‌رود ...
یاد دم آمد ... | روز و شب می‌کرد ...
در خدا می‌جوست روزی حلال | لیک ... | بی تکلف ... | هر زمان ...
هم بگو ... | چون ز فضل ... | صاحب گاو ... | الطلب ...
هین چرا گشتی ... | ابله ... | گفت ... | قبله ...
سالها بودست کار من دعا | تا که ... | چون ... کاو ... | روز ... جوابم

رفتن هر دو خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب | روزی ...
او ز خشم اندر گریبانش گرفت | چند مشتی زد بر روی ... | یک ... داود نبی | گر ... ای ظالم ...
حجت باید ... ای دغا | نقل ... | این ... | بر سر ...
گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندرین ... | من ... | سرزنان ...
گفت گرد آیید هین ای مسلمین | زان ... | ای ... | حجت ...
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون ... | گر چنین بودی همه عالم ... | یک ...
گر چنین بودی ... | محتشم ... | روز و شب ... | تا به ...
تا تو ... | ای ... | ... | ...
خلق گفتند ای مسلمان ... | در ... | این ... | کی ...
هیچ بخشش ... | تا چنین ... | در ... | کاو ...
آمد اندر ... زندان | در ... | او ... | کای خدا ...

من دعاها کرده‌ام ... | واقعه ... عنبر | در دل من آن دعا ... | صد امید اندر دلم ...
من ... | همچو یوسف دیده‌ام ... | دیده یوسف ... | پیش او ...
اعتماد ... | ... | ز اعتماد ... | از غلامی ...
اعتماد ... | گر ... | چون ... یوسف ... | ... مسیح ...
گر ... | تا ... | قابل ... | لیک ...
... | ... | چاه ... | گلشن ...
... | او ... | ... | در دل ...
تا ... | ... | ... | ... خار ...
... | ... | ... | ...
هر که خواهی ... | مست ... | ... | بی ...
... | ... | ... | زیر ...
... | ... | ... | اندرین ...
... | ... | ... | ...
وام ... | ... | ... | ...
گفت ... | ... | من دعا کردم ... | ...
... | ... | ... | او ...
... | ... | کردم ... | ...
... | ... | ... | خواب ...
... | این ... | ... خلق ... | ... کعبه ...

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

حق فلانست وکرده اندر وی غصب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق چه گویی ای تبه خو / از چه سوی آسمان [illegible]

شنید می آید غلط می گفتمی / لاف عشق و لاف قربت همرهی
با کدامین روی چون جان داده / رو بسوی آسمان ها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو سوی خصم [illegible] / چون تو ستاری مکن [illegible] خطا

شنیدن داود از هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این حال عجب
مرد دعوی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد

کشت گاوم را بپرس او را چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بکیسو کرد این پیچ و کار
گفت ای شه بوده ام من هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می گفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن / کو دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را مگو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

کانچه کاری بدروی این آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین می گویم / که همی گویند اصحاب ستم

تشنیع آن شخص از داوری داود علیه السلام

[illegible] گفت / کای شهی [illegible]
سجده کرد و گفت ای دانای حال / در دل داود انداز آن فروز

در دلش ز انچه تو افروزدم / اندر افکندی میان سینه ام
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

[illegible]

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفات / میرسد بی واسطه نامه خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتم سوی [illegible] / بهر تعلیم است [illegible]
[illegible] / حرب خندق [illegible]

جست سوی [illegible] / گرد [illegible]
همچنین بگذشت داود [illegible] / خواست کشتن [illegible]

برکجا [illegible] شنید [illegible] / که نادم [illegible]

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

باخود آمد گفت داود گواه / [illegible]
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
[illegible] / از نهانی [illegible]

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا باز آمدند / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

زود کاو دعوی [illegible] بانگ بر / از قضای خصم [illegible]
کاتبین علم [illegible] / میرود در [illegible] بلا

کاو کشته [illegible] / در جواب [illegible]
کرچه چندین سال [illegible] دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای جو مال حق [illegible] باشد روا / ملک من گاو [illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود [illegible] / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت داود [illegible] / [illegible]

[illegible] آوازه [illegible] / که سقط گویند زمین و آسمان
بر سگان کور این [illegible] / [illegible]

همچنین تشنیع میزد بر ملا / [illegible]
انجمن ظلم [illegible] ستم بر من مکن / [illegible] سخن

بعد از آن داودش گفتا که عنود / جملگی مالت بدو بخش زود

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

ورنه کارت سخت گردد [illegible] / [illegible]
فاک بر سر کرد و جامه بر درید / [illegible]

[illegible]

یکدمی دیگر برین تشنیع زد / باز داود [illegible]

گفت چون بخت [illegible] / ظلمت [illegible]

دیده‌ها [illegible] / ای دریغ از [illegible]

قرب [illegible] داود [illegible] / گفت [illegible]

رو که فرزندان تو [illegible] / بندگان را [illegible]

شکر [illegible] / سیره [illegible]

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

رو به داود آوردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکار کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا [illegible]

مرد و زن [illegible] / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختیست زفت / شاخهاش انبه و بسیار و شگفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

[illegible] قلتبان / وین غلام [illegible]

این چنین خواجه را [illegible] / [illegible]

تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید

بی‌نوایان را نجست از لقمه‌ای / یاد نارد از حقوق منعمی

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین

او به خود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را به خود بر می‌درند

ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ بین ز من آن شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بس هم [illegible] / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

[illegible] / که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / که کند ظاهر سر او مو به مو

[illegible] ظلم و جفا / که همی گوید [illegible]

کاش
مخفف کاشکی است

جخت
با جیم فارسی و اول مفتوح دو معنی دارد [illegible] اول [illegible] دوم [illegible]

[illegible]

چون [illegible] الکلام / خامه [illegible]

پیش [illegible] / تا [illegible]

[illegible]

شک [illegible] استغفار [illegible] / این [illegible] نفس [illegible] جان [illegible]

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا علم بر دشت آن صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلام خواجه زین [illegible]

خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

[illegible] / با همین خواجه جفا [illegible]

هرچه زو زایید [illegible] / ملک وارث [illegible]

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی به استم زار زار / [illegible]

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از نهیبی کت بد از وی سهمناک

[illegible] / [illegible]

نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکری و شر

همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

[illegible] / [illegible]

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از اقامت حجت

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان [illegible] روی سیاه

[illegible] / [illegible]

حلم حق گرچه مواساها کند / [illegible] رسوا کند

خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این

کاین فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها می‌زدند

[illegible] الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم [illegible]

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه بنمودند بشنوده‌ایم
از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی‌دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوه‌ها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زین همه کین دایم است / زندگی‌بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
گشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی‌کسب و بی‌حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج از گاوست ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهمت این زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان‌خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگ‌ها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی‌سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دشمن از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در دست شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و محرم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
زانکه او در خانه قفل درون / گرچه بیکار است لیکن شیر بان
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو نقحت بود

طالوت نام ملکی است که داود علیه السلام ... و انجمه در زمان او بود ... که ... نام داشت ... جالوت ... کفته اند
مراد از خوش‌چشمان انبیا علیهم السلام اند که مجبوبان حق بوده‌اند
چاش بجیم عجمی است یعنی توده غله
... لطائف المعنوی

اشارت است ... الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ... لطائف المعنوی

کو بدل گفت و حسرتش تا کند ... هر کرا حق بر علم و آن شد ...
هر کرا هست از هوسها جان ... [illegible]
بر خیزد ... [illegible] ... هر کسی تیز گفت در ره ...
چون صبا ... بشنود از طیر ... مرغ اندر ... [illegible]
نقد را از قلب بشناسد ... بین ازو بگریز ... [illegible]
رسته ... [illegible] ... گر ... در حکمت
انچنین ... [illegible] ... پوستش ... [illegible]
بین ازو بگریز ... [illegible] ... سوی ... شتاب ... [illegible]

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر ... در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت ... کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند ... پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ... که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم ... نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو ... می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی ... که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی ... که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای ... بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو ... نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی بر وی ... [illegible] ... در هوا اندر زمان ... شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک ... هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان ... که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق ... مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او ... که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من ... بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف ... خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی ... بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود ... صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت ... ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق ... سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا ... او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست ... رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد ... احمقی رنجیست کان زخم آورد
بر سر آرد زخم رنج احمقی ... [illegible]
آنچ داغ اوست مهر او کرده است ... چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت ... صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا ... دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد ... همچنان کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود ... آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصهٔ اهل سبا ... کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان ... در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند ... درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها ... گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی ... قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ... سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو ... لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار ... لیک جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن ... گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور ... از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر ... گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز ... لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند ... من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان ... که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم ... کی ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند ... خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله ... می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم ... از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند ... در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند ... لیک ذرهٔ گوشت بر وی نه نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید ... عور بگرفت و به دامان در کشید
مرغ مردهٔ خشک گشته از کلاغ ... استخوانها زار گشته چون پناغ
بس طلب کردند ... [illegible] ... [illegible]
بر سر آتش نهادند آن ... [illegible] ... مرغ فربه را ... [illegible]
استخوان ... [illegible] ... زان همی‌خوردند چون از صید شیر ... هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند ... چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنانک از فربهی هر یک جوان ... در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت ... از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست ... در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی ... زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف ... سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
[illegible] ... [illegible] ... ای سپرده ... افسانه ... [illegible]

کر املرا دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گر چه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان علم و فضل این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود / [illegible]
این اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان

[illegible]

باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ اسباب اگر گویم [illegible] / [illegible]
در تنور آید [illegible] / [illegible]
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
[illegible] / غیرت حق کار گر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
[illegible] / شکر چه گوییم [illegible]
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت اندر وی همه علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی‌اش کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهیب و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کآید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی کز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد برت مردار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

[illegible]

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر جانی جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / بعد فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشهٔ گرو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواهش گفت تست / کو نمی‌بیند بجز حس عما

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش / [illegible]
فصل صحبت کرد [illegible] / زین شکایت [illegible]

ور نماندی چنین گویی [illegible] / آینه پنهان شد از تو [illegible]
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

مضمون این بیت که در سوره هود و در سباره [illegible] شده یا قوم لا اسئلکم علیه مالا ان اجری الا علی الله [illegible] نوشته شده

[illegible]

گر تقاضای حس [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

منع داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت [illegible] چنانکه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته است

[illegible]

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

[illegible]

حرف درویشان بدزدد [illegible] / خاصه گنجی [illegible]
[illegible] کرده بود / [illegible]
زاده‌ای کو بود [illegible] / دیده [illegible]
خشم [illegible] / [illegible] خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
اعتقاد [illegible] جهان / [illegible]
این غلط‌ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون سزد [illegible] / چون [illegible]
بچه مرده [illegible] / چون [illegible] زنده [illegible]
این بت مرده [illegible] / بچه زنده [illegible]
عاشق [illegible] / دم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرد [illegible] / [illegible]
همچنان [illegible] حکیم غزنوی / در [illegible]
کم فضولی کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وصف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جمله [illegible] / فرق [illegible]
[illegible] / [illegible]
جز [illegible] / این [illegible]
[illegible] / این [illegible]

بیان آنکه هر کسی را [illegible]

[illegible] / سوی [illegible]
این مثل [illegible] / تا [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
این مثال [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان و ابلهیست
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز / وان یکی می‌گفت پرّش هم بساز
او همی‌گفت این به فرمان خداست / این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه می‌کنی نیم شب
در بن دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند
از رسالت خرگوش

سرّ آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که آن خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو خویش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با کسی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه [illegible] و چه [illegible]
جمله اندر حکم او در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب

دیوانه
یعنی [illegible]

قلعه
[illegible]

بیت [illegible] حکیم [illegible]
تو فضول [illegible] بیرون بر [illegible]
[illegible]

[illegible]

مجل
[illegible]

[illegible]

چربک
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / گرد خورشید و مه و خور انکساف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیل را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد در ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکند مرگ نیک

گرد عالم را بگیرد گر چو نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی غضب آنی امان من عظیم / بسته بلقی به قدر البلکی کیم

گر بدیدی جامه در فتنی بکاخ / حکم کردی جامهای فراخ
جان انزر وصف کی کمتر زاد / چون ز سینه می‌رسد بی واسطه

لحن داودی شنیک و کرد / گوش آن کش نیست اهل این سماع
آذرین از بدر عقل و اضغاث باد / هر زبان و السنه عالم بار کرد

صد هزاران سالکان را یا سبا / صد هزاران ره بدانند و بیان
صد قوم هم مخوفی فی الطه / بر شما که بس نکاری بی اعتقاد

صد قوم هم بر صدا ره / قبل ان یقوم بالساهر
صد قوم هم صد صباح الحیا / اگر سوی هم صباح الحیا

صد قوم سنس ز بوجی کرم / لا تقتلوا اللّه قصد و قهر کرم
پارسی گوتی زبان تازی تیل / همدمی انهم الطین بی جل

هین کرا امیدانی ان تستخیر / بکر هم هذا سمانا کو تو
یا ایها الانسان شکر کند / یا سوی آفرینش بی پدر

حزم هم نکو بود دروز بر خبایا

معنی حزم و مثل مرد حازم

آن یکی گیرنده بین / هیچ روزی
نیست غایب بر جانبی / کرده
خرم آن باشد که پذیری / گرد
تازی ترس نیست بی اعتبار / ان ز مردی گیر
احتی جلیقه از کار آنچه نی / آن رجوع
کر بود در راه اسباب این / خرم هر روز مسجدی جو
آن بعیدت کی نیامد آتش / آن شخص سطح دل آزادی کرد
از نشستن نزد او نیست مکر / خیمه جانبید کز فت و فرو
در نیابد جوی بر صف لیزد / سوی تن رس تو خلق
که بهترست تخت بشمی / تا بکنی در کنند بس بی کی دود

انجمن کردست این بیچارگان / سست سستم کرد بر گرد کنار
مادر و بابای ما آن جهود / تاج و دیهیم که بالا کی رود

کودکان را نیز بپرهیز و دار / ساله کرب آدم ز اوزار
کم کنید از خشم و دردی چه نیست / کو چرا اندر چرا بالا نیست

تو فبالسی که بپرس ادریس را / گر جهان بپرورد کش زیر پا
اللّهی کان که قبلش بانفس / تیغ الامحل ز بیخ مرد بس

کو همی بینید شمار از کمین / کو شما او می بیبسینید بینید
با یا صیاد دریده دو انها / دانه بیجا باشد و آن صیاد و دام

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
حوتکه بیر می بداند که زیرکی / در هر جون چنبر و حق سفیه

زانکه مرغی کو به ترک دانه گفت / دانه از صحرای بی تزویر خورد
ناکنی حیله گر رحیم / داننا صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کو ز تردد گذشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صاحبش بنشست و گفت او از غم
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او

چون که بیدار او ز حیلتها رهید / هر که او را مقتدا سازد رهید
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

خرم ازو راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای

بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم كذا عدنا كذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونک جفتی را بر خود آورم / آن دگر جفتش بیاید لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون ربیاید غارتی از جفت خود / آید آن جفتش به حکم ای شب و روز
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیده توبه زدیم

بازمان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز رو زین دام جه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان ما را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شک / در پر خود سوز بنگر آن یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نیاری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف و حسد
شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌اید از دام ما را ده رها

وخامت
نکوکاری و نکرانی منتهی ...
جالیش
...

آن مثل که حضرت علیه السلام ...
ساده جامی است ازین موارد ...

تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلیلی در وفای عهد آن
هیچ مانستی کی بود بی امتحان
چون بیاکردست و ترسش گرد کرد
جان خود را [illegible]

حکایت تصور کردن سگان هر زمستان که چون تابستان بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ
بهر سرما خانه سازم از سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو
گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه به کوی خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکمخواری و دق
نعمت [illegible] را شکری رسید
تا ز [illegible] جوهر شکر رسید
شکر خدمت نعمت افزون کند
کفر نعمت [illegible] کافر کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن جبریانه و نامعقول گفتن انبیا را

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد به گفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو
کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر
آب را گویی عسل شو یا که شیر
تا مرا گویی که نور محض شو
بنده را گویی که سوی ما برو
قلب را گویی که [illegible]
یکه را گویی که [illegible]
هیچ زان اوصاف دیگرگون شود
آب کی گردد عسل ای [illegible]
خالق افلاکم او افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی
کی کهی گردد به جهد امکان کهی

جواب انبیا علیه السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی
که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست
مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است
خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست
آن به مثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست
آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ایتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر می‌گشت زان هر دم کلند
گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بد است
فضل و رحمتهای باری بی حد است
از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاد و اندُه برگذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش و بر دل برنهید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را کرده‌ایم بی ریا
[illegible] از رسالات بلاغ
غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بایستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست
پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم
که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد

غرّا [illegible] یعنی [illegible] لغه

بارده [illegible] اینجا یعنی [illegible] لغه

کیا بمعنی [illegible]

فطس
بهن بینی شدن

ایلاف
اینجا بمعنی التیام لغه

سدّه
بمعنی فرو بستگی لغه

[illegible] ما علی الرسول الا البلاغ [illegible]

سغراق بالفتح قدح [illegible] لغه

من لم یذق لم یدر کسی که نچشید ندانست

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

گفت پیغمبر که [illegible] فرقتی / نار تا نهم مرزا [illegible] چنگ سید
از لیس [illegible] تنبیه حق / مایه انبار و طلبکار حق
این چو خورشیدی [illegible] / بر کند با تو چو نیکویی کنی
گر لئیمی [illegible] / کر الست [illegible]
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر کی را او عوض [illegible]
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد در از این ما وفا
کافران کار کنند در بلا / بار دیگر دوزخ [illegible]
گر لئیمان [illegible] / چون وفا بینند [illegible]
مسجد طاعاتشان [illegible] / با لئیمان [illegible]

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو در ذکر حق باشد مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / لیک هر یک آدمی را معبدیست
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / علم بود و دانش و ارشاد و سود
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق صورت ملوک را سبب مکر ملوک کرده است جباران که ساجد حق نباشند معاذالله است چنانکه موسی باب صغیر ساخت در بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

اینجا کرد حق از لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چون خدا را سجده [illegible] کنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نید / نیشکر با کان نیشکر خانی نید
این پلیدان را خسان خانه خوش / خرکجا لایق به [illegible]
گر پلیدان نیست ز هر کس فم / موش گیرد کز نرافزان [illegible]
خوک را [illegible] / خوش نیاید گلاب و حقه
بر پلیدی ساخت در دان [illegible] / در بلیغی [illegible] / نوش کی [illegible] / بلکه آن [illegible]

مکر کردن اعدا امی با انبیا علیهم السلام

نیست موهوم ار ببری سهو من / هم موهوم نیز سهو من از آن
وز فرح افزود هم چون باد هست / هیچ نامد در فرح ایشان ز بخت
این کلوخ و جوهر بر بیاید آن / انجمن انجمن رسیده تا دهان
راه هاشان [illegible] پایان بوده ایم / ره برایشان خویش را سر کرده ایم
هر کجا داک [illegible] / از عذاب ناره [illegible]
زانکه بشنید از شقاوت [illegible] / در عذاب جاودان [illegible]
همین بگوید ستاره از نجوم [illegible] / زانکه در ظلمت [illegible]
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انداختید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماتمیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگه ز رنج و از قران
ما همی بینیم [illegible] / [illegible]
تو همیشه [illegible] / [illegible]
افعی [illegible] / [illegible]
چون بنیاد [illegible] / [illegible]
یار با لالا [illegible] / [illegible]

[illegible] از اعراض وارد [illegible] وجه الله [illegible]
[illegible] دوزخ و اسفل [illegible] از نجوم [illegible]
[illegible] برای آنکه در بیابان [illegible]
جای پاسبانان بنیاد [illegible]
[illegible]

دو دو [illegible] فال بد [illegible]
کو بیت [illegible]

[illegible] مکیت [illegible]
[illegible]
کاران [illegible]
وان [illegible]

مرادازهر دو مسجد کو عبارت از جای
سر نهادن تواند بود بهشت و دوزخ است

زحیر / رقیق
بازداری مره لط / دیوار قلعه لط

[illegible]

کهنه بین

روز و شب مشغول اطلس ای کیا
ترس شهوت اندرونی [illegible]
دیگ یکرنگی کلاه عیسی بجو
تن ز شهوت خوار دوغی [illegible]

جسم کان شیرین کوهر بود و [illegible]
خشم کرد و میر و هم و [illegible]
حاصل این آمد که یکرنگی بگیر
با لئیمان تا نخندی گردن [illegible]

بالقیم [illegible] جان است
چون [illegible]
نیز پیسه یک [illegible]
اهل غیبت [illegible]

همت عالی [illegible]
هست مشکل [illegible]
فکر کی [illegible]
[illegible]

صفت عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بی نوا
قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند
تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفره آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی
تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است
بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند
دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی او نیست هم خوی او

یابد از بو آن پری بوی خورش
تو نیابی آن هم از صد من خورش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی بس جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد هم بر عادیان گرد و تیر
لیک بر هود و [illegible]

گلستان باشد براهیم را
لیک بر نمرود باشد زمهر
پر شرر باشد آتش خاوران
لیک باشد بر دگر خان زیان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

تند [illegible] عشق علوا
لیک [illegible] جهان بوالعجب

آنکه یعقوب از نسیم یوسف است
آنچه او از بوی پیراهن کشید

وانکه دوری بود اندر وی
خاص او بود آن بیان کی

این ز عشق خویش [illegible]
وان گرانی از زلیخا و چه

عشق و [illegible] آن نامی
بر من یعقوب [illegible]
[illegible] نی شنیده [illegible]
الصلا گفت الابا [illegible]

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را
بوی نانش میرسید از دور جا

آنک بستد پیرهن را می‌شتافت
بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانک صد فرسنگ زان سو بود او
چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانک پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاس آن جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست
در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شود
یک خیالی زشت راه این زند

آن خیالی را ازو باغی شود
وین خیالی عالمی برهم زند
آن خدایی کز خیال باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس کسی اندر جهان گلشنهای او
پس کسی اندر جهان گلخنهای او
دیده باشد شاه ناخید در جمال
در کدامین ره کنم جان اتصال

جز که آن کو دارد از عین حق
کو بود افت کرده کان حق
گر ببیند مطلع نقش خیال
بندگی در دو می از خویش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است
نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست
وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین بیا اندر چمن
گوید ای جان من نیارم آمدن
همچنان جانا که [illegible]
گوش کن [illegible]

یک مثل ایدون در معنی حکمت
بو که یابی زین بیان بوی ثمر
اندرین معنی بگویم قصه
گوش کن تا بر تو [illegible] عیان

حکایت غلام امیر که انس داشت در مناجات و نماز عظیم

در زمانی بود امیری با کرم
بو سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آنگه طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا

بو سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان نشست
منتظر از بهر او [illegible]
میر زود دل [illegible]
گرد یک ساعت [illegible] دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

لوت و پوت
طعام [illegible]

قال النبی ع م لا الصلوة الا بحضور القلب

گفت ای [illegible] تو [illegible]
گفت [illegible] تو [illegible]

صبر کن [illegible] آدم [illegible]
نیستم غافل [illegible]

هفت نوبت صبر کرده [illegible]
تا که [illegible] گشت [illegible]

با سخن [illegible] بودی [illegible]
تا برون آیم [illegible] ای محترم

گفت آخر صبر [illegible]
گیست [illegible] کی

گفت [illegible]
بر نبستست او همه [illegible]

اگر [illegible] روز [illegible]
نی [illegible] برو

اگر [illegible] سوی [illegible]
او [illegible] سبب [illegible]

با [illegible] گذارد [illegible]
خاک [illegible] گذارد [illegible]

اصل [illegible] چون [illegible]
حیله و تدبیر اینجا باطل است

نقل [illegible] گشت [illegible] خدا
دست [illegible]

ذره ذره [illegible]
این [illegible]

چون [illegible]
بخت [illegible]

چون فرو [illegible] خود [illegible]
بنده کردی [illegible]

گر تو خواهی [illegible]
بنگر [illegible]

از خودی [illegible]
فانی حق شو [illegible]

گر ترا باید [illegible]
محو شد [illegible]

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفص هین تا بکی

دم فرو [illegible]
چون [illegible]

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم [illegible]
خواجه [illegible] گفت حق [illegible]

تو ندانی کین [illegible] کیستی
جهد کن [illegible]

چون [illegible]
بر تو گل [illegible]

تو ندانی کین [illegible]
غرقه اندر [illegible]

گر بگویی تا ندانم من [illegible]
[illegible]

مر ترا این [illegible]
کشف [illegible]

من نخواهم رفت [illegible]
[illegible] زبان

هیچ [illegible]
ذکر [illegible]

نامه [illegible]
در طلب [illegible]

بل زبان [illegible]
فراد [illegible]

خوش [illegible]
کاروان [illegible]

[illegible] هیچ [illegible]
بر امید [illegible]

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک
گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامداد آید سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی می‌دود

بو که روزی نبودت چه قوتی
خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان [illegible] کسب لوت
چون نکردت سست اندر جست و جو

گویی اگر خوف است حرمان [illegible]
هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر
دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا [illegible] در کار دین
دامنت [illegible] این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما
در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها شان نمود
اندرین بازار چون بستند سود

آتش [illegible] رام [illegible] شد
باد از ایشان بنده و محکوم شد

آتش [illegible] شد
بحر ایشان را [illegible] حمال شد

[illegible]
ابر از ایشان ساقیانی آمده

شیران [illegible]
[illegible]

بیان حدیث نبوی علیه السلام که ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کراماتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی‌دانی کرمهای خدا
کو ترا می‌خواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام او
هر طرف که بنگری اعلام او

چون کریمی گویدت در آتش آ
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت سندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

گر ز آتش [illegible]
قد میان آتش [illegible] بر زند

در حقیقت [illegible]
کار [illegible] دستارخوان [illegible]

از انس فرزند مالک آمدست
که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یک دمه

در تنور پر ز آتش درفکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانک مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن [illegible]
گیرم او [illegible] در اسرار [illegible]

این چنین دستارخوان قیمتی
چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم من بر ایمان عقیدت / از جهاد و صوم دارم صد سبب / میزنم [illegible] اگر کویم / صد در افزون هست بیش آن [illegible]

اندر ساختم از کمال عقیدت / نیستم نا کرام [illegible] / مرد اندازم خاص و ستایش [illegible] / تا عماد و مجد کریم را زدان

ای برادر خود برین [illegible] / کم بیاید صدق مرد از صد زن / آن [illegible] کم / آن یکی [illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران مشکشان

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان برون انداخته

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ / اشترانشان را زبان آویخته / خلق افتاده بریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید / که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برد زودی

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر / سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده می شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری / پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو / شیده سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست / که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف / چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد / راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه / این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل / آب از جوشش همی گردد هوا / و آن هوا گردد ز سردی آبها

بلک بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم / تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی / چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب / گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

قِرَب
قدحها و مشکها

کثبان
تل ریگ

راویه
اشتری که بکشش و ظرف بزرگ که برای آب از چرم می سازند

گویدش

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست / لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا / از من ای [illegible] جان و وفا / ور تو بد عهدی و پر تقصیر و خطا

حاصل این کافر سببها دید [illegible] / لیک عذر [illegible] / قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

شکستن آن غلام از غیب پر آب کردن مشک بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او / چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی بدید / چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز پیام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله / باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست / دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش / شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال / او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / [illegible]

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند / راویه ما و اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور / کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

با که او را کشت این بد گهر / اشترش آورد اینجا از قدر / چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو / گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی نیکو ببین [illegible] / راست باید گفت سر وا [illegible] / کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صد [illegible] / صاحب فضلی قدرتی کشتم تمام / هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

ردوا لعادوا
در سیپاره [illegible] ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلال
[illegible] کرشمه

[illegible]

گفت اسرار ترا با آن فهیم / جمله وا گویم بگلبانگ تمام
زان زمانی که فرو می‌بینم ترا / تا بگویم باز گویم ماجرا
تا بدانی کز جهان درد وجود / [illegible]
زنگ گیرد جان ولیکن جان پاک / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
[illegible] / [illegible]
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدند / هر دو آدم را معین و ساجدند
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشن و این دو ضریر / وین دو دیده دیده جز آب و طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کسی / های و هویی کرد تسلیمش بسی
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح بار سوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان از امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این گواهی‌ات که آموخت ای صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس پاکی گفت همچون صدر صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
[illegible] / جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی کش حق تعالی حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزه رسول الله صلی الله علیه وسلم و بردن بهوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا را شست و در موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دوزخ [illegible]
[illegible] عکس

مار در موزه به پیشم در هوا
[illegible] عکس [illegible] مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس شمع است همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان من
پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

[illegible] اقتضای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم قضا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش بر کنی
خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم به غم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان و اردی شاتکم

[illegible]
[illegible]

گر بلا آید ترا اندر سبیل
ور زیانی [illegible]

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان [illegible]
مال [illegible]

استدعا کردن مردی از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه
در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر
باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس
کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نه ز کتاب و ز مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد
گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت
هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی
یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکار ویست
ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما
رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد
دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان
که به تقوی ماند دست نارسان

[illegible] در سوره الم نشرح واقع شده فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا [illegible]

[illegible]

یعنی آن [illegible]

مستثنی
متی سرکون لغه
مضمون [illegible]

قال علیه السلام [illegible]
مضمون این [illegible]

زان غنا

زان غنا و زان غنی مردود شد
که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را فقر و عجز آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول
که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل‌خواره را
گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن به موسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک
ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب
که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند
نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار
نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار
کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا چو نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند
متقی و زاهد و حق‌خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین
وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار
در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را به مهر
کو مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس
دیو دادستت برای مکر درس

هین [illegible]
کین مرادت [illegible]

گفت باری نطق سگ کو بر درست
نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب به زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی

گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پاره‌ای نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب
می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن
می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرگ اسپ آمد سگان را روز عید
روزی وافر بی جهد و کدید

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس روی زرد

در سوره بنی اسرائیل در سیپاره سبحان الذی واقع شده و لقد کرمنا بنی آدم الی آخره تقریر این آیه در دفتر دوم تحریر یافته در قصه ابوالحسن کرخی [illegible] برده [illegible] فافهم

ریق — آب دهان لغه
صدید — ریم با خون لغه

اشارت است به آیه [illegible] واقع شده

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجا / کور اختر گوی و محروم [illegible]
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی فروغ / [illegible] دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت [illegible]
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

مخجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ آمدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتاب از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تاوان به مال و سر خری

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای

اختر — هفت معنی دارد اینجا بمعنی فال است لط
محیص — بمعنی خلاص لط
[illegible] — بمعنی بیخ
ممتحن — امتحان کرده شده
لالنگ — ذله لط

تا بقای خود ببیند سالکی / چون گدازد تن [illegible] و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون خبر مرگ خود را از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بود از ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

[illegible]

مقل — بیم اول وکسر دوم درویش و مفلس لط

[illegible]

پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتش این علم نی درخورد تست / دفع پندارش بگفتم راه اوست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دست او اژدر کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان سازم عدم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

این حکایت بشنو و [illegible] / تا نکردی خسته از تعقیر و [illegible]
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی در جانش افتاد و دود
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / بر نگفتم خلد را العیف را
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

جنگ کردن امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد دوام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها برزدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی جنگ و گیری امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که [illegible] / کشته گردد زار [illegible]
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب امیرالمؤمنین حمزه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور بحریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او ز ناکرده و جرائم سوء بود | گوییا او زین گنه کم نحو بود
فی خزانی ای نیابد این بلا | چوب کی ماند ز مار اژدرا
مار کی ماند به عصا ای کلیم | درد کی ماند به دارو ای حکیم
تو کجایی ای رضای آب منی | [illegible]
یار شد با یار شادان ای تمیم | نان چه ماند بوستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون بهی دیدار کوهی مرد گشت | شد دوران عالم [illegible]
چونکه پرید از دو بامش [illegible] | [illegible]
[illegible] نماند مرده را | گر چه لطف [illegible]
چون [illegible] ست | [illegible]
آب صبرت [illegible] | چو [illegible]
دو [illegible] گشت [illegible] | [illegible]
این بسیار آن [illegible] | [illegible]
این سپاه چون [illegible] | چار جو هم [illegible]
هر طرف خواهی [illegible] | این صفت [illegible]
چون [illegible] در فرمان | نسل آن [illegible]
میوه در بر [illegible] | کر [illegible] گردی [illegible]
[illegible] | هم در امر [illegible]
ای [illegible] | کار [illegible]
چون [illegible] اینجا [illegible] | برین [illegible] اینجا [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
آتش [illegible] مردم [illegible] | آنچه از وی [illegible] | نار گردی او [illegible]
[illegible] | مار و کژدم گشت [illegible]
اولیا را [illegible] انتظار | انتظار [illegible]
[illegible] | انتظار [illegible]
[illegible] | منتظر [illegible]
کاسه [illegible] | تخم [illegible]
[illegible] | [illegible]
کشتن [illegible] | نور [illegible]
گر تو بی نور [illegible] | [illegible]
این تکلف [illegible] | نار را [illegible]
تا نبینی [illegible] | کاشتن [illegible]
نور [illegible] | چونکه [illegible]
آب [illegible] | می‌سوزد [illegible]
سوی آن [illegible] | تشنه [illegible]
[illegible] | لیک [illegible]

هر یکی [illegible] | احتیاطی کن [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر دو [illegible] | [illegible]
در مذاق [illegible] | [illegible]

آن یکی یاری پیمبر را بگفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد | همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی | بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد | هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا | تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا | بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او | بی توقف مردم آرد تو به تو
این تانی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود | نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور | این تانی بیضه دولت چو طیر
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید | گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها | مرغکان زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه | [illegible]
[illegible] | در نوشتن یک دو نقطه [illegible]
دانهٔ آبی بماند سیب نیز | گرچه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر | میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
[illegible] جسمها ماند اندر [illegible] | لیک هر جانی [illegible]
خلق در بازار یکسان می‌روند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

نیم در خسران و نیمی خسرویم
[illegible] | [illegible]
چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب | پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت | نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

مرده ... دیده ... چرا
...

گرکب
یعنی آن جنگ است

متاخ
جای خواب کردن

تاب بود و چشم را نوزاد او / می گوا ... گفتار او
مردم دیده ... سیاه / مردم دیده ... ده
چون ... مردم دیده ... / ... مردم ... دیده را
گفت ... / گفت نی نی ...
گفت نی نی ... / بر سر ... خود ...
گفت ... / گفت اندر حلقه خاص ...
اندران حلقه ... / ... حلقه ...

مردم دیده سیاه آمد چرا
در جهان خود مردم دیده ...
در ظلمت مردم دیده ...
از ... خورشید ...
گفت نی نی ...
گر نظر ...
گفت ...

حکمت ویران کردن تن به مرگ

گه بران تا کند معمور تر / ... خانه ...
مرغ آدم بود ... / اخبار ... انگشت ... جهان
قعر ... / گر ... تنگ ...
مرد ... / عالم از ظلم طبیعت ...
قوم انبه بود و خانه مختصر
تا ... گشتم قصر ...
چون ... فرستند ...
چون ... مرد ...
مرد ... از فکر ...
سخت ... تنگ ...

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

این زمین ... / ...
خشم ... فراخ و سخت تنگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / اندران ... تفسیده بود / گر ... / ...
تا برون ... / بر ... / ...
آن فراخی ... تنگ گشت / ... / ...
اندر ... / از برون ... / خواب ... / ...
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان / خواب می بینند و آنجا خواب نه / در عدم در می روند و باب نه

کجیده
پژمرده و فراهم آمده بود مانند پوستی که بعد از آتش بران رسیده باشد

کلیل
بالفتح کند و کند گشت ...

فاحفظ

خلکوک
آدمی و حیوانی که گوشت ... باشد
...

جامی ... / ...

عنبر

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

گر ز دیران تا کند قصر ... / من ... / چون ... / ... / تو ز حال ... / ...
جگر گوهر چون ... / ما ... / در ... / هر ... / آنکه ... / ...
این غفلت ... / ... / ... / ... / ...
ز زمین باشند ... / عقل باشد در اصابت‌ها حفظ / ... / لیک ... / ... / ...
در ... / هر کرانی ... / ... / منکر ... / علت ... / بلکه ... / ...

تشبیه مغفل با قیاس

اندران صورت ... / آن قیاس عقل ... / ... / ...
چون ... / عقل ... / ... / ...

... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / علت ... / ... / ... / روح ... / ... / ...

[illegible]

زانکه این جنسی که کرد او غفلت است | نیست ایم ورزد و ... غفلت
وانکه اندر قرص دارد ... جا | خورده آن خود باشد ... را
نی سهاابن و نه من خود ... | وا رهید او از فراق ... کو
انجمن بکس ... از فلک بود | با ... گشت ... بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن | گر نه ز روی ... جاودان
گر نه ز خاک ... تاب خور | انجمن ... که باید زود خور
دایم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مار ماهی پر فن است | اندرین یم ماهیهای ... گست
ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
بر محال از تاب ... | نحس ... تکار فت ... فال
زین محال افتد ... یقین | خاک ... گشت ... گزین
فال ... شد ... | می ... خبر ...

اجابت المستمعین والمریدین علیهم فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است | نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود
مستمع خواهند اسرافیل خو | گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز میماند رسول | این سلولان ... اندر گو
نحو ... وار ... عمری ... شان | جا کی ... از ... جان
تا ... و جاشان ... | از رسالت تاج ... نوری
کی رسانند این امانت را ... | تا نباشی ... شان ... تو
هر ... نشان ... | کاهند ... جان ...
نی ... اند ... | از تو دارند ... فروزی
لیک ... غیبهای ... | صد ... سلطان ... کوه
اسب خود را ... آسمان | در ملولان ... جهان
فرع آن ... که ... | ابجن ... صدق ... جهید
کرم کرد اندر ... آن | که ... آسمان
... از غیر ... | تو ... خشک ... تو
... زبانی ... | آتش اول ... زند
حرف شنیانی ز دیدار ... | چون ... صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدو کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب ... بانگ ... | گر چه حیوانست الا نادرست
بل عدو ... | خود ... ز نشان ...
روز خاک ... زیر ... | شب ... آید ... ران

از همه محروم‌تر خفاش بود | که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد | نی بنفرین تاندش مهجور کرد
الکمان خورشید را حاجب بود | بر فراز اند ... بود
آفتابی کز ... | از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود | در نهایت ... کی باشد ...
دشمنی ... | تا بود ممکن که گردد ...
قطره با قلزم ... | اهتمام ... خور ...
علت ... | بجز ... خون ...
با عدو آفتاب این بد ... | ای عدو آفتاب ...
ای عدو آفتابی ... | می ... ماهتاب ...
تو عدو او نه خصم خودی | حزم ... تو ...
... | ... عنصر ...
رفتن ... آدم بود | گر فراغ جسم آدم بود
حق ... | رحمت ... خفاش

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

رحمت بی چون چنین دان ای پدر | نا امید ... از وی ...
ظاهر است آثار و میوه رحمتش | لیک کی دانند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را | جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را چون ذوق ... | کی بود ماهیت ذوق جماع
چون گویی هست چون حلوا ... | مثل ماهیت شگرف ای متاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی | با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال | گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست | ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را | آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها | وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح | قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
گر چه ماهیت نشد از نوح کشف | راست گویی در ... او ...
ور بگویی من چه دانم نوح را | همچو او بس ...
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن | که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او | دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان | ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو | بی ز تأویلی محالی کم شنو

[illegible]

قطب گوید مر ترا [illegible] حال / انجم فوق حال [illegible] محال
واقفانی که [illegible] گرفت / [illegible] اول [illegible] شود
چون [illegible] / تیر [illegible] جسم
چون خلاصی از صد بلا / فقر از خود [illegible]
سهل کردش تا [illegible] مشکلت / در نهند [illegible]
سوی بحث [illegible] / گیر بحث [illegible]
[illegible] نفی [illegible] / گر [illegible]

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرفون بگفت [illegible] جای دیگر / گفت لا یعرفهم غیری [illegible]
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

زین نمط بسیار [illegible] / کان به نسبت باشد [illegible]
گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهش شود / هستی‌اش در هست او روپوش شود
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل

اوقیه: [illegible] وزن [illegible] قاموس

[illegible]

فاعل چون [illegible] / فاعلیها جمله [illegible]

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است

خلاعت: بالکسر فرقت و رسیدن از زنان [illegible]

وخم: [illegible] — حرض: [illegible]

[illegible]

یورتگه: جای بودن و فرود آمدن — رق: بندگی

خود نباشد آفتابی را دلیل … جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود … این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است … جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شاه … ور گریزند او بگیرد پیش راه

جمله ادراکات را آرام نی … وقت میدان است وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد … وان دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان … وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور … جمله حمله می‌کنند اندر قبور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند … همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی به هم یک چشم باز … تا که پیدا گردد آن صید به ناز

چون بماند دیر گویند از ملال … صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آن است تا یک چند حی … قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن … هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو … آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد … خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر همیشه فصل تابستان بدی … سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن … که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش‌روی است آن دی مشفق است … صیف خندان است اما محرق است

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین … تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش … از جگر غم زاید و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخور است … چشم عاقل در حساب آخر است

او در آخر چرب می‌بیند علف … وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کاین قصاب داد … بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا … بی‌غرض داده است از محض علا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی … زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت … کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد … که خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری … در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام … از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی‌نامه گوید شرح این … آن حکیم غیب و فخرالعارفین

غم خوری و نان غم‌افزایان خوری … زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است … این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش به عشق … از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می می‌بیند … عاشق از معدوم شی می‌بیند

جنگ می‌کردند حمالان پریر … تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود … حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو … این بود گنجیت مزدش آن تسو

گنج زری که چو خسبی زیر ریگ … با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود … مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش … تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد … روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد … کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر … رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین … بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما … یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم … چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان … همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم … که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش … از چنین خوش محرمی خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک … از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم … در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است … یک‌سواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم … هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست … هر کجا که می‌گریزی با تو است

جز خیالی عارضی باطلی … کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب … که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام … که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود … نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من به حق … من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلص‌هات بود … تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی … شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین لطفی که دارد یار ما … تو گریزانی ز وی ای بی‌وفا

این چنین نخلی که لطف یار ماست … چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست … چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود … چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز … یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار … چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد … او چنان بنمود کز منظر شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که

مستطیل: ممتد دراز لط

تسو: ... لط

[illegible]

ذمائم: ... لازم است لط

[illegible]

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

رجوع کننده بخارا لاابالی‌وار

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هرکش آن بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس کز سرکشی شد چون که او
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
نه جحیم با تو رضوان نعیم / بی تو شد ایوان گل همچون جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

[illegible] / عاشق صدر جهان [illegible]
گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویی ببست
میزند او را که هین او را بزن / تا همان نهان فعال من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
عیب کن [illegible] / لیک گوشت کر شدست [illegible]
پند داد او را [illegible] عاشق را / عاذل بیهوده چون [illegible]

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

گفت ای عاذل خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بمکتب نی به استا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

[illegible]

عاذل: ملامت کننده

[illegible] از لطایف المثنوی

ادرنو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

[illegible] / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خون من آن دوست‌رو / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خود / عید قربان اوست و عاشق گاو خود

گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو

مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

[illegible marginal commentary]

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

[illegible] / [illegible] کیمیا

گر دمی قطع و دمی باز امید بود / می‌برید از بخارا امید بود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخارا می‌شدی تا فارغی

آن بخارا [illegible] دانش [illegible] / [illegible]

هرکه در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها بجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی [illegible] جهان

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

گر غم صدر جهانت ناتوان

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از عقلم جدا بنموده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه گرچه نی نه‌ای

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد ای فلان

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

باز رو سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هرکه دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

[illegible] / [illegible]

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

[illegible marginal commentary]

[illegible] … همچنین در جمله ابیات … [illegible]

هر سحر چون … [illegible] … روان / رفتن آن بسمل بسوی صدر جان

… کشتن تیغ اندر دست او / هر که بود او عاشق … [illegible] … بست

جمله غلطان … [illegible] … سرد هوا / گر بسوزد بار آویزد دوا

این زمان آن … [illegible] … را / آن نماید که زمان … [illegible] … را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون … [illegible] / روشن اندر روشن اندر روشنست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

[illegible] … نشست / [illegible] … شب

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی … [illegible] … رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید … [illegible] … رهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگی صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق مر عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم

[illegible] … بسمل ام

منبلی ام زخم جو و زخم خوار / عافیت کم جو ز منبل … [illegible]

منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلم … [illegible] … سایه تیم / ما شنفتیم … [illegible]

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید اینجا خود را بعوام یکسان می‌بیند والامر بیده

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / تا ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب گر من نبینم این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرونم رحم دیده شدی

آنچنان هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا

زان سبب جانش وطن دید اندر آن / اندرین سوراخ دنیا موش جان

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

منبل

با اول مضموم و ثانی زده و بای مکسوره … [illegible] … و با اول مفتوح و ثانی زده و بای … بمعنی کاهل و تنبل

حصص

[illegible] … حصص جمع حصه

۶۶

با المستنید دایم در قفص … علی … / الا قاصه علیه عیال … / ای قاصه علیه

[illegible]

پیشه‌هایی که او در زمیم
[illegible]
حصه‌ای کو [illegible]
گوشه گوشه [illegible]
مهلتی خواهیم تا زودی کنیم
عاقبت آید صباحی خشم‌وار
وانگه از غفلت [illegible]
ناگهان گیرند او را [illegible]
[illegible]
قوم گفتندش که [illegible]
بر کسی [illegible]
چون بیاید اندرون [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
در میان [illegible]
وقت [illegible]
وقت اندر [illegible]
عشق [illegible]
این جهان با تو [illegible]

زنگ دل برکند [illegible]
گر ببرد [illegible]
گر به برگشت [illegible]
چون بیاید قاضی [illegible]
حبس [illegible]
[illegible]
یک بریزد از [illegible]

اندرین سوراخ کار [illegible]
از عطای [illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]
گر [illegible]
چند [illegible]
برکنند [illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

تا نگردد جامهٔ جانت گرو
وقت [illegible]
آن [illegible]
این [illegible]
[illegible]
در [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

آن زمان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

بسته شد راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن نزد بر اسب [illegible]
چون [illegible]
مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
وان [illegible]
لاف [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را به یاری خوانم و هزیمت او وقت ملاقات صفین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

این جهان و اهل او ...	گر بمیرد ... جهان	حاصل آن ... گنج ...	نوش کن ...
... نقش ...	سوی کنج ... کامل ...	...	جانب مهمان و مسجد ...

مکرر کردن عاذلان ... بر این مهمان

زین ...	مسجد ...	گر ...	قصهٔ مهمان ... ماجرا
هین ...	بر ... مسجد او ...	تا ...	... فرد ...
گر ...	...	هین ...	چونکه ... مسجد ...

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع حارس کشت به بانگ دهل از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال			...
گفت ...	...	کودکی ...	طفلکی ...
تا رسیدی ...	گفت ... بی‌خوف	چونکه سلطان ... محمود کریم	...
پاسبانی ...	...	اشتری ...	...
بانگ کوس و طبل ...	...	...	کودکان ...
عاقلی ...	... طبل ...	... طبل	... طبل سلطان ...
عاشقم ...	جان من ... طبل ...	خود ...	...
...	گر ...	...	...
...	... گفت ...	گفت ...	...
...	...	...	...
... منتظر	...	چون ...	...
کرم ...	...	...	چون ...

[illegible]

گفت ...	گفت ...	لیک ...	آن زمان ... بود این ...
...	که بود آن ...	...	...
تا بخوردم ...	تو چون ...	... عادت ...	...
دست خود خایم ...	چون بگفت ...	سینه ...	چون ...
چونکه ویران کرد چندین عالم او	بر ...	کوفت اندر سینه ...	...
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند	چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش	مانع عقل است و خصم جان و کیش	یک نفس حمله کند چون سوسمار	پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخ‌ها دارد کنون	سر ز هر سوراخ می‌آرد برون	نام پنهان گشتن دیو از نفوس	واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است	چون سر قنفذ ورا آمد شد است	که خدا آن دیو را خناس خواند	کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت	دم بدم از بیم صیاد درشت	تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین مکری شود ماری زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی	رهزنان را بر تو دستی کی بدی	زان عوان مقتضی که شهوت است	دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه	تا عوانان را بقهر تست راه	در خبر بشنو تو این پند نکو	بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز	کو چو ابلیس است در لج و ستیز	بر تو او از بهر دنیا و نبرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند	سحر کاهی را بصنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشت‌ها را نغز گرداند بفن	نغزها را زشت گرداند بظن	آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را ...
کار سحر اینست کو دم می‌زند	هر نفس قلب حقایق می‌کند	این چنین ساحر درون تست و سر	ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادویی کنان	اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من بتو نزدیکتر	گفت او سحر است و ویرانی تو	گفت من ... دفع ... او
گفت پیغمبر که ان من البیان	سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان	لیک ... دفع ...	...

[illegible]

ان بیان

تا به ازجان غیب جان [illegible] / چون به پاکی [illegible]
لعبت مرده بود [illegible] طفل را / تا شکست او [illegible] طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که تویی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهٰکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن میزاید خیال
اندر الهٰکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانکه خاکی را نگارین کرد گل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایی کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
[illegible] / در دو مشکل [illegible]
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوائج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو

[illegible] / [illegible]
بنگر اندر نخود در دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا برم حلقت سمعیل وار
سر برم لیک این سر آن سر است / کز بریده گشتن و کشتن بری است
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
هر که او اندر بلا صابر شدست / [illegible]
فارغ [illegible] حنظل / [illegible] عسل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

آن نخود گوید چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و بلا واقف شود

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن کدبانو نخود را

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود
جانب آن عاشق [illegible] / گردوان مسجد [illegible]

لیم [illegible]

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب

باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روا یعنی شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدید آمد نصیحت جبرئیل / می‌نخواهم غوث در آتش چو خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس خویشی می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او هیزم بری / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد
[illegible] / شرق و غرب [illegible]
چون مراتب [illegible] / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت رو [illegible] / [illegible] تسلیم کردم تن ز دم
ور تو گویی [illegible] / باز گویم گوش کن [illegible]

ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان

[illegible] / ره رو [illegible] اهل حسد
[illegible] / [illegible] معنوی
[illegible] / خاطر ساده‌دلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کاساطیرست و افسانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
ذکر نوح و کشتی و طوفان [illegible] / ذکر کنعان [illegible]
ذکر اسمعیل و ذبح [illegible] / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

خربطی
خربطه ابله [illegible]

[illegible]

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش / ذکر تقصیر سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اولیا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر ادریس [illegible] / ذکر فضل مریم و نخل و [illegible] / ذکر زکریا و یحیی و [illegible]

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب / ذکر الیاس و [illegible] / ذکر قارون و زمین [illegible]

ذکر ایوب صبوری و بلا / ذکر امر سلیمان در بلا / ذکر موسی [illegible] طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و دعا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین خضر و [illegible] / ذکر فضل احمد و خلق عظیم / [illegible]

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد / گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین یک سوره گو ای [illegible]

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

خیره گردد اندرو فکر و نظر / زیر آن باطن یکی بطن دگر

زیر آن باطن یکی بطن سوم / کاندرو گردد خردها جمله گم

جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید / همچنین تا هفت بطن ای [illegible]

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / [illegible]

دیو آدم را نبیند جز که طین / ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / کز نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود

حاجتش نبود سوی کُه رفتنی / کز پیش گردون [illegible] / چرخ گردان [illegible] / [illegible]

[illegible] آن پی پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود / [illegible] / [illegible]

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است

درکن

در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین / ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت / تو مبین زافسون [illegible] / آن ببین کم مرده برجست و نشست

تو مبین آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت / تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / [illegible] سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد / دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

چونکه موسی [illegible] / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده / کوه با داود گشته همرهی / همچو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده / گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده / مطربان خواهی و قوالان ندیم / کوهسار آرم [illegible]

تا که قوال و سرنایی کشند / جمله مست باده جانی شوند / [illegible] / بی لب و دندان ولی [illegible]

نغمه‌ای آید از ایشان بی جسد / هر دمی در گوش حس [illegible] / همنشینان [illegible] می‌شنود / آنچنان جانی که [illegible]

[illegible] / همنشینش [illegible] / صد سؤال و صد جواب [illegible] / پر سوال [illegible]

[illegible] / گر ترا یک ذره گوش [illegible] / [illegible] / [illegible]

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری / تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا

که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید / خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم به ذات / قوت جان جان و یاقوت زکات / نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات / گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی‌خوردند آب

نخولیدن
صفیر زدن و بانگ کردن لغ

شکوه
اینجا یعنی هیبت است لغ

[illegible]

می نخوابیده بدم این نفر — هر اسپان کو بجاین آگه بود
آن نخولیدن گرو گیر است — سر همی پیچد ز نور ... [illegible]

مادرش بر سینه کاکی جبر — مرحبی ... [illegible]
گفت ... [illegible] — زاتفاق بانگ ... [illegible]

بس مام سیل زو از جانشیر — زاتفاق ... [illegible]
گفت ... [illegible] — کار افزایان ... [illegible]

هین ز کاریز خوش بکن ای نیکبخت — زود کاریز ... [illegible]
وقت تنگ و ... [illegible] فراخ — بیخ ایشان ... [illegible] شاخ

شهر کاریز است پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبیند آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود — بادی بی بادم تقسیم فرود
در شعاع ... [illegible] — زانکه ... [illegible]

کشتی بی لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان — ... [illegible]

او ندارد هیچ ... [illegible] — اندرین ... [illegible]
زین چنین ... [illegible] — بچه ... [illegible]

زانکه نور از دل این دیده نشست — تا چو دل شد دیده ... [illegible]
دل چو ... [illegible] عقل بر بزد — زان ... [illegible]

پس جان ... [illegible] — وحی ... [illegible]
تا چو جان ... [illegible] — سوی ... [illegible]

برو تغییر ... [illegible] — طرد ... [illegible]
آن ... [illegible] — گوش ... [illegible]

بازگر کان ... [illegible]

بقیهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

خشت ... [illegible]

گفت ... [illegible] مسجد ... [illegible] — مرد ... [illegible]
خواب ... [illegible] — عاشقان ... [illegible]

هم ... [illegible] — کابلم ... [illegible]
هیچ ... [illegible] — مر سیه ... [illegible]

تو حضوم ... [illegible]

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال و الاولاد و عدهم

دیو ... [illegible]

کم ... [illegible] — که ... [illegible]

بیخ گردی ز ایشان ... [illegible]

و ما یعلم جنودهم الشیطان الا هو

خوار گردی ... [illegible]

تو ز بیم بانگ ... [illegible] — وا ... [illegible]
که بلا فردا و پس فردا ... [illegible] — راه دین ... [illegible]

مرگ را بینی که ... [illegible] — میکند ... [illegible]
باز ... [illegible] — مرده ... [illegible]

بر سلاح از علم سازی محکم — که من از ... [illegible]
باز بانگی بر زند بر تو ... [illegible] — که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی — این سلاح علم و حکمت ... [illegible]
سالها او را ... [illegible] — در چنین ظلمت ... [illegible]

هیبت بانگ شیاطین خلق‌بند — بند کردست و گرفته ... [illegible]
تا چه باشد ... [illegible] — که روان گشتند از آن اهل قبور

بر سر کوه ... [illegible] — هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک ... [illegible] — مر کسی را ... [illegible]

زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد ... [illegible] — قطره‌ای ... [illegible]

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم ... [illegible] — تا دهل ... [illegible]
ای ... [illegible] — قسم ... [illegible]

شد قیامت ... [illegible] — با چو ... [illegible]
بشنو اکنون ... [illegible] — دیگ ... [illegible]

هر که بشنید آن دهل ... [illegible] — گفت چون ... [illegible]
گفت ... [illegible] — مرد جان ... [illegible]

وقت آن آمد که ... [illegible] — ملک گیرم ... [illegible]
بر جهید و بانگ ... [illegible] — حاضرم ... [illegible]

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم — زر همی ... [illegible]
ریخت ... [illegible] — تا ... [illegible]

بر شد آن مسجد ... [illegible] — مرد ... [illegible]
بعد از آن ... [illegible] — تا ... [illegible]

دفن ... [illegible] — با ... [illegible]
گنج ... [illegible] — گور ... [illegible]

این ز ظاهر ... [illegible] — در دل ... [illegible]
کودکان ... [illegible] — نام ... [illegible]

اندر آن ... [illegible] — ای ... [illegible]
بانگ ... [illegible] — کو ... [illegible]

غسید
خالص و صاف لغ

نفس ید
... [illegible] لغ

[illegible]

آن نمی‌بینی که [illegible] آفتاب / [illegible] که آب [illegible] برفت
آن نمی‌بینی که [illegible] / غالب آمد بر فسرده [illegible]

شمع بود آن صدر و پروانه او / [illegible]
سوخت پرش را [illegible] / [illegible]

محو [illegible] بود آن [illegible] / [illegible] بود او [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرد حق را چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نی غلام [illegible] / سالکان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / وان [illegible]

[illegible] / وان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / کو حدیث عاشق و صدر [illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / حال آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاطرم [illegible] / یک صدا [illegible]
من [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
هست [illegible] / زان [illegible]

در [illegible] / [illegible]
بر فلک [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / بی‌گمان هم هست حق را مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حق ز حکمت در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زین حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده به غیر جنس

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان بگذری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم لیک [illegible] آن / تو برآرم هر زمان [illegible] کن
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

معتنی
یعنی قصد کننده

[illegible]

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌پذیرد از سری
رحمت عالم همی‌گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران گرد [illegible] / با دو سه عریان سست نیم‌جان
[illegible] / یا ز اختر ماست یا از جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راست است از ما و او / [illegible]
[illegible] / این دعا بسیار کردیم [illegible]
[illegible] / که اگر حق است او پیدا کنش
گر نباشد حق زبون ما کنش / چونکه وا دیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود / این جواب ماست کانچ خواستید
گشت پیدا که شما ناراستید / باز این اندیشه را از فکر خویش
کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش / [illegible]
[illegible] / خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار / ما هم از ایام بخت آورده‌ایم
بارها بر وی مظفر آمدیم / باز گفتندی که گرچه او شکست
[illegible]

[illegible]

در شکستی ناگمان ای کم ز زن
وقت صید گشت صید بوالحزن
آمد از حق سوی پیغمبر که رو
کاندرین ذل و شکستی بسته اند
بنگر آن فرعون کو با کروبیا
قلعها کرد آن و بیقیا
درمانشان رو بنگرین
زهر خوار بی آن شکر نوم
آنچنان شاد اند اندر قعر چاه
هرکجا دلبر بود خود هم نشین
گفت پیغمبر که سوی ابرا
قرب نی بالا و پستی رفتن است
کارگاه و گنج حق در نیستیست
آنچنان شاد اند در ذل و تلف
آن یکی گفت از جهانت
بس تعلیم دشمنان چون آن شاد
بس هم استیم کو از دست
این همی گفتند در زیر زبان
گر شنیدن او کجا ...

خاک خاکی را که کرده سر سبز
در تک او بود پنهان و ...
گر کند خود شک ...
ناگمان ... حق ...

سر آنکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از غزو حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن شک بظاهر شکستن است و بمعنی درست گردانیدن مشکی او و تکمیل خواص اوست

خاک خاکی را چو ...
کرد پس بسته ... کلاه
بهر عین غم ...
در فقیری ...

تفسیر حدیث آن حضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

نیست بر معراج یونس ...
قرب حق از حبس ...
غرفه هستی ...
هم ما در وقت اقبال ...
چون نجنید او ...
همچو این ...
جز نهاد ...
آن اسیران با هم ...

آن نه بر ...
نیست ...
حاصل این ...
برک بی برکی ...
چونکه او ...
شاد شد ...
در نهی ...
ما همه ...

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن اسیران ...

آب ...
دولت ...
توز ...
تنک ...
بر ...
شد ...
بر ...
ابن ...
در ...
ذوق ...
زانکه ...
نیست ...
ما ...
قهر ...
نیست ...
یافت ...
بر ...
انجمن ...
رفت ...

بوی بردان ...
آن محمد خفته و تکیه زده
بخت نا ... گشته حارس ...
بس سخن آن ...
مرده ...
ابلهی کاذ بود ...
تا ...
بنگرم سر عالمی ...
زهر دست ...
فخر ...
انجمن ...
من ...
سلسله ...
زان ...
گر ...
آنکه ...
قهر ...
خند ... خواجه ...
قاهری ...

اگر ...
آمده ...
کر ...

تبسم کردن رسول علیه السلام ...

مرده ...
من ...
جنس ...
آدم ...
انجم ...
این ...
فرش ...
تا ...
عیسی ...
تا ...
چون ...
تخم ...

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور

در ...
زانکه قهر ...

ان شیاطین ...
او ...
از ...
خود ...
ای ...
بنگرم ...
من ...
من ...
بسته ...
بانک ...
کین جهان ...
زان ...
زان ...
کی ...
یکدگر ...

گر خواجه ...
غالبی ...

نشنودان ...
آن ...
همین ...
گفت ...
چونکه ...
زد ...
بنگرم ...
دیده ...
برج ...
فتنه ...
مرگ ...
بر ...
مار ...
زان ...
از ...
سوی ...
خود ...
کی ...
تا ...

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردست شان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام / حمله بینی بعد از آن اندر قلم
عقل زین غالب شدن گشتی دلیر / [illegible]
[illegible]
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومت‌ها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در درون / حکمت لولا رجال مؤمنون
[illegible]
قصه عهد حدیبیه بخوان / [illegible]
تیز اندر غالبی هم خویش را / دیده او مغلوب دام کبریا
[illegible]
از سوی دوزخ به زنجیر گران / [illegible]
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفابرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود
پس محب حق به امید و به ترس / دفتر تقلید می‌خواند به درس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علت‌ها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه

هر دو را این جست‌وجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
[illegible]
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / [illegible]
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
[illegible]
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
[illegible]

ملاقات عاشق با صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا پا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
[illegible]
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
[illegible]
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
[illegible]
فهم کن والله اعلم بالرشد

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و کمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته به اصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ز وی خون میخوریم
ظلم او بر ما [illegible] عیان / نیست ما را چاره [illegible]
داد ما ده [illegible] ما بستان ازو / ای کریم عادل [illegible] خو

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیباروی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرمود هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

صفحه
[illegible]

باز گردیم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق بیخود روان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

[illegible] در کنار / [illegible] کنار
می‌کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
جاهل است و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغز این پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان خندید بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / [illegible]
کم ز سنگی کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
[illegible] / [illegible]

با خویش آمدن عاشق بیهوش

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

[illegible]

در آوردن پادشاه لشکر معشوق

ای سرافیل قیامتگاه عشق
اندرین خلعت که از لطف تو [illegible]
صد هزاران [illegible]
آن نخستین [illegible]
[illegible] عشق
تا نیابد نیستی [illegible]
[illegible] ماند
[illegible]
هر کجا یابی تو [illegible]
من [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
فعل [illegible] حال
باد و عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
آن ز ادراک [illegible] حال

گر زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چه [illegible] تا نبود
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
بی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible] حال

گر [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
نا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گر بگویم [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخت مست و بیخود و [illegible]
عاشقی و مستی و بگشاده‌زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک جوانی بر زنی مجنون بدست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
چون فرستادی [illegible]
ور صبا را پیک کردی در وفا
[illegible]
گاه گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

[illegible]
خود چرا دارد ز اول عشق کین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
آب [illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
عشق از اول چرا خونی بود
[illegible]
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
بود اول مونس غم انتظار
گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا گریزد آنکه بیرونی بود
نامه را تصحیف خواندی نایبش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیم و هم زنده کان یکسان بود   آن یکی تمکین ز کژ نادان بود
تو چه دانی تا چه شخص و عقل آنان   زانکه هیبت جز بحق چون جان
جنس نی عقل‌ها بی هوی   کی ببینی جانب صد کوی
نقش‌ها یکسان و صنعت مختلف   خاک یکسان و روان‌ها مختلف
همچنین یکسان بود آوازها   آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف   بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط   آن یکی از ترس و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود   پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر   وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ   زانکه سرپوشیده می‌جوشد دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا   جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس   رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی کو بر آن گلشن تند   چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر   گر نخاید او [illegible]
کان جوان [illegible]   از خیال وصل گشته چون خلال
سایه حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود [illegible]

گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک   عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی   هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش نجست   این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات   ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت   وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین   سود نامدشان عبادت‌ها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان   نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد   در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او   مرگ گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور   تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند   زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای   گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه   او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی   سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت   تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم   کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد   در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست   من چرا افشانم این گندم ز دست

تا یکی

هین مکن ستیزه رو و کار کن   با توکل کشت کن [illegible]
هر که استیزه کند در [illegible]   انجا که بر خیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را   پر کند کوری تو انبار را
چون [illegible]   عاقبت [illegible]
[illegible]   با [illegible] یافت [illegible]
[illegible] رسد [illegible]   [illegible] عیسی
ناشتا ماند و سیاه گرده   اندر دوزخ [illegible]
[illegible]   تا ندام خوار [illegible]
در شکست [illegible] بخت حق [illegible]   [illegible]
هر چه [illegible]   چون حقیقت [illegible]
تو ببین [illegible]   تو [illegible]

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

تمام شد دفتر سیوم
مثنوی معنوی [illegible]

[illegible]

و زین [illegible]
[illegible] احوال [illegible] آن جوان

عیسی
[illegible]
این حکایت در دفتر دوم و در چهارم
و [illegible] نوشته شد

[illegible]

دفتر چهارم

آغاز دفتر ۲
قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن ۳
گفتن زن که او در [illegible] حمایت [illegible] مراد او ۵
معاینه کردن [illegible] و باغ را خفیه ۶
قصهٔ مسجد اقصی و خروب ۷
در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است ۹
باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان ۱۱
[illegible] ۱۲
تهدید فرستادن سلیمان ۱۳
[illegible] ملک و دست شدن ۱۵
خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب ۱۶
حکایت ۱۸

باقی حکایت آن عاشق که از عسس ۲
قصهٔ صوفی [illegible] را با [illegible] ۳
غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را ۵
عذر خواستن عاشق از گناه خویش ۶
شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة ۸
تفسیر این حدیث که [illegible] امتی [illegible] ۱۰
قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی [illegible] ۱۱
تحریص سلیمان علیه السلام رسولان را ۱۲
[illegible] کردن سلیمان علیه السلام [illegible] ۱۳
چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت ۱۵
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع ۱۶
بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد ۱۸

حکایت واعظی که در نماز وعظ ۳
حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه ۴
مثال رنجاندن گلخن و تقوی چون حمام ۵
رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را ۶
بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و درست ۹
قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا ۱۰
و دلداری کردن [illegible] سلیمان علیه السلام ۱۱
سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره ۱۳
باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره ۱۳
قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان ۱۵
بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان ۱۷
قصهٔ شاعر و صلهٔ شاه ۱۹

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود [illegible] ۳
معشوق [illegible] کردن ۴
قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران ۵
گفتن جهود [illegible] علی را رضی الله عنه [illegible] ۷
قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان ۹
کرامات شیخ عبدالله مغربی ۱۱
دیدن درویش جماعت مشایخ را ۱۲
حکایت آن تشنه که از سر جوز بن ۱۳
بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت ۱۴
حکایت آن [illegible] دلالت کرد ۱۶
[illegible] قانع شدن آدمی [illegible] ۱۷
جایزه آوردن شاعر [illegible] چند سال ۱۹

ملغی

ماندن [illegible] در فساد ۲۰
قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو ۲۲
در بیان آنکه ترک الجواب جواب [illegible] ۲۳
حکایت آن فقیه با دستار بزرگ ۲۵
تفسیر [illegible] حیلهٔ موسی [illegible] ۲۶
یافتن طبیبان [illegible] را ۲۸
نقصان اجزای [illegible] دل صوفی ۲۹
رقعهٔ دیگر نوشتن [illegible] ۳۱
اعتراض معترضی بر رسول علیه السلام [illegible] ۳۲
بیان رسول صلی الله علیه [illegible] ۳۴
[illegible] گفت [illegible] ۳۵
بیان آنکه [illegible] کردن [illegible] وقت [illegible] ۳۶

نشستن دیو در مقام سلیمان ۲۱
قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد ۲۲
تفسیر این حدیث که [illegible] ۲۳
[illegible] به زبان حال ۲۵
[illegible] کردن او ۲۷
مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن ۲۹
آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب ۳۰
[illegible] عاقل [illegible] ۳۱
جواب گفتن رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] ۳۳
حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد ۳۳
رفتن آن ماهی [illegible] سوی دریا ۳۵
در بیان آنکه [illegible] حکمت ۳۶

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی ۲۱
بیان آنکه حصول علم و مال و جاه ۲۲
[illegible] ۲۵
بیان آنکه عارف را غذا [illegible] ۲۶
بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه طلب ۲۷
قول رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] ۲۹
[illegible] سلیمان علیه السلام ۳۰
قصهٔ [illegible] ۳۱
قصهٔ [illegible] گفتن [illegible] ۳۳
قصهٔ [illegible] ۳۵
قصهٔ [illegible] ۳۵
مجادلات موسی علیه السلام [illegible] صاحب ۳۶

انگیختن [illegible] قابیل [illegible] ۲۱
تفسیر یا ایها المزمل ۲۳
[illegible] ۲۵
خطاب [illegible] دنیا [illegible] ۲۶
حکایت آن مداح که [illegible] ۲۸
زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات ۲۹
[illegible] شیخ ابوالحسن [illegible] بایزید ۳۰
امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] ۳۱
بیان سبب فصاحت [illegible] ۳۳
[illegible] ۳۵
چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل ۳۶
بیان آنکه عمارت در ویرانیست [illegible] ۳۷

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را ٣٧	نفی کردن موسی علیه السلام جادوانی را از خود ٣٧	بیان آنکه حرص [illegible] نیز از آدمی ٣٧	حمله بردن بیحیانیان بر آن حیانیان ٣٨
بیان آنکه آدم خاکی بود و این نیکو جوهر ٣٩	باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیه ٣٩	بیان آنکه در توبه بابت ٣٩	گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من ٣٩
شرح کردن موسی آن جهان به فضیلت را ٤٠	تفسیر کنت کنزا مخفیا الی آخره ٤٠	فرو شدن آدمی بر کات و مقصود ذات ٤٠	در بیان این خبر کلموا الناس علی قدر ٤١
تفسیر قوله علیه السلام من بکر فی تعریج ٤١	مشورت کردن فرعون با آسیه در آوردن ٤١	قصه باز و پادشاه و کمپیرزن ٤٢	قصه آن زنی که طفل او با دوان غرید ٤٢
در بیان حدیث رسول علیه السلام [illegible] ٤٣	مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان ٤٢	ترتیب سخن با هامان ٤٣	نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون ٤٣
منازعت کردن امیران عرب با حضرت ٤٤	سیل آمدن و قحط [illegible] امر ٤٤	در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع ٤٤	جواب بهی که [illegible] الوهیت است ٤٥
تفسیر آیه که ما خلقنا السموات والارض ٤٥	وحی آمدن [illegible] که ای موسی من [illegible] ٤٦	خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن ٤٦	گفتن جبرئیل خلیل را که [illegible] ٤٦
مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت ٤٧	بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی ٤٨	مثال دیگر [illegible] ٤٨	حکایت آن پادشاه [illegible] پادشاه حقیقی ٤٨
عروس آوردن پادشاه فرزند خود را ٤٩	اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را ٤٩	مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی فرزند ٥٠	در حقیقت [illegible] شهزاده و شرح آن ٥٠
حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود ٥١	بیان آنکه جمیع عالم [illegible] عقل کل است ٥١	قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از [illegible] قصه ٥١	در تفسیر حدیث [illegible] ٥٢
بیان آنکه عقل جزوی [illegible] ٥٢	بیان آیه [illegible] ٥٢	قصه شکایت [illegible] ٥٣	[illegible] ٥٣
[illegible] ٥٤	درخواست [illegible] ٥٥	حکایات آن زن پلید کار که شوهر را گفت ٥٥	بقیه قصه موسی علیه السلام ٥٦
[illegible] و شفاعت کردن ٥٦	دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن ٥٦	اطوار منازل آدمی [illegible] خلقت [illegible] ٥٦	بیان آنکه خلق [illegible] نالان شدند ٥٧

از [illegible]

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف ٥٨	سوری برگ [illegible] نشستن قلم دمید ٥٨	التماس ذوالقرنین از کوه قاف ٥٨	نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه وسلم ٥٩

در بیان اعتقاد و نفاری شیش از بعث صد در رسل صلی الله علیه وسلم ٦٠

م م م

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوات والسلام على خير خلقه محمد وآله وذريته اما بعد فهذا اطعن البهج
الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام
وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المتقون
ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى
واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل
من اعظم المواهب وانفس الرغائب معهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلفة يزيد تنظيم
فيه اشتغالهم بعد وسرور اشكالهم بعده تضمن صدره ما لم تتضمن صدور الغانيات من الحلل
جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وحظ رجع زاد يد على امل الآملين زاد يكرد والحامدين
يرفع الامل بعد انخناسه وبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت
عند اصحابنا وكثر امثالهم ان شاء الله تعالى بمنه والتوفيق شكره فان الشكر قيد للنعمة وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

[illegible marginal notes]

بيت: وما شجاني انني كنت نائما ● اعلل من برد الطيب التنسم ● الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة
تغرد مبكاها بحسن الترنم ● فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ● بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ● بكاها فقلت الفضل للمتقدم ● رحم الله المتقدمين والمتأخرين
والمتبحرين والمتحيرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير مسئول واكرم مأمول فالله
خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير الموفقين وخير الوارثين وخير الخلف لارزاق العابدين والزاهدين
والحامدين وصلى الله على محمد وعلى جميع الانبياء والمرسلين

دفتر چهارم از مثنوی معنوی مولوی قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین که تو / گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب

[illegible marginal commentary]

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وآنک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و به قبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ مجهول معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانک می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه به لابه چاره بودش نه به مال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ستایش لابهٔ یزدان عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سود [illegible]
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
[illegible] / [illegible]

او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن یک شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت واعظی که در هر آغاز وعظ و تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین | کو بزخم رنج زفتست و سمین | زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قوم دگر | پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو | آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره | ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست | چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات | این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد | کارگاه خشم گشت و کین‌وری | کین‌وری کان همه بدگوهریست

سؤال کردن عیسی را علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان | کظم غیظست ای پسر خط امان | خشم حق یاد آر و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت | چه امیدستش به رحمت جز مگر | بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست | چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بر وی

بازگو احوال آن خسته جگر | [illegible]
[illegible] | زود او قصد کنار و بوسه کرد | بانگ برزد بر وی آن [illegible] | [illegible]
گفت کو خلوت [illegible] | آب حاضر تشنه همچون ماهیی | [illegible] | [illegible]
گفت ای شیدا تو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | پس [illegible] | کز فرو دل [illegible]

باد را کو حق بهاری می‌کند | در زمستانش ز لطف عاری کند | بر گروه عاد صرصر می‌کند | باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم | مر صبا را می‌کند خرم قدوم | باد دم را بر تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر | مروحه جنبان پی انعام کس | وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ابتلا | چونکه جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور | کی بود از لطف و انعام دور | یک کف گندم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحهٔ آن بادران | بر سر خرمن به وقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا به انباری رود یا چاهها | چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی به حق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد | گر نمی‌دانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد | همچنین در درد دندانها ز باد | دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان | که بده باد ظفر ای کامران | رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین | که فرستد باد رب العالمین | پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر | فهم کن آن را به اظهار اثر | تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب | زیرکم اندر وفا و در طلب | گفت ادب این بود خود که دیده شد | آن دگر را خود همی دانی تو لد
[illegible] | [illegible] | [illegible] | یک نظر خواهم [illegible]

قصهٔ صوفی که زن را با مرد بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز | خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با [illegible] | اندر آن یک حجره از وسواس تن | چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه | هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان | سوی خانه باز گردد از دکان | قاصدا بی‌وقت آن روز او ز کو | از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه | این زمان هرگز نیامد او ز کار | آن قیاسش راست نامد از قضا | گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش | چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمانی و حیا

عاد قوم هود است علیه السلام
انتقاد
فلاحان: مزارعان لط
طلق: درد زه لط
لد: [illegible] ستیزه کننده لط
مردع: ترساننده کننده، الردع منع [illegible]

چون عمر افتاده دید او بی نشان
بانگ زد آن دزد کای شیخ ...
بارها بر شد بی اظهار فضل
بارها زن نیز آن را کرده بود
انجا نشین شکسته اوران قفا
اینکه کردن ... حجره خفا
لیک دانسته ام این بی نفس
مرد دق ... هر گه
هیچ جا نهان خانه آن ...
محو وصف بیند در ...
چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی ای ...
در ستیم تا کسی بگشاید
گفت صوفی لیک ... هیچ
خواست دختر ...
گفت صوفی فقر دارم ...
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

اوین بیابست ... در حجره ...
بازگیر او ... ظاهر ...
سل که ... مشکل
کز نشانی ... که ...
خلق شهر ... زن ...
تا کرد مطلع ... کس
لیک ... اندر ...
گفت ... گفتن ...
هیچ ... افزون ...
ای که ... کس ... چاره ...

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

گفت امیر ... که ...
تا که ... صفت ...
آن ... عقل ...
ای ... جان ...
گفت صوفی ... کسی
از خیانت ... پنهان ...
همچو ... گفتگو
این ... می
ای ... ...
گفت ... ...

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کردن که این کنیزک خاتون است

هر که ... هم ...
در ... و ... نامه
یک ... حق ...
اتفاقا ... اندر ...
قوت ... اندر ...
در ... ایمان ...

گفت ... ...
گفت ... ... من
یک ... اندر ...
باز گفت ...
کی ... ...
کی ... ...

داد دزدی را ... جان
بار اول قهر ... در فرا
آن ... گردد ...
که ... ...
... قصه ...
از ... ...
اندک ... ...
خود ... ...
... ...
ای ... ...
... ...
مرد ... ...
... ...
مرد ... ...
تا ... ...
خوب ... ...
حکیم ... ...
یک ... ...
هرچه ... ...

جامه ... ...
گفت ... ...
ما ... ...
باز ... ...
بار ... ...
اعتقاد ... ...
گفت صوفی ... ...
بار ... ...
ای ... ...
... ...
مرد ... ...
کند ... ...
از ... گفت ... بصیر
از ... گفت ... علیم
... ...
یا ... ...
گر ... ...
من ... ...
خو ... ...

عیب ... ...
باکبوتر ... ...

گفتن زن که او در شبه جهاز ... است و جواب گفتن این را شوهر پوشیده

... ...
وان ... ...
که ... ...
دیده ... ...
او ... ...
در صلاح ... ...
چون ... ...
این ... ...

... ...
گفت زن ... ...
او ... ...
... ...
... ...
فاعل ... ...
این حکایت ... ...
چون ... ...

فرق میان سمیع و بصیر گفتن ...

تا ... ...
تا ... ...
... ...
با ... ...
چون ... ...
گر ... ...
در ... ...

از ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

کی شود ... ...
گفت ... ...
... ...
در دو عالم ... ...
ای ... ...
از ... ...
... ...
کافران ... ...
در صلاح ... ...
لاف ... ...
دام ... ...
... ...
تا ... ...
که ... ...
گر ... ...
یا ... ...
باک ... ...
گر ... ...
... ...

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی نهان بنشسته اندر طمع را / رایگان بنشسته اندر آن سبی را
تا نظر بنشسته آید بر جگر / گفتم حارس کزو گیرم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نپاید حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
مرد چوپان باید و گرگان علیم / نیست غافل نیست جاهل آن علیم
نفس شیرانی ندارد نور جان / من بری گر [illegible] عیان
نفس شیرانی [illegible] گرگ / مرتع گرگ [illegible]
هشت سال [illegible] / گر برت آیم [illegible]
خورد [illegible] / گر تو [illegible] چون

شهوت دنیا مثال گلخن است

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دهد [illegible] / چونکه تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بگاه / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو [illegible] / زین نهان [illegible]

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا فرود آید [illegible] کارگر
چونکه در بازار عطاران رسید / تا گمان [illegible] بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان [illegible] تا نفس چون [illegible] / وان دگر بوی [illegible] می‌کشید
وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد آن فتا
چون سبب معلوم نبود مشکلست / هر کسی بشناخت [illegible] علل
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
با حدث کردست عادت سال‌ها / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
گنده کردند [illegible] / [illegible]
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید

خلق را می‌راند از وی آن جوان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
[illegible] / [illegible] بوی [illegible]
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون [illegible] گوش او / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

حنین
بالفتح [illegible]

گربز
بکاف فارسی است و معرب آن جربز [illegible]

هر که را مشتاق بینی سوی مست / خوش چنین بوسی ... مست
کرم کو زاد است در ... / می‌کند او ... شیر خورد
... / ... کبر از ...
تو چه دانی که ... / ... بر ...
و ... / ... جام
[illegible] / گر ... اوباش

عذر گفتن عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم بگم / ...
من همی دانستم ... / ...
آفتابی نام تو مشهور ... / تو منی من خویشتن ...
اختیار امتحان کردم ... / ...
امتحان ... / ...
چون ... / ...
... / کار من ...
... / گفت ...

رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق را و در روی او مالیدن

گر خطایی ... / ...
امتحان کردم ... / ...
در جواب ... / کر ...
هر که ... / جز ...
از چه ... / خوش ... / حون ... عالم الاسرار

... نفس / کاندرون ...
... / ... قفس
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

علم

بر سر خاکستر اندوه نشست / ... تا شاهی نجست
دید جا خالی ... / ... آسمان
... / هیچ لا الا مرد ...
... / ...
کور را خود ... / ...
هر دو چشم ... / ...
... / ...
تو بجای ... / ...
حق کند ... / ...
... / ...

گفتن جهودی علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب امیر

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

[حاشیه]

لالا
بمعنی بنده ...
جاندار
بمعنی سلاح دار ...

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کرد او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر امتحان
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس کست امتحان / بانگ کرد او در کجی آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از کمین امتحان آن ذوالمنن
ای بسا [illegible] / قصهٔ داود بگو و خروب

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان به گردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت / در کف [illegible] شد معدوم گشت
نی چنان معدوم کز وی [illegible] / هیچ رویی بر در انبار کاه جو
[illegible] / بی کمال [illegible]
نی فنا [illegible] نیستان / نی نشان و نی پی و نی جای آن

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود علیه السلام و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکخانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

بر طلب مرده بود آن جسمها / دم مزن [illegible]
دل مدار اندر فکر زین حسین / کای [illegible]
گرچه برناید به جهد و زور تام / لیک [illegible] تمام
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاده دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغنش هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریگ
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح دانی ای امین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستند / [illegible]
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بپاید تا به روز / یک بود پرنور و دیگر کم فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او به هر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورش مفترق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوتان زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیکخو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی از دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهکپاره‌ها تابنده شد
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گفت آنچه بد قصه تمام / ناتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذابتر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبه دادن او در بیان آنکه ناصح

کناس
یعنی جاروب لغه

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

مثال سنبل سه از نامیه قوال مقبول

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی ازیشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایه سیوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بود / کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / تا بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و او کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست ار گردی بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکیست / صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در کشد این دو چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما را علم بر صورت

آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی تویی / کشتیی در خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا [illegible] بنده فرمانبریم
گر زر ار خاکی ما را بردنیست امر فرمان‌ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب همچنانست آفتاب اندر لباب
[illegible] [illegible]

کیمیایی که ازو یک ماثری بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد ورا کرد آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب دیده ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد بپیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابان‌های پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده گفتی بشب هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارسست روز خاص و عام را او حارسست
چون نباشد حارس آن نور مجید که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بدان هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

باز گردید ای رسولان خجل زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مقر

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان و دیدن عطار و نادیده کردن مر او را

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
[illegible] / [illegible]
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خوارست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا قوت دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست / هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل کی بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلک من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
باژگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویشتن را خواجهٔ جان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

[illegible] / [illegible]
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چه آیی به بام / جان که یا بشرای لی هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها برایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب که وا ز عبادت ماند و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به دلالت آن مشایخ

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفتم ز حیرتها فزود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی کن کز همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

نیست کردن او کلوخ زر به بسم جان هیزم کش
چون من این روزی یافتم بکرامات شیخ و ادعیه
آن دلی هیزم کش از ضمیر دعیت اوه

گفتم ار خیزی تبارم بهر زرشت / غیر ازین نیاز که دارم [illegible]
هیچ نیست آرزو و بایدم [illegible] / بین [illegible] تیر دارم [illegible]

مانده بودم [illegible] کم چیلم / دو خته در [illegible] جالم
آن یکی در رو [illegible] / خسته و مانده [illegible] بسید
بس بگفتم [illegible] فاتحم / [illegible]

رزق خاصی جسم را آمد به کف / هر که [illegible] گشتم [illegible]
تا دو سه روزی که [illegible] / خود [illegible] امیدیست [illegible]
چون رسید [illegible] / هیچ [illegible]
[illegible] فکرتم [illegible] العجب / گر [illegible]
برده‌ام [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
[illegible] / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
[illegible] / [illegible]

پیر [illegible] تیرو [illegible] / [illegible]
بس [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر تو حالی کرد [illegible] / [illegible]
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این حزمهٔ هیزم زر شود
[illegible] / چونکه [illegible]
با تاریکی [illegible] / بی توقف [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس [illegible] / چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

[illegible] سلیمان [illegible] / خوب [illegible] / که [illegible] / [illegible]

سوی [illegible] نظیر / چون [illegible] / الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
بر سلیمان [illegible] / سوی [illegible] / پس بگفتش [illegible] / زود [illegible] با سلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب / ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر / قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه آمن‌دل است / عدل باشد پاسبان گام‌ها / نی به شب چوبک‌زنان بر بام‌ها
لیک مقصودش ز بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب / نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها / از دوار چرخ بگرفتیم ما / بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت / ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی / لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز / چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند / پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلک صورت گردد از بانگ و صفیر / آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

در تگ جو بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دیدی حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست دور از تو ثمر
بیشتر در آب می‌افتد ز بن / [illegible] تا چه سود / تا ز بالا فرود آیی به زیر / [illegible]
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست / قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب

[illegible]

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام‌الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا آرست در امداد تو / که کشید انشقاق در سجاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / می‌کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و مبتدا / جمله بهر تست تا انتها
در قبول آرست فرد مقبلی / زانکه شاهی جلی و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لا حول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چون که گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن را خود بگو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و مماراة و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا ناحمولی ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
جبل بسیار کرد ابر بکن / باشد او کلک ابر هم زن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند

عمارات
مجاوره کرده و ستیزه کردن با ملک پدر کرده

این مصرع نو است و دیگر در مثنوی واقع نشده

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داوودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی ببرس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع‌اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چون که جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملکت تراست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

بیان کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لله تعالی جهادست در ایمان تو یک ذره غرض من نیست نه در نفس و حسن تو و نه در ملک تو خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی عز و جل

هین بیا که من رسول دعوتم / چون اجل شهوت کشم نی شهوتم
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم لرزه در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این بیت [illegible]

این دراز و کوتهی در تن جهان | وان ندا رمز است در جان جهان
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانک نقد کان بود
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان
جسم چون رو پیش ما نبود جهان | ماهی در آب ز آتش در امان
کی توان اغفال این شهوت نمود | بلکه کل تو بجو آتش مرا
گه گهی باشد که پیوندد به آب | طین که باشد کو بپوشد آفتاب
این جهانی تنگ و تاریکی بسیست | انبیا و کافران زان آگهیست
کافران قالب بدیدند و گمان | الهدی زین تهمت ارواح و نفوس
دست و پا اندر اخاف ساقها | ذره پیش آفتاب تو به پیش
شاه دین را منکرانی لافزن | کرده تشبیهی به ابلیس لعین
گر بپیچی تو ز تن در خاک سر | در سر او دید لیکن پیش سر
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار | دود ازین ملک دو سه روزه برآر

باز قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله تعالی سره

خفته بر تختی شنید آن نیکنام | تقتقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روح‌های مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان | نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دین‌ها همی گردند گبز | شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین | این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار | چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
ع لاقت الاصحاب یوم وصلها | ع عادت الاولاد صوب اصلها
ع امة العشق خفی فی الامم | ع مثل جود حوله لوم السقم
ع ذلة الارواح من اشباحها | ع عزة الاشباح من ارواحها
ع ایها العشاق السقیا لکم | ع انتم الباقون و البقیا لکم
ع ایها السالون قوموا و اعشقوا | ع ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا | بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق | لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا | می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مرغ روزه را نما اشراق صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب | ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا | یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر | یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
ع نی غلط گفتم که کر گر سر نهد | پیش وحی کبریا سمعش دهد

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد | بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان | که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز | پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغ‌ها و قصرها و آب رود | پیش چشم از عشق گلحن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا | غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه | که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت | می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد | کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود | هم فغان سر دوران بشنود
ع آنک گوید راز قالت نملة | هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش | تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز | که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست | نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری | هست با جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی | گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود | نقل کردن نیست ممکن بود
خرده کاری بود و تفریقش خطر | همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری | جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار | بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب باشرار | دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال

قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده

جنس

[illegible]

تا که گردد خسته هم سلام تمام / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود در بر جهان دیو نیز
عبرت عاقلان شود آن تخت ناز / همچو تابوت [illegible]
تا بماند در جهان [illegible] / از کجا تا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
که ز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از فکر دقیق
[illegible] / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت [illegible] / تخت او را حاضر [illegible]
گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول علیه السلام را گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار او علیه السلام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

[illegible]

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آید در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست این شاه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید گشت / جسم لرزان همچو شاخ بید گشت
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت که گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را با بتان زمان

که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

تنبیه چون در فارسی کار حطیم نیست تا معلوم نوشته شده

حطیم
دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

چون محمد گفت آن پیر با بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن بتان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر خر / تا نسوزی ز آتش تقدیر تر
این چه دم اژدها افشردن است / هیچ دانی چه خبر آورده‌ست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگ‌ها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
[illegible] / پیر دندان‌ها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون بدان حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگ‌ها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرم است در معبودی‌اش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودی‌اش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده‌ست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن دُرّ یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایب‌ها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلش بداد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایت‌های تو / بر وی است او دُر و از دریای تو
من همو را سوی تو شافع آورم / حال او ای حال‌دان با کو برم
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم‌اکنون رو به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طبل ملائک ملتقاست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق‌های ملک‌جو
عشق‌ها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه چنانش با شهان شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست‌وجو
کار ما این است بر کوری آن / که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله بی‌کسان ما می‌نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش [illegible] / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورت‌ها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهان‌ها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه او را در شکنجه می‌کند
فضل‌ها دزدیده این خاک‌ها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادی‌اش / خاک چون سوسن شده ز آزادی‌اش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر بیهوده‌کش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدوی دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دزدد دکان عیش تو / کم شود زین کم‌دلان خارخو

قال النبی صلی الله علیه و سلم الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة [illegible]
[illegible]
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / [illegible]
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
اینجا معنی المعدن [illegible]

فضل تو گر چه که کرد این خوبها
با جهانی راه‌رو هم‌رو بسیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
ای نفس [illegible]
ور در [illegible] او ایران [illegible]
این نسب خود [illegible]
تو در حق [illegible]
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت [illegible] بخششهای داد
خواهرانت [illegible]
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
آن سگی در کو گدای کور دید
گفت [illegible]
کور گفتش [illegible]
ترک این [illegible]
آب شور [illegible]
کور جان [illegible]
همچو مرغ مرده [illegible]

نشان خواستن عبدالمطلب از حضرت کعبه محمد علیه السلام که
کجاست نمایم و جواب او از درون کعبه آمدن و نشان یافتن

ای علیم السر نشان ده راه راست
با تو زان [illegible]
تا که [illegible]
گر [illegible]
خلعت [illegible]

از درون کعبه [illegible]
در فلان وادیست [illegible]
تا [illegible] آدم [illegible]
لب [illegible]
گر [illegible] خلعت [illegible]

بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را

تو به مرداری چه سلطانی کنی
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
[illegible]

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خیز بلقیسا بیا [illegible]
خیز بلقیسا [illegible]

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا
و غفلت او از دولت روحانیان که [illegible]
[illegible] و مژده زمان [illegible]

بر [illegible]
آب [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

قوم [illegible]
[illegible]
خیز [illegible]
[illegible]
مرغ مرده [illegible]

هر دو عالم خود طفیل او بُداست
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]
بر لب دریای [illegible]
جاودان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواند [illegible]

مرغ [illegible]
کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

مستمع خفت و کوری خطاب / [illegible] // ای خطیب این نقش کردن تا کجا / [illegible]

تتمه حکایت بلقیس

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز // خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در کشد [illegible] دغل // خیز بلقیسا بیا و خود [illegible] / اندرین [illegible] نیاز

خیز بلقیسا [illegible] / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا // بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد // خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن را که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویرانگرست // خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا بنشسته در بند کسان // بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور // طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی // نه نهنگ غم زند بر کشتیت / نه بود از مرگ هرگز زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت // گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / تخت بیرون از تو [illegible]

تو بجان [illegible] / دولت [illegible] // چون [illegible] بخت [illegible] / بر کنی [illegible]

کی [illegible] جمال / [illegible] // چونکه [illegible] / [illegible]

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را [illegible] در حضرت [illegible] و سعادت [illegible]

[illegible] / [illegible] // بر سلیمان [illegible] / [illegible]

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز // چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد تن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد // خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله // [illegible] / [illegible]

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار // میکشاندشان سوی نیک و بدی / گفت حق فی جیدها حبل مسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / و اتخذنا الحبل من اخلاقهم // لیس من مستقذر و [illegible] / [illegible] طائره فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست // آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه // آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن فحم بود آن حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود // غوره را [illegible] غول / [illegible]

[illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

حرص اندر کار دین و خیر جو / [illegible] // خیرها نغزند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] // کرد کار از حرص [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

[illegible] / لاجرم [illegible] // ای [illegible] مسجد [illegible] / لیک بهر مسجد اقصی [illegible]

کعبه را [illegible] / آن ز اخلاصات ابراهیم بود // فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنایش حرص و جنگ نیست

نی کتب‌شان [illegible] / نی مساجدشان [illegible] // نی [illegible] / نی [illegible]

هر یکی [illegible] / صد هزاران [illegible] // هر [illegible] / مرغ جانشان [illegible]

دل [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] // مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد و السلام

[illegible] / جمله الاملاک [illegible] // دیو [illegible] / تا [illegible]

[illegible] تو / [illegible] // [illegible] / تا [illegible]

خاتم [illegible] / تا [illegible] // پس سلیمانی [illegible] / دیو با خاتم حذر کن [illegible] سلام

آن سلیمانی [illegible] / در سر [illegible] // دیو [illegible] / لیک [illegible]

دست [illegible] / [illegible] // در [illegible] / یک حکایت [illegible]

قصه شاعر و صله دادن شاه و [illegible]

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و [illegible] // پس [illegible] / ده هزارش [illegible]

ملکن غول و وحش دین [illegible]
فاعل را [illegible]

[illegible]

[illegible]

از چو تو شاهی که دریا دست بود / ده هزاری هم بگفتم اندکست
فلسفه گفت آن قدر تا شاه را / تا برآمد [illegible]
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت [illegible]
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه به قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بس بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من آن شاعر را به ده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق [illegible]
پیل و گرگ و شیر صید اشکار نیز / اژدها و مار [illegible] نیز
ملک خاک و باد و آب و هر شرار / [illegible]
[illegible]
آسمان زین عصمت و حفظ امان / [illegible]
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو [illegible]
[illegible]
این ازو خواهید نی از غیر او / آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که اصل و نسل او را برد دست / در بیان فضل او در شعر هست
[illegible]
خلق با بو رست خود کرد حق / وصف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

عوز: محتاجی و نایافت شدن [illegible]
فقر: تنگ دستی [illegible]
[illegible]

کاین چنین تقلید و خبر را بسوز — این که دیر آمد به حکمت بیست روز
بس گمان و وهم آید در ضمیر — رفت از دنیا و خط گردد کلاه
که ز افزونی دهی صد من عطا — کم نمی‌آید ز دادن [illegible]
آن نه او آمد ز صد جا در جهاد — او بداند چیست در دل [illegible]
رفت از ما صاحب ادراک و عقل — صاحب صلح و دل نیکان به سیم
تا که گیرد پای او صاحب ستیز — او که بپذیرد ز دل بی‌شرم و نیز
ما بجد جاهلیت از هر بلاد — بستیم این خیر را جاهد و یا
آن کلامی که بدادی سنگ آب — آب شیرین کرد و کم شد شور آن
حبت نامی به زیر جاه جهان — قوم گم کرده است آن در جسم هم
گفت ساکن باش کاین آن نام دان — چون نکو او کشت ... یک بیت
ای چنین ناکس ز کینه ملک — صد منه عیبی به جان وجه هم
این چنین سگ را بنه بر ... نیست — شاه دین کز لطف او مهر است آن
بر چنین صاحب که نبود شاهکار — چون شنیدی آن ... گرم آن کلام

مانستن بدرائی آن وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون علیه اللعنه

چند گریست و جستن او جان نام — از خوشی آن کلام بی نظیر
ای گلابی که بر آن ... اکسیر — بارها فرعون گشتی نرم از آن
بس کلام پاک کو بی‌جواب — بنده گردی ز خوبی آن زمان
چون هامان ز رسم رسم کاران — آن کلامی که نصیبش جان بود
هر دو صد در کام خود از آن جدا — ساقی در کریم او کو کجا
همچو سنگ ... بستی آمدی — در صورت ... بی نیاز
نامه هیچ هامان نیست بس — آن سخن بادوستی آید رقیق
عقل زین ... خوب و خوش و سر بود — نیست خیال از ... خیال
دل آن شه کرد ... — جامی ... وجود فرعون گریست
گر خرد را جاهی ... — باشد ... تحت وزیر
شاه دین را ... کو دستگیر — ... گر ... تخت ... وزیر
... — نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه آصف شد وزیر — نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض — نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من شقی دیدم در شقاوت تمام — گر تو دیدستی رسان از من سلام
بیخ جان ... وز صد جان — عقل با عقل ...
آن وزیرش عقل بود ... — سر ... آن ... رسوا ... خوب
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

کو غم ساعت زند بر دو فرغان — باده هر خرطوم خشم و رندان
در ره غفلت همت عقل کر — بار دانش ... شورش ... کنی
باده عقل از بر جان داودی — پای خود بر اوج گردون نهی

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو و دعوی کردن دیو که من سلیمان بن داودم

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن — همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک — می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب — بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی ننهیم سب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر را هلا — هین مکن سجده برین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — رو بپوشی می‌کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او — در میان حد و فعل او را بجو
کار کرد و رفت پیش از کار تمام — مسجد اقصی بنا کرد او تمام
شد تمام القصه مسجد ای فتی — چون سلیمان شد بر و سجده نمود

درآمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر

چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را فراخ و با نظام
هر صباح او از خلوت آمدی — کامدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه‌ای نامت چیست — تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر — نام من اینست بر لوح از قدر

[illegible]

پس طبیبان از سلیمان زان گیا | عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را | این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن | از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک | زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من | که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر | عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان | عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد | زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ | کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل | سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو | می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده | پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات | باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است | ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود | فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن | صد هزاران گل برویم چون چمن
[illegible] | [illegible]
جنبش هر کس به سوی جاذب است | جذب صادق نه چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد | رشته پیدا نه و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین | تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جاذب یا مهار | پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود | سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
[illegible] | [illegible]

[illegible]

در پی او کی شدی مانند حیز | پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی | کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی | گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است | چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو به آخر لت بخور | جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو به جد کاری که بگرفتی به دست | عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
زان همی‌تانی بدادن تن بدان | که ز عیبش کور دارد حق عیان
همچنین هر فکر که گرم آن بدی | عیب آن فکرت شده از تو نهان
[illegible] | زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی | گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است | این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی | زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود | نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو | حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست | پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست | ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی | از گناه آن زمان عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست | عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان | کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری | تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو | [illegible]
گر نمودی عیب آن کار او ترا | کس نبردی کش‌کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو گشتی نفور | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم بر آن عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه | که ببیند مسجد اندر نوگیاه
[illegible] | [illegible]

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر

[illegible]

[illegible] انظر [illegible] / سوی آثارم [illegible]
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برونش عکس چون در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد عبادتگاه [illegible]
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته [illegible] همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد و حالی آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای کان جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بود

[illegible]

خروب
بضم و تشدید گیاهیست که هر جا که بروید
آن بنیاد ویران شود ۱۲

[illegible] این اثر در دفتر اول [illegible] رفت ۱۲

[illegible]

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صوابست این و راه اینست بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک‌بخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی [illegible]
ابلهی کو واله و حیران هوست / [illegible]
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

[illegible]

ملی بفتح اول و کسر لام یعنی توانگری ۱۲

غره
حیران و سرگردان ۱۲

[illegible]

خود صلاح اوست [illegible] | تا رهد جان‌ریزه‌اش از [illegible] تن
واستانی از کف دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده است به دست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او | واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست | طالب رسوایی خویش او شده‌ست
یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد | این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند | جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر | عکس مه را در چه ای خر همچو غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خوانده مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است | بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده | هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی | همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی | ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان | سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو | بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا | از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصای کور را

من سن [illegible] قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

غمر: بالفتح کار ناآزموده — موجب اللغة
مزمل: در لغت یعنی گلیم‌پیچیده
هرب: شدت و رنج و [illegible]
ارنب: خرگوش
[illegible]: [illegible]

فاذوالی

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

نی تو گفتی قائد اعمی به راه | صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار | جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی | ماتم آخرزمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین | این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت‌زده | زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام | تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ | نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم | می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

پادشاهی بود و او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی | بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایاتش کم کنید | ور بگیرد نامش از دفتر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون | [illegible]
عقل بودی گرد خود کردی طواف | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر پابسته تندد از خری | هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است | خود دو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة

[illegible] | [illegible]
در حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه گونه آفرید
[illegible] | آن فرشته است و نداند جز سجود

[illegible]

[illegible]

یک گروه را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی

...بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوت فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم...

او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون — از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست — از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود — خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون بی افغان بود — جسم روحانی چو حیوانی شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند — در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن — درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش — ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست — که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز — نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود — چونکه شد بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین — ترک او کن لا احب الآفلین
ناکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش از پستی و آن را آورد
باز حیوانی از استعداد رست — هند وار آمد بی معنی شکست

[illegible]

زو چو

زو چو استعداد شد کان رهبرست — هر غذایی کو خورد مغز برست
گر خلا در خورد آن افیون شود — سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش — کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه گفت مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین — می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
همچو مجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن — می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا — کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای — تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال — مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست — از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا — وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس — کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام
[illegible] — [illegible]

[illegible]

از رجعت اینجا مراد [illegible] است [illegible] حکایت [illegible] عبارت از دست

در نوشتن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین ‌ ‌ [illegible] شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر ‌ ‌ هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان ‌ ‌ بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن ‌ ‌ نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان ‌ ‌ ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب ‌ ‌ کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ‌ ‌ زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را ‌ ‌ تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب ‌ ‌ زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان ‌ ‌ متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو ‌ ‌ تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری ‌ ‌ زان ببایدت که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش ‌ ‌ گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ ‌ ‌ باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید ‌ ‌ سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود گر جوال آید پدید ‌ ‌ [illegible]
چون تهی [illegible] کنی ‌ ‌ هم تهی آید [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن دزد که دستار ربود و فریاد کردن فقیه که باز کن ببین آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود ‌ ‌ در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و عظیم آید بچشم ‌ ‌ چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ‌ ‌ ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت ‌ ‌ چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین ‌ ‌ در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح ‌ ‌ تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن ‌ ‌ منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را ‌ ‌ پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ برزد کای پسر ‌ ‌ باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری ‌ ‌ باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال ‌ ‌ آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت ‌ ‌ صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او ‌ ‌ ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار ‌ ‌ زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چنین [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ از دغل [illegible] بی‌وفا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا ‌ ‌ از نصیحت باز گفتم ماجرا

تشبیه دنیا اهل دنیا را بزوال حال و بی‌وفایی او

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت ‌ ‌ عیب خود را بانگ زد با ما بگفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد ‌ ‌ آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم ‌ ‌ وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان ‌ ‌ بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب ‌ ‌ مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق ‌ ‌ حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق ‌ ‌ بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار ‌ ‌ بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز ‌ ‌ فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو ‌ ‌ بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
بر طبق [illegible] نغزی و قوت ‌ ‌ بر سبیل [illegible]
گوید او آن دانه بود و دام این ‌ ‌ چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده ‌ ‌ در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان ‌ ‌ آخر اعمش بین و آب‌افشان
صف در کارزار صف شیر ‌ ‌ آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف ‌ ‌ چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر ‌ ‌ آخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد ‌ ‌ و آخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را ‌ ‌ جبر تو برکند سلبت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ‌ ‌ ورنه عقل من ز دامش می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله ‌ ‌ غل و زنجیری شمرده سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر ‌ ‌ اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر ‌ ‌ هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
رویها [illegible] ‌ ‌ چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری ‌ ‌ نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید ‌ ‌ این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زن ای بو شجاع ‌ ‌ نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی ‌ ‌ فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست ‌ ‌ زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است ‌ ‌ او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد ‌ ‌ تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا ‌ ‌ وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ [illegible] ‌ ‌ [illegible]
من شکوفهٔ خارم [illegible] ‌ ‌ گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش ‌ ‌ بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر ‌ ‌ که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم ‌ ‌ بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین ‌ ‌ نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون کسی بی جرم بر جوال آن کرد ری / آن یکی را مانده و ناموده‌ی کری
ای بکی ... اگر زاده آن شنید / گر ز مهرش مستمع ... بود
خانه خالی یافت و جا بگرفت غول / غیر جنسش گر نیابد یا نخست
کوزه نوبت گشته ... / این جهت با آب جوی کی رود
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی صحبت عار آید / لاجرم شد پهلوی بد کار زار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معده‌ی خر که کشد در اجتذاب / معده‌ی آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده امام
لکن او گرد پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی ابدان الصدیقین

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خوار از نم ز پیر زن رسد
عدل اسلام است و فرزند گرد / ورنه قبح گیرد بجز ظلم
هر دو کی نیکان بودی / علم جوید کی ز کهبانی بود
روز ... شد ... / ذکر ده ... مسلم الجواب
ای گروه ما ... واقعی / بر دو ... عاشقی
بازیار از بندگی کجا بود / حاصل ... چون عادت آب

... و ذکر غارات ...

نیم پرسان ... از جا / راه ... شود ... بی دوان
آخر آن ... حقی / نزد ... فرعون ... آید
این جهان ... عاقلی / گر چه ... آرد ... خوان
هر دو ... بوفای ... / زاده ... جامه و دنیا ... جا
اهل ... عالم ... / معجزات از بهر ... مستند
نامه ... عهد ... جان / خورد ... کاشته آید
کی خورد ... جهان / نفس ... شکست
شادی ... گردد ... / او دنی ... قبله‌گاه او بود
غنها ... الا ... / نفس کی ... گشت خورده
مرده ... خورد ... / قبله ... ... بود
آب ... حق ... / تا بدان ... خوردی ... ش
شد خاک ... مرده ... / تو بدان ... علو ... حال
باک ... بحکم ... / آن ... ز ... دل
تمام ... شد ... / قوم ... زهر ... چون ... آب

لا ... ز

رونق و طاق ... در جهان / گر ... گشتی گرد آن
جادوی ... گرد / یک جهان ... ب ...
در ... عفو ... / ذات ... فزون ...
لیک ... گشت ... / در میان ... فزون ...
هست ... فزون ... / گوید ... خلوت ... عمل
گفت ... عمران ... / مرگ ... گمان ... شد
گفت حق ای بی تمیز ابله / بل ... نباشد ... بود
تو که ... / آنچه ... ز آن ... اکنون نشد
گر چه ... / تا ... بعد ... و
هر که ... / لیک ... متعال ... دقیق
بانگ ... / چون کرم ... خلق ... آخر

تفسیر ... فی ... لا ... الا سلام

عقل را در دیده ... / سوی ...
... ... / نور ... شد ...
وقت ... / حق ... جهان ...
نقب ... / شد ... از ... او
مرگ ... / گر ... فضل ...
چون ... / عقل بی تمیز ...

عقل را در دیده‌ی شهوت فا کنم / دیده ... عقل ... تمیز را
هوسیا ... غالب ... / بود ... خود ...
سکن مرگ ... / نحو ... سیر ...
بانگ ... / چون ...
می ... / هر دست ...
این ... خالص ... / از ...
از خالص ... / عقل ...
دور ... از نفاق ... / کیمیای فضل ...
جانبا ... / عاقبت ...
آن ... / این ...
چشم ... / بنگر ...
مر ... اصل ... / مرض ...

کور سازم ... / چون ...
هر دو ... / در صفات ...
چون ... / لیک ...
آن ... / عقل ...
از شکسته ... / گر ...
حرت ... / صبح صادق صبح کاذب ...

جابر
شکسته بندند لد

یعنی از اصل مرجع ... کرد در میان فرق ...
و نظر ... فاسد ... و از اصل ...
فراموش کرده اند لد

آن ... نشست

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست ظاهر کز غلط ... امان
دامهای جان کشن ... کاین

باز دعوی علم و گشتن
کو سوی شیخی ... ره

زجر مریدی از زه و هی و ... کردن او در قیاس اسناد او

بو سلیم گفت من خود آدمم
غره اول شو ... چشم ...

دین ... ابن ... مدام
بر سلیم ... کم کن ...

این قلاوزی مکن ای بی فروغ
کین طرف ... است ...

رش ... کن ... در ...
شیخ مقصود ... ما ...

گر گواهی در ... بی ... دروغ
بانگ ... ایشان سپید ...

دیده ... نقش ... ناغ
گر ... ان ... اوز ...

بانگ هر یک ... قطا
تاج شاه ... تاج ...

راز ... کو ... بجام ...
بانگ ... بسته زر ...

حرف درویشان ... کفارا ...
زانکه جندل ... کان ... بر

بسته ... جهان ... بر
هر ملاک ... جنس ... بود

بود شان ... کان ... نفر
کو ... مسکان ...

لیک ... کوه کو ...
کوری ... زرهت ...

چار میخ شد ... نی
بر کلوی ... چشم ... بست

چار میخ حاسدی ... نی
ما ... آفو ... بکس ...

باور دیده ... آمد او ...
چون جالیم ... از ...

هین ... خورده ...
اهر آن ... که ... بود

چون ... چشم ... گاو ... روم
کاو ... است ... خشم

هم ... که ... بخشم ...
نقصت قیمت ... از ... خشم

در کی ... چشم ... مرد ...
بی ... چشم ... بار کاری ...

نقصت قیمت ... از ... علا
... چشم ... خو ...

خشم ... چون ... لشکر ...
می نویسید ... قصد طلع ...

کرد ... خشم ... گلکشن ... ما
انجمن ... دان ...

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه طلب اجری

رفت ... بیل انداز ... سلطنی
کان بخیل از سلطنی ...

در درازو در بیست او گرین ...
نی ... بخیل ... کی

اندر ... آن ... نظر
گفت ... بسلطنت ... او

کفت ... بیت بیست ... من ...
او ... کرد از ... کدا

بر ... خاک ... گرین
سلطنی ... کو ... جهت ...

چون ... کام ... نو ...
گفت ... بیان ...

نو ... شیخ او ... هی
گفت تاکه ... ایمنا ...

این ... بکزار ... ...
بیتی کم ... کی ... کانی ...

برگ آن ... که ... مو ...
هار ... ت ... انتلاف

آب از ... بو ... خشم
سو ... بنوشت ... خشم ...

خیز ... که ... جای خشم
قند ز خشم ... سوزن غم

نوانی

قطا با کسر جمع خیل با فتح مرغ سنگ خوار ...
جندل: سنگ
... مرغی ...
اهور ... سیشم ... کردار
... کرده ...
کوری ... است ...
... آزمایش ...

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
جمله تملیقات و تعظیم آورده

گو هر جود و سخای شاه سفت
گرز ... کو ... افزون ... کند

ذکر ... اجر ... گفتن ...
بوی خشم از مدح او ... بود

گفت تو خندان ... جان ...
ظاهر ... قصه ... که ... مدح

زان همه کار ... فرو ... زین
محو ... از رو ...

گر ... دو ... از ...
روشن کار ... کار ... شود

رونق دنیا ... کسباد
هر که در ... بخند ... کیمیا

زانکه ... عالم ...
خوش ... کرده ... که ...

ای ... که بی ... کلست
از زبان ... باز ...

دا ... المدح ... کن ...
بر زبان الحمد و اکراه درون

داستان کو ... جان ... غم
هم بظاهر هم بباطن ناعم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او از خلاف شکر ظاهر او می زد که نشانی بود از کژی آن شکر او و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک ... ور

کان خلیفه داد ده خلعت مرا
تا که شکر از صد و افزون بر

گر قرین ... صد مدح و ثنا
شکر ... بر حمد ... شود

بر ... شکر ... احوال ... زهره
شکر ... بود ... او ... حسن

بهر ... تو ... سینه
تن ... بر ... بر ... سو

کو نشان ... که ... صبر تو
هفت ... است ... سکات ...

بر سر ... ای ... تو
گر ... مدح ... اندیشی

در ... سلطان ...
بر ... تقصیری ... ادا

مرتا ... نشت ... می ...
گفت ... زانکه ...

سیم ... عطا ...
در ... زیرا ... که ... جودم ... بگیر

نقش ... کرم ... تیم ... بیری
مال ... بستیم ... جو ...

بس ... مبارک بال ...
کی بود ... نشان ... نشیند

حسبت ... ...
صد کرامات ... درون ...

کو نشان ... و ... ولی
میل ... گفت ... می ...

کرد ... الم ... کسی ... نان
خود ... بال ... کم ...

خیز ... کر ... سیا ... جا ... نوا
بوی ... تر ... می آید ... حسن

... نماز و جامه ... اندرون ...
کو نشان ... زبانی ...

صد نشان ... صد ... ...
در ... مدح ... زنگی ...

صد علامت هست ... کار ...
مال ... اندر ... کرده ...

اندرون ... حق ... ...
محض ... بدر ... اندر ...

نعم ... یکی ... اعتمال ...
گر ... بود ... جان ... آید

اصل ... بس ... قلب ... عارفت
بی ... تنبیه ... بس ... کم

لا ... کلست ... وز ... فوق ...
گر ... خفته ... و ...

چو کند این حرص خامی بر تو تنگ | چون چو ادریس هم آن ...
همه کنی گوشمان جا درون | نی بر درست است از آن ...
انده خار یک حسن کشید | در کمند نغمان و بیان ...
وا رسید از جان جان پارسی | ساکن گلزار وصلش جا گرفت

سعد و سعدی که ز صدف نعل داده | جمله سرسبز و خود شاد و روان
بر جهد از خمیده گل و گیاه | دامن بستان و نگارستان کرده
بوی سر ... بیاورده | در سرو روان با طلعتی
رو نهاد از سنگ گلشن بوی یار | اندرو تو ... کنون ...
هست آن شهر و خانه گلان | فاندران انهار ما ...
از شکاف کوه ... رنج و غم | صاحب خاطر شد و ... فهم
اندر آن نشان از درگاه | تا نگرد ... سبیل ...
مرد که ... پر نشود | گر چه آن ... جسم ...
مسلکی ... درون | اندرون ... ای ... گلن
دیدم خیط ... بگسسته | چه طلب ... شکاف ...
در دست ... | روح آن کان عالم گردون
سرکوب آن جز ... جهان | گر نشتی ... نغم ...
تا که شلی ... | از ... بر دو جا میدهم
از طبیبان ... | تار قاروره همی ... گل

رنج از آنچه صدر ... | کمترین از اندرون مقصود بود
همه عارف مرغزار ارادت | که گواه ... بود
اطلس ... | اینه ... برگ گشت
بر سر سرسبز عالی ... | مجلس ... و تن
همه نشان جان گلشن ... | همه نشانی داده ...
تا چو شاه ... | ...
بوستان سانند حاذق ... | تو ... حکم ...
گلشن خود ... | ...
از شکاف روزن ... | مطلع کرده ... اسرار
از ... | می ... حال ...
در میان ... | بانگ ...
چون ... | در ...
دیدم خیط ... | رنج ...
بر جا ... | ...
... | از خضاب ...
از ... | از فلک ...
... | ...
... | ...

بافتن طبیبان ... علاج ... دیگر ... از ...

گرد آمدن جماعتی ... فی ... بالعسر

هم ز سعی ... | ...
از طبیبان ... | چون ... از تو ...
این طبیبان ... | که ... حکمت ...
بلکه ... | دیده ... تا ...

مژده دادن بو یزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس سره مبنی از سلطان ... و صورت او ... نگار و نوشتن تاریخ خوبیان از جهت او

از ... بستان ... | بوی ... آن ...
... | ...
بوی خوش ... | ...
هم جهان ... | بوی خوش ... خانه ...
گرده ... بود | چون ... از ...
باد بوی ... | آب ... شب
بس ... گل | که ...
... گل | ...
... | ...
خود ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
تا ... صبا | از زمین ...

... | بو پرنده ...
... | صد ستم ...
... | تا شب ...
... | ...
... | گو ... حال ...
... | یا ... جان ...
... | ...
... | جان ...
... | آن ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بوی ...

[illegible]

از اویس و از قرن بوی عجب / مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی درگذشت / این نی و مصطفی خود درو
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول علیه السلام که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

زادن بوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره العزیز بهمان تاریخ

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آویختند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین زان خاک عهدی ساخت
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم سر برزد و کرسی بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو آمن آمدی

نشان دادن ابی الحسن حال صوفی از طعام الله عزوجل

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کم ابرای نان شیخ خوان
شادی ... / آن ... خود شود

زان جراحتهای خاص در کارگاه / او نیابد قرب با برتر گاه گاه
بس بماند کز خطای خود ... / که مرا ز الطاف شکفته ...
همچنان کاین شخص ... نقصان شود / جامگیش از نقصان ... شود
رقعه اندر شرح شوق خویش او / سوی صاحب خرمن نوشت
خواندن آن رقعه جوابی وا نداد / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله را تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آن جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
چون جواب رقعه‌اش خیره گشت / در غم و تاب جانش تیره گشت
... فرستادم جواب / روز و شب اندر تفکر گو ...
کاهلی چه کرد ... / یا خیانت کرد رقعه بر یا
رقعه پنهان کرد و ننمود او به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

عنان بالفتح نواحی آسمانست ...

خیره گشتن بمعنی ... آمده اینجا بمعنی درمانده ...

... اشارتست بحدیث حفت الجنة بالمکاره
که در محل دیگر بجا بنوشته شده

مغژ بمعنی و مغز و مغیک سخن است و در فرهنگ هندوشاه مغژ بمعنی بدم گشت و دیم چه بمعنی در آمده لغ

هیچ گردی خود نبیند کرد کس / گرد وی گردم چو خواهد رنج کس

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما او در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او می‌گشت راست او بقصد
هشت کرت کژ بکرد او آن کلاه / راست می‌شد تاج بر فرق آن شاه
تا بگفت ای تاج چون سلطان زمان / تاج کژ کم راست کردی ای فلان
تاج ناطق گشت کای شه پر گشا / چون قیاسی بر دل گل بر گشا
نیست دستوری که کژ گردم کنون / پرده‌های غیب را بر هم زنم
پرده‌دارانم نه تو دست خود بدر / آن یکی کوهی که بالا بد اقدام
بر کشی تخت سر بر خویش گرد / طمع صبر برگزیدی بر دوش کام
کاه چه کش با رسول سلطنی / کاه چه کش تا نشست او کی
همچو فرعونی که موسی شسته بود / طفلکان چشم سان رسیده بود
آن صد هزاران طفل کشت از دل / او شده اطفال را گردن بگسل
قوم او بیرون بیامد کای کیان / واندرون خانه کشته طفلکان
دشمن خود را بجست و تیغ بست / وز برون جستی کسی می‌یافتی
همچو فرعون و نکوهیده کار او / با صد خویش بکشیده از لحد
چند فرعونا کشتی بی جرم را / می‌غرانی این ستمها عمر را
عقل او بر عقلهای اسپ فزود / حکم حق بر عقل و کور شد
سوی حق بر کش تو تیغ خود بجو / گر قضا را طالب باشی کنند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنان که حکم غیب آید پدید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن قدس سره خبر دادن بایزید را قدس سره از بود و احوال او

مرغم بمعنی نادان و ضبع نادان زادن شتران لغ

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواهد کتاب / در سر خاکم شود بی رنج و تاب
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی نیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده و جانش شد بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو باواز خطاب / عالم ار برف است روی از من متاب

ابا سعود کنیت ابوالحسن خرقانی است لغ

حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

انگبینه معرب از زر ناسک یعنی دیبای یمانی لغ

باز باید گشت سوی آن غلام / کو بدادی آن حکایت ناتمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
گر یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن یکی را خوانده و خود بی جواب / هم نداد او را جواب آن زردرو
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ تست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگ خبیث ابلهند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از بومی آن
از گرانجانی احمقان بد غرق نوح / کرده ویران عالمی را در فتوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما است غول و رهزن است

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

ستوی
برکین لغ

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
بشنود دشنام و حیلها بر / نبود آن دشنامش بی فایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه‌ات آلوده گردد زان مایده
مایهٔ عقلت نیابی آن سخا / تو ز عقلت مایه‌ای بر جان فزا
نیست فرقی غیر آدم در خوشی / از جراحت جان جای بر خوشی
زین خورش شهوات تو را بود / کمتر فریبد تا نخ
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چو خوانی زین نمط / راه پیدا شد بیانی بی غلط
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را
اندرون خویشتن جو [illegible] | تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آنکس که با یکی مشورت کرد گفت با دیگری کن که من عدوی توام

۲۹
مشورت می‌کرد شخصی با کسی | کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا با هیچ نیکی نیستم | [illegible]
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل [illegible] | عقل کل [illegible]
عقل کل [illegible] گشته [illegible] | کل موجودات [illegible]

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوانی هذیلی را بر سریه

۳۰
یک سریه می‌فرستادی رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکرش کرد و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای | زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز خودرایی‌ای | می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو قند | که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف | آتش [illegible] علف
هین مگریز از تقرب [illegible] | [illegible] جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست | حکم غالب را بود [illegible]
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم [illegible] | تا [illegible] مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران رمیده از سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت [illegible] | ای ستوران [illegible]
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو | [illegible]
[illegible] | هر ستوری را اصطبلی دیگرست
منهزم گردند یعنی [illegible] | هست [illegible]
منقبض گردند [illegible] | تا نگه هر یک [illegible] قفص
خود ملایک نیز ناهموار بود | زین سبب بر آسمان [illegible]
کودکان [illegible] مکتب [illegible] | در سبق هر یک [illegible]
مشرقی و مغربی را [illegible] | منصب [illegible]
صد هزاران [illegible] | جمله [illegible] جان [illegible]
با رسد [illegible] | در طلایع جان [illegible]
صد هزاران [illegible] | هیچ [illegible]
همچنین [illegible] | هر یکی [illegible]
پنج حس [illegible] | در صفات [illegible]
هر یکی [illegible] | [illegible]
تو ز گفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرفست این سخن
گر کمی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
ای زبان [illegible] سخن | گفت [illegible]

بخ از منبع است که [illegible] باز ماند نخ

غره بمعنی [illegible] است نخ

[illegible]

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه تاشانیم زمینی و ازری
سروری جو کم طلب کن برتری

اعتراض معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکری منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم برفراشت

خلق را بنگر که چون ظلمی رسید
در شتاب فانی چون خامی شنید

از تکبر جمله اندر تفرقه
مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندرست
وانگهی مفتاح زندانش به دست

باشی تا سر غرق سرگین تا میان
بر زده با آسمان هم پهلوان

دایما پهلو به پهلو مستقر
جلوه‌ی اسکندری و بستر

نور جهان جست و چو کاه
گر گزاف و دل نحو به پایه

گر نبودی حبس دنیا را خلاص
نی بری جست خیال آن سبب

در شکست همچون گل نمی‌گشتند
که گیاهی خیال منهاج رشید

هست منهاج و نهان در نهفت
یافتن بین که آن جستن

تفرقه جو باشی و جمع اندر کمین
تو دوان طالب مطلوب بین

مردگان بانغ چه بسته زن
کان بسته زنده کی اقوم

چشم آن زن زو نهان بردم
کی بری کار بستی کرده در

صد هزار اردکان انجم
کی منبع کی نبود آب جو

بر زمین ملعونت و الزام
زانکه در خلاف در تحت

ای که کاهی بیابند بی قرار
ای فار سخن بیابند این قرار

گفت نی نی یا رسول الله مکن
در ره لشکر که مر شیخ کن

یا رسول الله جوان گر نیز راد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا
پیر را پیر را مشو ما

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر و از تو پیشتر

زین درختان که آن ...
سیمای پیر ... اندر جبین

برگهای او ... تو ... علت
این ... بسکی و ...

برکناری شد و ... سعید
بهر عقل پخته آید ...

یکسانی ... هنر ... علم
خندشان ... کز ان ... غلام

برکسی ... نقش ... غارت
نزد ... وحی ...

الله ... خلعت
او ... و بجز تو خطاست

حرفهای خوانده کژ ... برده
ز ... عقلت اگر ... سپید

بای بر ... عرش ... غم
یافت ... عقل او در ...

کز شکم خواهی ... دیگر
وا ... جهانی ...

گرد ... سخن ... جا
سر سخن گویم ... ...

که مد از ... کن سخن محبت
همچو ... ... شنو

... خوش ... نفس
دست ... مر ...

خاموشی ... گفتن ...
گر ... انبیا ... جو

از ... رقای ... آب
خم ... انبیا ...

همچنین جو سرگردان یک آب
هین مشو پیر ... حق ... وب

این ... تقدیر ... ما ... آب
بهر ... حاضر ... جواب

هر که ... مشوق ... بخشش
در ... بلا ... اجرا ...

نامه خواند ... تسلیم را
حرف گوید ... تفهیم را

هین ... خوش ...
بهر آن آمد خطاب ...

در ... که اندر ... دراز
همچنین ... بکو ... ساز

هر که ... سر ... کشید
از ... نظر ... کشید

این ... زخت ...
استغنی ... و قل ... انما

دست میبرد ... نخجیر
هر کرا ... نظر ... شد

هر کرا ... گرفت ...
هین ... بچه ...

گر نزاید ... گوهر ...
سخنان ... هین ...

ای ... الدین ... جلال
بر ... نشسته ... عالم

کو بخیر ... ره بود ... قطر
این ... بین ... شد

نا ... الله ... شد
کان ... انفعال ...

یک ... از اندر ... گشت
با ضیا ... الدین ...

حکم ... بی ... مقال
گوش ... که ...

گفت ... ...
لب ... ...

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

در ... مصطفی ...
دست ... ...

گفت ... بعید ...
... سلطان ...

... بر ... عقل ...
... ...

... ... نغز
زیر ... ...

علم او خود ... ...
خویشتن را ... بگیرد ...

خویشتن ... ...
سخت ... ...

صد هزاران علم ... ...
هر یکی علمی ... ...

علم ... ...
نزد ... ... بالای ...

مرد ... ...
در ... ...

... کیف ... عقل
سیصد و ... سال ... ...

که ... ...
... ...

... ...
... ...

گرد ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

دستها ... ...
... ...

ساحران هم سحرگوئی گفته‌اند
دلبرا او دلبری می‌انگاشتند

جعفر طیاران می بود مست
زانک او بشکرد و عنبر می‌بود

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

۵۳

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله
کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم ببایدم کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد
هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود
زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی

بیگمان از شیر کی ترسد بگو
[illegible]

شیرگیر ار خون نره شیر خورد
تو بگوئی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن
تو بگوئی باده گفتست آن سخن

باده‌ای را می‌بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست
هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود
زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا
چند جوئی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
تیغها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه
کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
بازگونه او تن خود می‌درید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران
دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد
با خود اندر دیده خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست
تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آنجا نه‌ای

گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی
ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ار چه فصاحت دست داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر لب بامی و مستی ای غلام
پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان می‌بباش
[illegible]

تا نیابد برد لانه کر بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بیان فصاحت و سپاهگری ... فضول ... پیغمبر صلی الله علیه و سلم

[illegible]
[illegible]

بیان رسول صلی الله علیه و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی‌نفس
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کرده کوه: نام کوهی است که در زمان امام فخر ملحدان آنجا می‌نشستند ...

[illegible]

آن یکی باطن بود بل کلی است / نی خسی بیم و بیکی گیر گفت
این مطلع چون فنا زد دلیل / در علامت چو بلا و دام سیل
بهر آن گفتیم این تدبیر را / چونکه خواهی کی بگیری شیر را
لیک صبر عقل نی بر مسن / نی معانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نفس با کین [illegible] بی بیل / پوست بشکافد درآید در میان
[illegible] / او جدا از [illegible]
[illegible] سیر کرده بود / تا بدو از دست [illegible] سود
ای بسا مس [illegible] / [illegible] عقل مختصر
تا که باطن [illegible] / دل [illegible]
قامتیانی که بظاهر [illegible] / حکم را [illegible]
[illegible] / حکم او [illegible]
[illegible] / [illegible] بر عقل [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
از صد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این که [illegible] / [illegible]
گر بصورت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر نشد [illegible] / [illegible]
لیک [illegible] / [illegible]
[illegible] / درون [illegible]
عاقلان [illegible] / دشمن [illegible]
[illegible] / تا که [illegible]
تا ز [illegible] مشکل کند / [illegible] عاقل

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست / او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پیرو نور خود است آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده‌ای

زنده‌ی تا همدم عیسی بود / مرده‌ی تا دم که عیسی خورد
زنده و مرده نیابی [illegible] / غوره باشد تا نشد پخته نبی
[illegible] در کمین خود بود / سنگ سست و نام [illegible]
جان گوهرش [illegible] / عاقبت بخشد ولی [illegible]
سود نبود بر جبین آن زنان / تا که نانی [illegible] بالا ز آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و دیگری نیم عاقل و آن دیگری مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت کار آن هر سه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و مغز است جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضوی خود را و تفسیر این حدیث که حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقا کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

یکی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست ورد استنجا بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی این نوع از وی بشنید و طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت خود کی آید از دبر

عقل مرد درشت آواز و سخت گو و تیز ... [illegible]

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بر شامه ... [illegible] / جای آن جیب است ... [illegible]
کی از آنجا بوی ... [illegible] / ... [illegible]
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

رفتن آن ماهی حذر انگیز سوی دریا

سینه را پا کرد و می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اوه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان ... [illegible] / چون کنم چون فوت ... [illegible]

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی مرغ ضعیفی ... [illegible] / صید کرده خورده‌ای ... [illegible]
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر ازیشان در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مرد آزاد ... [illegible] / ای جوانمرد ... [illegible]
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
بر سر ... [illegible] / تا ... [illegible]
وان سوم پندت ... درخت / کز این سه پند گردی نیکبخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک دره یتیم

حذور: [illegible] ترسناک بعد
ظرف: [illegible] تلخ بعد

عاقبت اینجا بمعنی مآل است / و بمعنی نیکویی ... [illegible] بعد

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن گوهر وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گفت ... [illegible] آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم ... [illegible] / زین چنین ... [illegible]
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
... [illegible] / ... [illegible]
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

زانکه عاقل ... [illegible] / ... [illegible]
نیم عاقل گفت وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم

ارج چهار معنی دارد اول قدر و مرتبه ... [illegible] صاحب قدر ... [illegible] دوم ... [illegible] سوم ... [illegible] چهارم ... [illegible]

[illegible]

این آیه در سیپاره واذا سمعوا در سوره انعام واقع شده و تفسیرش ... [illegible] در دفتر سیوم ... [illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ... [illegible]

۱

عقل را باد آرد آن خوی فرود · پروسیان مرد بدخو بود
هر که عقلش نیست اینجا شد تبه · و زین با عقل گشت ای مرد

حسیس · آب
آواز زم · باز گشت

این آیه در عنوان گذشت

بسیم · مجادلات
تبسم کننده · باز گردید

در سورهٔ ... نازعات آمده کوس ... اعنی این آیه ... ای موسی از قرآن ... به بیان ... واز دل موسی ... جان ... و فرموده ... حساب ...

مجنون حس را کودکانه راندها	هیچ وفائی ندارد که در نور داعیه داد والا خبر او شتاب · دانم الکاذبون صبح کاذب وفا ندارد		گر چنین در ظلمت آیم رنجها
دامن عاقل بگیرم زود زود			تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل تیغیست حیات و رخوا	با حقایق همره آمد بی گمان	عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل رو ای خیره سر
از کی عقل پرواز حس	با وفا شد زانکه در هر نیک و بد	چون گذر بر صبح کاذب بگذری	از وسیله سوز آتش خیزد
ضبط دور کی عاقلی با وداد	عقل را باشد که عقل از خواب	تو مگو که هست یار بی‌حجاب	بی‌وفا گرد آتش چون بود
این تمام از بی عقلی او	گر ز جنبه راه حق ...	از بر اصل است از نتیجه ریخته	نی ز عقل روشن چون صبح
چون که شد بی ... خاصیت	ای که زد خاک آمیخته	این غم از ظلمت گشته است بار	بر کلام اصل نجواهد اشکار
جهان زیست ...	هم ورد از دل نتیجه از ...	بکند او بشه و ببر ...	با کمی سود و دادش
عقل ضد شهوت ای پهلوان	در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه او ست با او ما ند و نه او ست		آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست			وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل	این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز اسیب	گر ز نقل ... ز آشوب	عقل را آره سازد و وهم	مجهول نا بشد در آتش تو بیم
وهم مر فرعون عالم سوز را	مجادلات موسی که موسی صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم		عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی	گفت من عقلم رسول ذوالجلال	حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی	نسبت و نام قدیمت را بگوی	گفت موسی نسبتم از خاک دان	نام اصلم کمترین بندگان
بنده‌زاده آن خداوند وحید	زاده از پشت جواری و عبید	نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک	مرجع تو هم بخاک ای سهمناک	اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و از آن صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت	از غذای خاک پیچد گردنت	چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن گور مخوف سهمناک
ای مرا در خاک تو وانشاده تو	خاک کرده و عادت خانه جان تو	گفت فرعون این نسبت را ...	مر ترا آن نام خود اولیتر است

معنی ابیضاع بطریق استفهام انکار است یعنی ...

از آن ... حضرت ... کرده ... و ... دعا ... و زبان ... از ... و دانی ...

بیان آنکه ... ای بعضی ... و فرمود ... کاو ... اکر ... و ... که ... ه

حیزو واحتی را گویند که درون شکم جانوران باشد
و در درون او جز کم جمع شده باشند
و در فرهنگ ... معنی بنظر ... اینجا
همین معنی مراد است

بنده فرعون و بنده تنهاست	گر تو زو بر ده دلی حیرت حجاب	بنده بانی علوی قوم	زین وطن گر خبر از خبر قوم
غرق در غلطی حیرت نشان	هم به بیت و صحن نقد تکمیل	در فریب خوار و مرده خلق	گر تو مستی بپاس ما و حق
گفت حاش که بود آن ملک	در غضب او شدی کی ... گر ببست	واحد الصمد ملک او را لی	بند گاه نوس ... سالاری
هیست خلقت ... گی	شد گرفتن ... موسی ...	نعمت ... او کرد ...	نیزنگ...
تو نشانی ... ساختن	چون نهانی ... شناختن	ملک آن خدا ...	لاف شرکت میزنی ...
گر گشتم ... را مسیو	نی به نفس ... گشتم ...	مرغ ... و ...	آنکه جان را زن ...
من یکی کشتم تو ...	صد هزاران طفل ...	گشته ...	تا چه آید بر تو ...
کشته ...	بر سر قتل ... مطلوب ما	کور ...	سر نگون ...
گفت ...	این بود حق ...	کر ...	روز روشن ...
گفت عادی نیست این ...	گر ...	زهر ...	زهر ...
فاعل ...	بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج		لیک خاری ... گلستان ...
این نکوهش ...			...
کین زمین را ...			نی که ...
گفت ...			تو عمارت ...
کی شود گلزار و گندم‌زار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین	کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافد به نشتر ریش را	کی شود نیکو و کی گردد به‌تر	تا نسوزد ...	کی شود سوزن ...
بار دیگر کرده ...	کس نیابد ...	گر ...	برو ...
هر بنایی کهنه کآبادان کنند	نی که اول کهنه را ویران کنند	همچنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن	زان تلف گردند معموری تن	تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما

این بهانه کرد و زان دم نکث
پس گرفتش خوار کرده سبزه هوا
اژدها را اژدها آورده‌ام
گر عصا دارد ز بی‌صبری دو ذر
خلق گیران ... کردی ... کرد
گفت هستم فرق ... خدا
من نگاه و بل جهانم ... فرخ
چون شود بام هوا ... بری
چون شود عالی ... آهنین
در شود کشتی ... ان
در تو خوش ... بستان
ای بسا کشف ... دوری
طالب هر چیز ای یار رشید
کار دو ... آید نا گمان
گر بود افتاده ... خشن
وان فضا ... عقل
گر بود فردوس ... بهشت
لاجرم ... گشته
خشم گشتا ... مسبب ... کو

گر نگشت ... ای ... بکک
گر بوزن بی ... موسی واهی

جواب موسی علیه السلام فرعون را علیه ما یستحقه

تا باصلاح آورم من یک دمم
ورنه از جانت برآرد او دمار
تا دم آن از دم این بشکند
گفت الحق سخت استا جادوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

جادوی کی دید با نام خدا
گرد هم ... رنگ ... می‌کند
لاجرم ... گان ... آن
گل از آن ... خود ... یقین
ساحل ... بی ... نوان
این جهان ... گلستان
او ... بیچ ... دیگر
جز همان چیزی که ... بود
بگذرد از ... آن ان
لایق ... گاه ... تن
هست ... اهل
چون ... رو ... بکک

صفت ... گشت ... جادوان
من ... این ... ای ... جب
هرکرا ... ام ... بود
گر تو ... کردی ... برکردی ... دست
گر تو باشی ... مشکل ... محکمه
ای بسا ... نام ... ق
ای بسا ... نرگستان ... حسن
چون ... دو ... کی ... بود
از همه ... خوش ... مرده
خشک ... شیخ ... قوم
هر زمان ... جان
ای ... از ... غیر

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آن مدرکات دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر

از جنین ... بخت ... ناسی
اگرچه ... نیست ... شیر ... ای
تا چون آن ... برکشید
گرد ... کنده ... الحاد ... دی
جادوی ... کشند ... سگک
شعر ... من ... نام ... جان
کی جانم ... کرده ... کتب
پرکاه ... کان ... بود
خانه را ... فخر منظرات
تنک ... جز ... دریا ... جسم
او ... هیچ ... گرد ... عاق
او ... هیچ ... گرد ... کین
جمله ... را ... بجو
او ... خیر ... جز ... زه
بسته ... آب ... زیره
نو ... جهانی ... جان
بند ... کشتی ... نوح
منصب ... اهل ... مضطر ... گشته
نا ... چون ... بیا ... غره

بیخبرست ... در جهان آکنده است
ای حس ... ترا ... حبان
چون ... بی ... بکک ... پر ... کشته
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستی گوش ... ای ... بیش
گوش گوید من بصورت ننگرم
هین ... بیا ... بین ... نخ
کی ببینم ... ساق
چشم احول ... من ... نقش
سنگ ... خود ... گر
وارهی ... تنگی ... کام
راست گفت آن ... زبان
علت ... من ... آن
نور را ... خود ... نسبت ... خود
هست ... نسبتی ... آن
نسبتی گر هست ... از خرد
نیست این ... صلها
چون ... هست ... من ناز ... عدد
گر نبودی ... آن ... ازو

معجزات چنانکه موثر است در جماد ... همچنین موثر است در جان آدمی و ... او در ... کند ... مرکات ... الحکم ... از ... خبری ... در ... بیخبر ... در ... معطل

تا ... نعمت ... خبیث
در حسب آن ... قادرم
نیست ... در ... نطق ... را
هین ... بطلب ... الق
تا ... گست ... تو حید
تا ... تو ... تو دو
عشق ... اندر عشق ... السلام
چشم ... گردون ... جان ... جان
ورنه ... آب ... چشمه ... خیر
نیستش ... ازو ... دود
گرم ... هست ... تنگی
هست ... چون ... کی ... گر
هست ... چون ... صلها
چون ... اند ... اگر رود
از ... بی ... تر ... گر

گوش گوید من بصورت کی گروم
عالم ... بطلب ... فرو ... نشر
گر بود ... کلاب ... وسیع
باز خرم گر ... چشم ... گز
تو گر ... کی ... درق
تکبر ... زمین ... بی
برسر ... کردن ... ارم
جسم ... نور ... نقص
آن ... یوسی ... خنجیده
آدم ... خاک ... گر
مرغ ... ماه ... باد
باور ... چشم ... اگر ... ز او
آدمی ... خاک ... خاک ... هست
آتش ... فرو ... نه ... خشم
گر ... سنگ ... نشد

پرده پاکان ... ملک
انجمن ... جان ... جان
حال ... جان ... ز زرد
چشم را ... بخش ... بخش
صورت ... نیز ... شیرین
فر ... بصورت ... درق ... نشین
فر ... هست ... علم ... نجوم
خواه ... نیز ... نور
مرد را ... خود ... فرق
تا در ... نی ... سا ... حق
گوش ... نی ... چشم ... حیوان
در ... جسم ... بود ... چون کو
نیست ... مرد ... مرد
تخم ... هست ... گز
نا ... است ... کاب
فرق ... بکرد ... قوم ... علاء
این ... بیر ... هست ... کاب
با ... غلط ... چون ... گرد ... نحن
این ... جسم ... آن ... بشد

غرض بر ... از ... کمه ... است نط

تحبتم
در نسخه ... تکلف است و ... بمعنی
تواضع ... و ... کند ... است نط

ملمه
خنک ... نور نط
جز
یعنی ... هوا نط

در گلستان جفا سنگ نالیدن او در هجر رسول علیه السلام در دفتر اول گذشته بود

اشاره بسوره اذا زلزلت الارض است ...

عرصه گل
فرستنده
عنت
شدت

روسی
فاحشه بود

سنور دژ
... زکی روی سپید ...
... [illegible]

این ببین آن کو بود بی چشم جان — از چه قاری روز و شب ... عیان
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور — چون گواهی دادی اندر مشت در
در قیامت این زمین با نیک و بد — کی ز نادیده گواهیها دهد
این زمان ساکن ... — هست برهانی که بر ... خبر
واقعاتی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
واقعاتی سهمگین از زیر این — گونه گونه می‌خورد ... دین
تا بدانی که حکیمت ذو خبر — مصلح ... درد ...
وان طبیب و آن منجم در طلوع — دید ... طلوع
از قضای مختلف از علم — طبع ... سیم
پادشاهان ... مصلحت — لیک ...
ای غضب ... — بی مروت ...
دیو خانه کرده بودی سینه را — قبله سازی ... سینه را

گر نبودی چشم دل حماله را — چون همی ... از ...
سوره برخوان زلزلت الارض را — ...
تا بگوید ... اسرار را — ...
هست در ... — ...
شاخ ... — ...
تا بدانی ... — ...
گر ... — ...
که ... — ...
تند و خون‌خواری ... — ...
... — ...
گر شود ... — ...
تیغ ... — ...

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن ... / ... سنور دژ ... عیب ... / از ... چون غازی ... تاختن آورد

حمله بردی ... — حمله‌ها بردی ...
... — ...
جانب ... — ...
تا کسی ... — ...
کافران ... — ...
تا بیابند ... — ...
چون ... — ...
... — ...
سلطنت ... — ...
بر ... — ...
تا بدانی کالعقد ... — ...

سبلت تو تیز باشد ... — گه همی ریزد ز دستان ...
... — ...
گر همی ... — تا بسوزد ...
کی ... — گر همی ...
گر ... — ...
... — ...
از ... — فهم ...
در ... — ...

جان اگر ز آدم خاکی هم چرا ... / ... است تا دره ... در دنیا جنت و دوزخ / و قیامت ... جامه ... خیال

در ... — ...
بر ... — ...
تا ... آینه گردد ... — صیقلی آن ...
آهن ... تیره ... — صیقلش کن ...
گرچه ... خاکی ... — گرچه ...
صیقل ... — صیقلی را دست ...
گر ... — این ...
تیره ... — ...
بر ... — ...
مانع آید ... — ...

گونه ... — تو ...
... — تو به کردم ...
... — تا بدانی ...
... — کی ...
حاجت ... قیامت ... — چون ...
گر ... — این ...
... — ...
... — ...
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی — ...
... — ...
تا ... — ...
... — ...
... — ...
تیره ... — ...
چون ... — ...
چون ... — جان ...
صیقلی ... — حاصل ...

[illegible]

... الصدر ...

باکمال تیرگی حق واقعات
زاهن تیره بقدرت می نمود

بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا نخیزی حق ایمان آورد

می نمودت تا ندیدی ابتر
واقعات کرد از خود خوابت نمود

تا کنی کم ظلم را از فرمان
همچو آن نیکی که کرده است او بد
این چنین می پرورید بر مستبدان
نقشهای می بخوابت می نمود
می پسندی آن خیال آن نقش تو بود

این صفت بر روی زشتی نیکی
روی خود را زشت دیدی اندر آن
کرد زشتی لایق اینی و بس
زشتیم آن نیز است اینی

گاه حیوانی بقصد تیره
نیست این زشتیم و زشتی
گاه سیر بی بلیت سوخت
کردمان و چشم تو زرد و خست

کرد نامی او فتاده کز بست
که سر خود را بجوان درده
گر تو کون اندر میان آب ریز
کرد غرق بیسل خون ابریز

کرد نامی آمد از جنس نیکی
گاه در اینکه و بسته درود
گاه در میدان خویش فتنه بخیزد و قتل
گاه شکرت از دو ... خون دل

کرد نامی امت از بهر جادو
کر شتی و گشتی و بخشی
کرد نامی آمد خارش از قاب
کر بر او هستی اصحاب خیال

زین نیز بارانی کو فرم
تا ابد فرعون چه دو ربع نهاد
کر خطاب آمد از زهر خات
گشت مطرود و ابد فرعون بیان

خویشتن را گور سکردی بر مات
نیکو و طبع منکوس تو کرم
اندر این گفتم تو ای بپذیر
نام دگر گوی ... که هستم من حسین

همین مکن بر این اب فرا کرتر
تا نشینی خواب و اقبات
چند گیری بیک ... تو
کور بی اوراک که آتش در

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب بدی
باز باشد تا قیامت بر عباد
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
حون ز نخبانیش در توبه ابر

هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر
آنکه گه باز باشد که فراز
باز باشد آن در از وی برمتاب

همین غنیمت دار در باز است
رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ازان گیر در ز رفتن بسته شود
وان در توبه نباشد بسته

باز کرد از کفر دین ... با
جد از آن باز ... کس شود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند بپذیر و چهار فضیلت در عوض آن بستان

همین ز من بپذیر یک چیز و بیار
تا کند وی ... شقاوت در عذاب
شرح کن با من آن یک چیز کی
گفت آن یک که بگویی آشکار

گفت ای کس کیست آن یکی
بیرون ز زمین ... فرعون ... جبار
کردگاری نیست جز کرد گار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه



حافظ هر جنس در هر مکان
رازق هر جانور اندر جهان
هم بگنند اندر زمین ارض و سما
هم چو بید آیند و گل از گیا

مطلع او بر ضمیر بندگان
حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر بیچارگان یار و پناه
حکم او را منقبل اعدا

گفت ابلیسی که لعنت ایزد
گرعوض می بایدت ای کو بیار
تا بود گویی که رحمان لطف حسن
ست گرد چار پنج گونه کن

بو که زین خوش ... غمت
بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین

باز عکس جوی آن پاک گرو
پرورش یابد ز ... آب
یا بود کز عکس آن جوی خمر
مست گردم بوی برم از دو قیام

یا بود کز لطف آن جوی لبن
تازگی یابد تن شوره زاب
شوره رام ای سبز آید بار
خار زارم جنت ماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته ام
آتش و در قهر حق آغشته ام

گه ز عکس ماردوزخ همچو مار
گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوش آب حمیم
آب ظلم کرده خلقان را زمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر
باز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویشان و مظلوم کنون
وای آنکو یابدش ناگه زبون

موسیا باشد که گشایم
در فضیلتها کرم ... چیز
موسیا باشد که آیم باز بی
دار هم از کثرت مادی

گر عوض خواهیم در آن رنج
گفت موسی کان ... این چار چیز
گر عوض خواهم از این لیس رنجها
همین بگو با من که آن چار چیز

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

این عطاهای که در طب کتاب
دو ز بادا شد ز رحمت ای ... ای
تا بیابا شد ز آن عسر دراز
که اجل ... ایشان عسر الزمان

دو نباشد عیبه ... گر ستی
گفت اول آنکه ... از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز بیم بلکه ... کاری ازان

مرکب جوانی ... ز نعره پیچ
ملک بینی در ز ملک ... گیج
بس هست ... گردنی
میزی بر ... بر ... آب

گر حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را
پس بر ... آتش ... این
پس ز بی ... بیشه را مردانه وار

برگ ... خانه زین بیم ریخ
تا صدف ... تو در ... ریز
ای بسا ... که ... را جو
هم گر می ... می سوزد

چون که گرم این کرم زبید گرد
اندهای جهل ایس کرم خورد
گرم گرمی بستیر ایست ... ت
انجمن ... بکرد و نیک بخت

خانه بر کن کز عقیق این ... من
صد هزاران خانه خواهی ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

کرم
بحی از ...

گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مایست
چون هزاران خانه از یک نقد گنج | می توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ | این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خود نی این بیع [illegible] | حایل گنج و حجاب [illegible]
خانه را اجرت گرفتی و کری | نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل | تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش | تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان | میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت | پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان | تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کرا | آخر آید تو نخورده زو برا
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی | گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم | [illegible] از اینجا که انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد

فرو شدن آدمی در کاوش و دستوری طلبیدن خود و رهنمائی کردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیده‌ام اندر خانه نقش و نگار | بوده‌ام اندر عشق خانه بی‌قرار
ماندم اندر خانه حیران و زرد | لاجرم از [illegible]
عشق خانه در دلم آن کار کرد | لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی‌خبر | ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی | این زمان غم را ز خود آزادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم | همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد | که برآر از دودمان خود تو گرد
نیست کن [illegible] | [illegible]
گفت عیسی [illegible] | دو جهان [illegible]
جنبش [illegible] | [illegible]
اگر در [illegible] | نگر [illegible]
[illegible] | این کرم [illegible]

گفت ای موسی چهارم چیست زود | بازگو کز صبر شد حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان

در بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر | این جوانی را بگیر [illegible]
هیچ زنگی [illegible] | تازه مانی [illegible]
نی ترنجد بر رخت آژنگ پیر | نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم | نی [illegible] فصل ایام
نی کم آید شهوت و [illegible] | که زنانرا آید از ضعفت ملال
نی شود [illegible] | لیک [illegible]

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

آنچنان بگشاید [illegible] | که گشود آن مژده عکاشه را باب
احمد آخر زمان را انتقال | در ربیع اول آید بی‌جدال
چونکه واقف شد دل او زین سفر | عاشق آن وقت گردد او [illegible]
چون صفر آید شود شاد از صفر | که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی | ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد | چون صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
[illegible] | [illegible]
گفت عکاشه صفر بگذشت زود | [illegible]
دیگری آمد که بگذشت آن صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان | وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد | [illegible]
که نگردد صاف اقبال تو درد | هم نگردد [illegible] بخت تو زرد
[illegible] | شادمانی‌های [illegible]
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن با موسی علیه الصلوات و السلام

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد [illegible] | این بگفت و گریه کرد و گرم شد
[illegible] | آفتابی تاج گشت ای کل
عیب کل را خود بپوشد [illegible] | خاصه چون باشد [illegible]

ارنگ لغه | کتاب
حبن لغه | کتب خانه لغه
بجال | طلمت
زنانرا اینجا مراد [illegible] | [illegible] لغه
در آن وقت آنحضرت صلی الله علیه وسلم
الرفیق الاعلی بر زبان مبارک میراندند

صدر آن مجلس گزین پیشی توان | چون گنی تا بی بصر [illegible] | همچنین ما کوس [illegible] | نیز گون [illegible]

هیچ میدانی چه [illegible] تو شه | حکمت [illegible] عاشق | چون [illegible] | ای عجب [illegible]

زهره ات [illegible] | پر سر [illegible] علم [illegible] | زهره [illegible] | چون شیران [illegible] علم [illegible]

غافلی هم حکمت و علم [illegible] | تا بیاید [illegible] | غافلی هم حکمت و [illegible] | تا نیز [illegible]

لیک نه چون آن که [illegible] | زهر [illegible] | خود که [illegible] | گر [illegible] گل [illegible]

وانما را [illegible] | چیز را [illegible] | کان [illegible] | تا که [illegible]

تا که این [illegible] | هست [illegible] | هر [illegible] | گفت [illegible]

همچو قطره [illegible] | گر [illegible] | چون [illegible] | از [illegible]

ظاهرش گم گشته در دریا ولیک | ذات او [illegible] | همین [illegible] | گر [illegible]

همین [illegible] | در کف [illegible] | خود [illegible] | قطره [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | الصلا [illegible] | قطره [illegible]

الصلا صبح [illegible] | گر [illegible] لطف [illegible] | الصلا [illegible] | هر که [illegible]

الصلا [illegible] | تا شود [illegible] | الصلا [illegible] | بر [illegible]

الصلا [illegible] | تا [illegible] | الصلا [illegible] | هر که [illegible]

الصلا [illegible] | بر [illegible] | الصلا [illegible] | گر [illegible]

الصلا [illegible] | بی [illegible] | الصلا هر که [illegible] | [illegible]

الله چون [illegible] | [illegible] | الصلا [illegible] | [illegible]

لطف الله [illegible] | کاشکی [illegible] | همین [illegible] | هیچ [illegible]

در [illegible] | تا [illegible] | گفت بابا [illegible] | تا [illegible]

فا

[illegible] ما ظ

گفت بابا

گفت بابا ای [illegible] | کور کم [illegible]

قصه [illegible] پادشاه و [illegible] زن

49 باز [illegible] | او [illegible] | تا [illegible] | گم [illegible]

گر [illegible] | تا [illegible] | تا [illegible] | وقت [illegible]

چو [illegible] | خشم [illegible] | گر [illegible] | تو [illegible]

تو [illegible] | نفس [illegible] | [illegible] | که [illegible]

آب [illegible] | زان [illegible] | از غضب [illegible] | زان [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف شاه [illegible] | نان [illegible] | گر [illegible] شاه [illegible]

چشم [illegible] | چشم [illegible] | چشم [illegible] | هر دو عالم [illegible]

گر [illegible] | همچو [illegible] | چشم [illegible] | یافته [illegible]

خود [illegible] | گفته [illegible] | [illegible] | [illegible] قطره [illegible]

تا [illegible] | گر [illegible] | باز [illegible] | [illegible]

باز [illegible] | زخم [illegible] | جام [illegible] | صد [illegible]

دل [illegible] | در [illegible] | [illegible] | در [illegible]

نخوت [illegible] | تا دل [illegible] | گر [illegible] | گوشت [illegible]

مصطفی [illegible] | [illegible] | [illegible] | کان [illegible]

قصهٔ آن زنی که طفل او بر ناودان خزید و در خطر افتادن بود پیش امیرالمؤمنین علی آمد کرم الله وجهه

[illegible] | بر [illegible]

54 یک زنی آمد به پیش مرتضی | گفت شد [illegible]

گر [illegible] | در [illegible]

جست [illegible] | گر [illegible] | هم [illegible] | در [illegible]

این قصه در دو نسخهٔ [illegible] نوشته
نه بیا [illegible] آورده اند ظ

عتو
سرکشی ظ

خشن: شکم و هست لغ

مثلکم: اشاره بدان آیت است که در سورهٔ کهف قال الله تعالی قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی [illegible] واقع شده و در سورهٔ حم سجده نیز [illegible]

خم: [illegible] یکی می است لغ

بس نمودم شیر و پستان را بدو | او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم | که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
تا سوی جنس آید او از ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران | تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیده‌های عقل و دل بر دوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می‌نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی به غم
کمترین خوشان به زشتی آن حسد | آن حسد که گردن ابلیس زد
از سگان آموخته حقد و حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا می‌خواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد | که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاد در کف حشیش | کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند | کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی | کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او | که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را | که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را | که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش | بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو | هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها | مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر | آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط | تا میی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش [illegible] | آن یکی جامی که زو گردی [illegible]
هر دو مستی می‌دهندت لیک این | مستیت آرد کشان تا [illegible]
تا رهی از فکر و وسواس و حیل | بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس

باد جنس آتش است و یار او | که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی | در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست | که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود | ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست | سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک | عقل جنس آمد به خلقت با ملک
بود هامان جنس‌تر فرعون را | برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید | که ز جنس دوزخند آن دو پلید
وان هوای نفس غالب بر عدو | نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور | هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود | برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت [illegible] | آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم | زانکه طبع دوزخستش ای صنم

در بیان حدیث رسول صلی الله علیه وسلم جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان | که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او | ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا | چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان | که خدایا دور دارم از فلان
جذبهٔ جنسیت است اکنون ببین | که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی فرعونیی | ور به موسی مایلی سبطیی
ور به هر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش | تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساز صدق آنکه موسی [illegible] | تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است | که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا حضرت [illegible] شود | گرچه فرعون [illegible] نشنود
این حدیث آمد درازی [illegible] | بازگو احوال فرعون و [illegible]
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت | گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام والصلوة

وعده‌های آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها یافتش | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | این چنین گستاخ [illegible] تباه
جمله عالم را مسخر کرده‌ای | کار را با بخت چون زر کرده‌ای
از مشارق وز مغارب بی لجاج | سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد | بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

معنی این حدیث در دفتر دوم بیان کرده شد

یعنی [illegible] جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری [illegible] دوزخ [illegible] مؤمن [illegible]

اسب باقی چون بسنجید او
در هزار آتش تنش بی رنج [illegible]
حسن او اول بر کردن زبان
بندگان با خواجه [illegible]
دوست از دشمن همی [illegible]
دشمن [illegible] نبود همی
گر زمین [illegible]
مشرق و مغرب که بود [illegible]
هر که امروز [illegible] همی [illegible]
ای [illegible] کلاه [illegible]
چون همی بندد [illegible]
کرد [illegible] اعتقاد
در [illegible]
دین [illegible]
خضر گشتی [illegible]
آن [illegible]
مهتری [illegible]
سر برآورد از زمین [illegible]
هر که بالاتر رود [illegible]

رو بگردانید کز [illegible] عطا — تا کنون [illegible]
که خداوندی شود [illegible] — [illegible]
تا ببینید [illegible] — خود [illegible]
ای [illegible] — [illegible]

ترغیب سخن یاران

[illegible] — [illegible]
[illegible] آب [illegible] — مغرب و مشرق [illegible]
چون [illegible] — تو [illegible]
زهر [illegible] — چونکه [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] زهر [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
گفت [illegible] — تیغ [illegible]
ای برادر چون [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
کاسه [illegible] — این [illegible]

بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهر [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
سایه [illegible]
تیر [illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]

ترغیب
زبون و ناچیز کردن لغ

سوم
[illegible]
لغ

چون [illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
گفت موسی [illegible]
آن خداوندی [illegible]
آن خداوندی [illegible]
[illegible]
آن امیران عرب [illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible]
گفت میری مر مرا [illegible]
قوم [illegible]
میری ما تا قیامت باقیست
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
تیر [illegible]

باقی [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — گر بگویم [illegible]
بلکه [illegible] — حاصل [illegible]
از [illegible] — [illegible]

نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن قوم فرعون

مر [illegible] — [illegible]
باز [illegible] — [illegible]

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که ملک را مقاسمت کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

[illegible] — [illegible]
حاکمیم و داد ما هم امر [illegible] — گفت لیکن [illegible]
میری عاریتی خواهد شکست — قوم [illegible]

سیل آمدن و [illegible] امرا جهت [illegible] سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وصف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیل [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
آن [illegible]

تعقیب
تاختن [illegible] لغ
رغیب
ترسناک لغ

نیزها گشت چو دوران قصب / بر سر آب ایستاده چون قصب
زاهتمام آن قصب اقبال رفت / ره گرفته سینه در سوی بحر رفت
چون بموسی داد ایزد اسم عظیم / پس سحر گشتند اندر دم رمیم
جز سر کین کو عصا بستان بود / سالها کش گفتند کامش ز قعود
بود بوجهل این و بولهب / داد از سیم و دو شیطان عجب
ملک بربسته چنان با خنجر ضعیف / ملک بربسته چنان با خنجر نحیف
نیزها را کز غرور بی قصب / نامشان فرعون دین پای عجب
نام شان از اسم نیکو کرد / نام او در دولت سحرش ورود

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تفریع درج فرعون

پنج نوبت میزند کش بود دوام / مجمعی هر روز نامرد قیام
گر زنا غفلت کردم ضعفا / در دم ما آوردهام خود را عصا
آنچنان آنها قوت سحر دهان / که هستی کش دستور خویش کنم
اندرون آنکه خران میبود آن / نی نیابد از خطای ما امان
لنگ عصا آورده ام بهر ازل / هر چه ما آورده ایم بهر عجب
اژدهای میشود در دم خو / کاژدهای گشته در فعل خو
یک یک را اژدهای آسمان / اژدهای کوه بی بوی امان
این عصای اندر خورنده جانی / بر خورد بر من که گردد مشتی
کاغذی اینرا اندر وی نشینی / مرزا کو یک اژدهای گیر هنی
در زمین دنیا قوت زمان / نخت جدا بود و در جان
در زمین دریا کمر اهل حق / باز کرد که در سوی بر حق
بار کوه ای کوه بی جنب / در زمین دو نیم تفرقی کم
این عصای جمع آسمید اژدها / تا بگوی روح ازل کنار
ظاهر است این دوزخ نماز / است یک شیوه ی عز و کمال
هرکجا خواهد خداوند دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم خداوند است با هرچه در دو / تا بگوی دود خیره باز تو
پاک گذرد مادت اعمال / گر بگوئی که بشسته بر حلل
از بین استخوان پرده بانگ / تا برافتی تو خود حکم قرار
این غریبان بی گمان باز آمکر / فالکرن آن زخرب ناامزد
نیل را بر قبطیان خون کرده / سبطیان را از بلا محفوظ کرد
تا بدانی که ببیند حق و فرز / کشتی ببیر از خون حق چون گسست
بر کلیمی قند یا مسفوحه / کر کنار اند از او دین در است
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابلیس کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / عقل جمن بارانی باز انکار
ز عکال از عاقلان از قهر او / عقل جمن بارانی باز از تخت
ابرو خورشید و ماه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هرکسی با هم کرد در وقت خود / که نه پیش افتد نه عکس درد و دهد

چون نکردی فهم ایمان بسیط / آتشش آرد دو در شکل عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و شکل دانی در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانی آگه وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر کامر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون کز هجر پیغمبر گریست / با محمد گشته زنان پیغمبری
چون درخت و سنگ کاندر مکه هم / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چه دانی حدثش / حادثی ابر چون داند غیث را
ذرهای خود نیستی از انقلاب / تو چه دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیدهای / از حماقت اندرین پیچیدهای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزونگویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در غریو / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من بکوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حالشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بیکی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشتهای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمیبینی هلال از ضعف چشم / من همیبینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را که در جان آن بود
در زبان ناید که آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیابی کس کشش اسرار قبول / ورنه کی گوید که باید آن دخول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و روشن‌ها علی این بیان / نقد و قلبی را که بنهد امتحان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که در این دعوی من و تو اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر کرد / سنی را ساخت آتش زرد گرد
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
کو نسوزیده‌ست آن نام اجل / کش مسما صدر بوده‌ست و اجل
صد هزاران بوم و جغد اندر آن / در ره او در سر افتاده
صد هزاران خلق لولیان / سر کرده دین بها از او
صد هزاران یعنی از آن بیان / بر فروزد بر بر ماهی سکران
چون که بربستند خلق شیر آب / در دو عالم [illegible]
خشم کردم کان کلوخ زد آسیب / در صد و شش حج چون نور دوست
حجت منکر همه زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو در این عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ سیم و زر اندر جهان / سکه را بنما به نام منکران
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت هست حق بنهاد اندر آن / تا بدانند اهل عرفان در جهان
هیچ کس سیر آرد یا قضا / مرکب تیر راه ما تشبیه آن
می‌نهند از کبوتر [illegible] / هر کسی کس می‌کشند
چون که ظاهر بین نهد زر گنج / کل شیء هالک الا وجهه
هر صبا کرد هر بحق است / باطنی بنگر به ظاهر مضمر است

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته از یاد دوستان

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند بیش از این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او به گل در مانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو به سرجنبانش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون مع الکل کس حجاب برد
وان نظرهای که کوران افسرده / جز دو روزه جز در او برده
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس کم نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز آن توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی حضرت [illegible]

بوسی من که خاکم و دست می بدارم از

حاصل این کز وسوسه رسته گشت / از قصاص و قضا باز رست

گفت من پای بوسی را خطا / کای گزیده دوست [illegible] / گفت [illegible] خلعت [illegible] / موجب آن [illegible]

گفت چون فعلی بتسبیب والده / وقت قهرش دست هم [illegible] / خورده اند که بر او [illegible] / هم [illegible]

مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی [illegible] / از کسی [illegible] خسرو او / اوست جمله [illegible]

خاطرش هم زنان در خسرو شود / التفاتش [illegible] / غیر تو [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / در بلا از غیر تو [illegible] / هست این یک [illegible] / در [illegible]

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعی آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

هست [illegible] / حصر [illegible] شفاعت [illegible]

کو عبادت [illegible] / طمع [illegible]

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند / جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفاوار ایستاد خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد / گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد جرم او صد زبان / صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن [illegible] هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست / گر زمین و آسمان بر هم زند / ز انتقام [illegible]

ور شود ذره بذره لابه‌گر / او [illegible] / بر تو می‌ننهم منت ای کریم / لیک شرح عزت تو می‌کنم

این [illegible] / ای [illegible] / [illegible] / زانکه محمول منی نی حاملی

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

آنچه خود دادی [illegible] / اوست [illegible] / [illegible] / زین شفیع [illegible]

دوستی [illegible] / رو بگردانید [illegible] سلام / زان شفیع [illegible] / زین شفیع [illegible]

گر شفیع [illegible] / از کسی جان [illegible] / وا خریدیش [illegible] / خاک [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

مرغ [illegible] / مرغ [illegible] / غیر [illegible] / که [illegible] کرده‌ام

گر بپرد [illegible] / [illegible] / [illegible] / کار [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / علم الاسما [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفت [illegible] / [illegible] / تا شود [illegible]

گرچه [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

گفتن جبرئیل خلیل را علیه السلام که الک حاجة و جواب دادن او که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب [illegible] / [illegible]

[illegible] / ور [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

کین [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

لیک [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانک داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر جز منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونک صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده / جز برای این چرا گفتن بگو
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست هر معنی درو چون حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را جل جلاله که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن موسی را علیه السلام

٢٩ گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شوند / تا کلید قفل آن عقد آورند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن

[illegible]

گفت

[illegible]

گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح باقیست درین دوغ همچو روغن پنهان است

٢٤ جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست / [illegible]
کان پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم [illegible] تسلیم نیست
آنک بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست / وانک فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگیری هیچ جنبش کم کنی
هین بگردانش به دانش دست دست / تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان [illegible] / [illegible]

مثال دیگر همدرین معنی

٢٥ هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم به دم

[illegible]

بادکان از مشرق ایوان صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن یا لحد
مرده را نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما شد چون اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو از اهل غلط ای ممتحن
می‌بیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست
فرع گفتن این چنین سری سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقشبندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو رسته ببین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود
که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها
می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک کبر و ملک و بنیاد سرو
هیکلی برهم زند بی‌درد سر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
کز نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی
داستانی بشنو ای جان با صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بران شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش
کو ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
غم شود حاصل ز نی کای عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
وز یکی روی دگر احیای برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب
سوی دیگر آب حیاتی عذاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم
که رود گل یادگاری بایدم
خشم غیبی بس مبادا گر شود
یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها
پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
می‌کند اندر گشادن ژغ ژغ
ژغ ژغ تلخ آن درهای کج
نشنود گوش حریص از حرص مرگ
از سوی تن دردها بانگ دود
وز سوی خصمان جفا بانگ بست
ای بپرس خوان فهرست طب
تا ز عقبا نظر کن سلسلت
در کتاب طب نگر کن ای فتا
تا ببینی یک بیک آن رنجها
زان همه رنجور بی حاجت بهند
هر دو گامی پر ز کژدم چاهها
باد تندست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از گزاف
شمع فانی را به فانیی دگر
چاره اندیشید لیکن عاقبت
کهف با خود نیست بر آن رفتنی

عروس آوردن پادشاه جهت فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او
تا بماند زین تزوج نسل او

کودکان و گبر روی زنگ بر که کرد از [illegible]
آن پادشاه‌زاده چون از [illegible] بر ست گفت
من بیگانه‌ای و [illegible]
نی کریم از من اکنون [illegible]
[illegible] از شاه حق را روز ساعت حاجت
در قدرت [illegible] کس حق [illegible]

اغراب
یعنی غریب شدن و مسافرت کردن لط

[illegible]

گر رود سوی فنا این باز باز ... فرخ او گردد ز صید آید باز
صورت شاه ار بگیرد خاکدان ... معنی او در رود یابی مدام

بهر این فرمود آن شاه نبیه ... مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف ... می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان ... چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده ز پیش ... بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش ... جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی ... نی ز نسل پادشاهی غافلی

شاه خود این صالح است آزاد او ... نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه ... عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیه خونخوار نام ... نیکبخت آن پیس را کردند نام
بر اسیر شهوت و حرص و امل ... بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد ... نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال ... جان او پستست یعنی پایمال

این سخن پایان ندارد ای حفیت ... بهر پور خویشتن شاه از نفت

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد درویشی را بجهت پسر و اعتراض اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادوی کردن کمپیرک کابلی و فریفته شدن شاهزاده

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ... این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل ... شرط کفویت بود در عقل نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها ... تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست ... کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقی ... نه ز لومی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست ... آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد ... وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام ... میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز ... یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید ... باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و بستد دختری ... از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت ... چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان ... کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع ... حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان بملک ... در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا ... ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را ... با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود ... عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوی کردش عجوزه کابلی ... کرد رو زان شه بسحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت ... تا عروس و آن عروسی را بهشت

شح: بخیلی کل له

[illegible]

بلیم

یک سیه دیوی و کابولی زنی ... گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه‌رویی خبیث نابکار ... گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

آن نود ساله عجوزی گنده کس ... نی خرد هشت آن ملک را نی نفس
تا بسالی بود شهزاده اسیر ... بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را میدرود ... تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر ... او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده ... وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات ... روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر ... عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست ... چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست ... غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود ... دستگیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه ... ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر ... کاسیر پیرزن گشت آن پسر

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی

کان عجوزه بود اندر جادوی ... بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی ... در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست ... بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها ... هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت ... گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زان عجوزه ساحران ... جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار ... نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف ... نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او ... تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور ... پهلوی دیوار هست گور سپید

سوی قبله باز کاو آنجای را ... تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول ... زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زود ... گور را آن شاه ماتم بر کنود
جادوها دید پنهان اندرو ... صد گره بر رشته بربسته در او

آن گره‌ها را که زان او گشاد ... پس ز محنت شه پسر را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان ... سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ... در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد ... وان عروس ناامید بی‌مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز ... ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان ... که جلاب قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد ... روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست آمد در نماز ... راز گفتی با خدای کارساز

اشاره باین است فوق کل ذی علم علیم

[illegible]

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر را در ربود
گشت بیهوش و به رو اندر فتاد / تا سه روز از جهد او کم شد فواد
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
یاد آورد آن صحیح از شاه حق / تا بدین حد بیوفا و مرد ...
همچنان با شیخ ... / ...
نوعروسی همچو ماه و حسن / ...
... / کو میر و بر ملیحان یا حسن
... / تا که خلق از فرش تا عرش ...
... / کابلی پیر بلاد و زنان ...
گفت ... / ...

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن
در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است
پرسش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملائکه
که کابلی دنیاست آدمی را از جد بریده
مسجود انبیا و اولیا طفیلیان ...

ای برادر آنکه شهزاده توی / ...
کابلی ساحره دنیاست کو / ...
چون در افکندت درین آلوده رود / ...
بر سر این جا ... / ...
هین فسون کردیم ... / ...
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / ...
هین طلب کن خوش ... / ...
سنت ... / ...
نفع ... / ...
از تیغ حق ... / ...
تا رهی ... / ...
نی که فرمود آن سرخیل ... / ...
سخت می ... / ...

استعاذت خواه ... الفلق / زان نبی ... سحاره ...
کرده شاهان ... / در درون سینه نفاثات ...
هل ... جای ... / در گشاد ... عقده ...
رازدان ... / ...
... / فاسقی ...
... / تا نگفت ...
نفح قدرت ... / رحمت ... قهر او
کای ... / با وجود ... ذوالجلال
انجمان ... / بر ... آن ...
بر ... / چون ...

... / دار ... زهد ...
... / سوی ...
... / تا ...
... / بهر ...
... / کرده ...
... / وسمه ...
... / کو ...
... / عقده ...
... / انبیا ...
... / شاهزاده ...
... / ...
... / سابقی ...
... / ...
... / صحبت ...
... / فرقت ...

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
جیفه بینی بعد از آن این شهد را / چون ببینی کر و فر قرب را
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود والله اعلم بالصواب
از فسون ... / کو ...
صورت ... / کرده ...
چشم ... / چشم عقل و روح ...
وسوسه ... / دیده و جانی ...
خفته ... / سید ...
میر ... / ...
هر قدم ... / در ...
بس کجا ... / از ...
خوابها ... / ...
خفته را ... / او ...
کرده ... / هم ...
خفته ... / ...
پس ... / ...
رحمت ... / ...

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / صبر چون داری از آن چشمه اله
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
... / ...
هر زمانی ... / هر زمان ...
بوی ... / زانکه ...
... / این ...
... / کز ...
... / ...
... / عاشقان ...
... / تا ...
... / کر ...
... / جز ...
... / از خیالات ...
... / هم خطا اندر خطا اندر خطا
... / خفته ...

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان
بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند
از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست
که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری ...

همچو آن زاهد که اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش ... / قحط ...
رحمت ... / تا ...

قال النبی صلی الله علیه وسلم الدنیا سحارة ...

رهط
یعنی خویش و قبیله و گروه لغة

فرمان یعنی دوستی است ...
در مثنوی ... لغة

گشت بالغ [illegible] سایه آمدست / در زمین [illegible]
خلق می‌بینند [illegible] / مرده ده مرده [illegible]

بر مسلمانان [illegible] / سوختن [illegible]
رنج بیکار [illegible] / کردم عقلست با خود [illegible]

گفت در چشمش [illegible] / همچنین [illegible]
من همی‌بینم [illegible] / خوشه [illegible] رسید [illegible]

خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبز [illegible]
زان همی [illegible] / دست [illegible] چشم خویش [illegible]

یا ز موسی [illegible] / زان [illegible]
باد موسی خورد [illegible] / تا [illegible]

از همه بر تو حجابی [illegible] / آن همه [illegible] چشم [illegible]
آن [illegible] / کاینجا [illegible]

گرگ می‌دید و یوسف را [illegible] / چونکه [illegible]

با بدی چون [illegible] / آن [illegible]

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون
کل را بروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب
احوال چنانکه دل با پدر جفا کردی صورت پدر غم فزاید و قرار روی او
دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر شود این آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه‌ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر قصه احوال او
می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی گرشناختند
بیهوش شدند و بعضی که نشناختند گفتند خود
مژده داد این بیهوشی از چیست و آن حالت

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و بابا شد جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند کای رهرو خبر / از عزیر ما عجب داری خبر

گه کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / کاندر افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد [illegible] دلخواه

تا که معشوقت بود [illegible] / هم چراغ و شاهد و نقل [illegible]
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق برتر است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهن گردد به ناخواه تو باز

در تفسیر حدیث مصطفی که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

می‌رود آنجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خود ببست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد

دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای روان
من غلام تشنگی [illegible] / خواب [illegible] تشنگی [illegible]

خود [illegible] گور [illegible]
[illegible] عطارد [illegible]

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند
در باقی مقلد اولیا و انبیاست

[illegible] تا گور بود / [illegible] نفخ صور بود

قشرهای خشک را جا آتش است : قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست : برترست از خوش که لذت گسترست

طم و رم [illegible]

[illegible]

[illegible] استغفر الله [illegible]

این غرور از خاک کوری گنبدد | همچو موسی کی شد کی بد حجیب
در قدم و علم و حسب | نحو از استاد و شاگرد کتب
از سخن گویی مجو ارتفاع | گر سخنش بس نماید هر فضول
منتظر باید بگفتن مستمع | کی ز استاد و خلیفه رسول
لیست غیر برق پیوند و خبر | عقل کو کو گفت کرتاب تن
حکم است ایزد کرد کی | لیک خواهد پود آموختن
کفت شیطان هیچ کردن منتبه | کرده از انجا رسولی امانت
کوس بر آرد بالای تیر | هر که خواهد امید و تعلیم
نی تن آن خلیفه در هر باب | کر سوی ما خلقان آرادت
جنس او باید که خاکی تن | نیست ... بر اهلیه
بیشتر کردی ز نه کو رای زی | کر تو خاک اسب حرچیخ
جان کرفت انگاه ناز از منبع | انجمان یا کی که نشد فرو شد
سر کلاه چشم شد کور نیش | کر ادان بازنیت سکینه فرو
چون به دیدار چشمی یا نظر کنید | بر کشاید چشم درمانده
کر سوی کمکن نه تو سبد | بلکه شکر دارد و دل و سبد
بندگی او به از سلطنت | کر انا خیر دم شیطانی
گفت آنکه هست تو خوش سیه او | حرف طوبی هر کرا شد بخت
فضل ذات حقه خویش منضبت |
کر از جاییه اید سوی ی |

زین قدم و بی عقل زیر | چشم چینی جویی روز زاهد
زین نظر ور عقل پا در جهد | تا فطن عبد اسکنداری کوهر ما
منصب تعلیم نوع شهوت | هر خیالی شهوتی در ره تست
عقل فردی نجو به مستحسن | در درختی کی نخل آن ک چی
برق عقل ما برای کریه را | تا بر نینی ز هستی در ربوت
عقل جزو از سوسی طیب | لیک چو دردهد عشق
نی بود از ان کی نگارنما | تا نصب میر از شان دو دها
کر نی چو بد قدی سبب | اد عطرا الابیات من ابوابها
نیست جهت تا از ره یا او در | خاکی یا دادهای سر از
شو ... بود ز خاک این ب دلیل | نیست کسم از نیسم پر جیل
سوره ... کار اسلم | کردد کو ساده تا شود کو هر
کر امین آید سوی اهل راز | وار هید از سر کلا شده باز
زان کاف جشم او از ادبار | کرد سلطان ... هوا
را مرد و از حق در نظر | عقل ... ز تکیه ... اندو
زو بر او کو تو قومی دلی | این کی بنده پادشاهی
فرق بین در ... کس عجب | بندکی آدم از کبر ابلیس
سایه طوبی ببین خوش بخسب | سر بنه در سایه سرکش بخسب
| مستعدان صفا خوش بخسب
| زر وز طاقی کرد خود ظلم

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا
بین یدی الله و رسوله و تقوا المقدس

پیرو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
پیرو خاموش باش و خامش باش | در خموشی ... بیرون باش
چون نبی نیستی ز امت باش | چونکه سلطان نه ای رعیت باش
ورنه گر چه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور شوی بی صبر گردی پاره دوز
پس کج و بی و آغاز کمال | خود نجو که او از این نقل عقال
بی غرض میکرد آدم غذا | کرد کاوش ... نیم است از قفار
اشتها نیست اندر طبع روح | نیست انجا جای ... کز خوی جرح
انجمن در خود ولی از اصل | کم کن کشتی ... دریا نگل
کشتی تو چیم در دریا کرد | رو تکردانی ز کشتی ای فتی
می نماید سبب این کشتی هیچ | و نمایم کرده شکرت بس بعیده
در علو که چیشکرت کم کر | کر کی چو خویش کند زیر و زبر
کر این کسان کی بیر داماد | که برده بود خدا سبب و قیام
لیک سکویم خدمت خر خرش ی | بر امید که تو کسان ... ی
می تو ای دید آفرین کن | چشم اگر خدمت نکرد کن
کر تو اهل هوای این خدمت و جمع | کر زفاک یابی ز حسن چشم
تا از مستعد ... کر این قدر او | سوزنی تا نبی شهوی حیز دمع
جیس و فرزن کر تک زاد او با | تا بینی زر ابتدا تا انتها
خار خیز تا کل بر ... | خار دان کر جشم دل
خار دار چشم دل کر کی کر کی |

... تا ... استعداد ... کر
کفت روز انکه ... علم ...
همچو ... تعلیمت روز
... کر شنید بیم ...
کار کی کو اشنا نا ...
با کسی کو در تعبیر تا بی
همو کسان همی که با
بس تکر که ان است ...
کرو کسانی نیاورد ... بیوم
کی کناره ... نظر ... حق
آن ... از ... خوابی کر
هر که او ... بود سنگ ...
گل دیده ساز از خاک ...
سر ... خاک این کر بعیده ...
چشم ... ز لال مسجد و کار

در قبول امر شیخ اوستاد
ز وجود خویش و ... کم
سر کشی ز استاد راز و با خبر
جمله بودند آن ... علم
عقل ... می ... باشد
اشنا کردیم ... خیال
تا طمع در فرح ... همی
تا خلیفه راستی ... حق
قربنی لا اماما الیوم
نکرا فصل خدا ... را
کرد ... نیست ... بیوم
کی کرد ... صورت ... حکم سب
هم ز اول روز آخر را ببین
بود ... آدم ... عبار
تا بیند ... بر او بس بینی
که ... بد سا ... مد
کو ... از تمیز ... خار
چشم ... شیخ ... با صفا
چشم جان ... بخشنده

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو
می افتم در راه رفتن و تو کم در رو می آیی

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری

شکایت استر و جواب اشتر استر را

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه صد ... بسیار کن / در ره هموار و ناهموار کن
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم بود زانو خم / پوز و زانو زان خطا پرخون شده
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کوه تا به پایان آن / هر گو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن [illegible]
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول به خواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او یاری خواستن و پناه گرفتن به صدق

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد اگر از فر تو / در پذیری بنده را در بندگی

نفی تو

فضل حق بر ... / هم بفضل خود مرا معذور دار

دعوت کردن شتر استر را در ره نمودن و یاری دادن به اندرز دوستانه

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از زیانهای زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت / وز زبانهٔ نار رستی و ز دود
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی تخم خوش سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی جنتی دریافتی
در عبادش ... / در جهان ...
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد ... اندر فکن ...
تا رود آن ... / یا بدارد ...
متصل گردان ... / خو که شد ...
مقتدی ... / اوفتی ...
خو گرفتی ... / تا رود آن ...
چه خبر جان ملول ... / کی شناسد ...
بو ز ... / بهر هر ... نیکو ...
ای طبیبان ... / یارب ...

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری که سبوی که سبطیان بهر خود پر کنند از نیل آب صافست و سبوی که قبطیان پر کنند خون صافست

می‌شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فن / تا که آب نیل را کرد او خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان که میمیرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد ...
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

[illegible marginal notes]

اغتراف
از کف آب خوردن لغة

طاس را از نیل او پر آب کرد ... بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه ... که بخور تو نیز شد خون سیاه
باز ازین سو کژ بکرد آن خون آب شد ... قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت ... بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست ... گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد ... از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را ... صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو ... بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو ... عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف ... چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود ... جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را کُه کن به استغفار خوش ... جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن ... چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا ... کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست ... حیلتت باد کفی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد ... گردد او با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امر خدا ... بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری ... زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند ... کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی ... چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان ... اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها ... پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری ... رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو ... همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز ... که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی ... هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال ... باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را ... زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن ... آب پاک و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب ... هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک ... که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان ... دل بیابد ره بسوی گلستان
زانک در باغی و در جویی پرد ... هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا ... آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن ... چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق ... که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست ... تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر ... تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام ... تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون ... نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست ... کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب ... کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش خوش ... که سلامم را علیکی نشنوش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود ... پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر سر نجنباند برون ... پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن ... سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد ... پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا ... لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان ... که سجودت می‌کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر ... تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق ... گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد ... در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده‌ها ... اعتقادش حسن اندر بر ترا
می‌نماید او که چشمی می‌زند ... ایمنش کرده ز جان بسند
گفت قبطی تو دعایی کن که من ... از سیاه دل ندارم آن دهن

درخواست قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

تا بود که قفل این دل وا شود ... زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود ... یا بلیسی باز کروبی شود
یا به یمن دست مریم بوی مشک ... یابد و تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت ... کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند ... عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش کی برآرد بنده دست ... هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا ... تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان ... هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت ... از بر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا ... لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره زد ... از دل قبطی عجب نعره زد
که هلا بشتاب و ایمان عرض کن ... تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند ... مر بلیسی را یکان بنواختند
دوستی تو ز جانم بیخ بشکفت ... حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو ... کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بهی از نخل خلد ... چون گرفتم آن ترا جنسم بخلد
سیل بود آنکه تنم را در ربود ... برد سیلم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل ... بحر دیدم گر گرفتم کیل کیل

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

طالب آن کش [illegible] / [illegible]
شربتی خوردم ز الله اشترا / تا بحشر تشنگی ناید مرا

آنکه چوبی و چشمه را آب داد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان [illegible] / بی غلام و جاه [illegible]
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم

موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم هفتاد سر / که نزاید ماده مار او از ذکر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمانی کنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موج رحمت بینی این نیل از درون / [illegible]
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چون فرود آیی فرود آیی ترا / [illegible]
آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع کرده پیش شوی گول خود

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات
از سر امرودبن فرود آیی تا آن خیالها برود

[illegible]

[illegible] تا آن خیالها برود
و اگر کسی گوید که آنچه مردی دید خیال بود
جواب این مثال است نه مثل در مثال همین
قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی
هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته چو خم
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تواضع کز فرود آیی خدا / راست بینی بخشدت ای مبتلا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مستوی حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / که امرش آمد که بیندازش ز دست

[illegible]

سخت کردن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی با قایی قصه

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

اطوار و منازل آدمی در خلقت از ابتدا

حلم
یعنی خواب

[illegible]

سایه شاخ درخت نیکبخت / کی بجنبد گر بجنبید آن درخت
باز از هیهات ... / میکنند آن عاشقی ...
همچنین تسلیم تا تسلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز ازان خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه حق تعالی خلق دوزخ را ناله و گرسنگی ... ما را فربه کن زود زود ما را ... که صبر نماند

این سخن پایان ندارد ... / هین رها کن آن خران را ...
نامه را ... / همچو گرگان اند ... خشم / تا که گرگان ... فربه شویم
این ... کیمیای ... / از لب ... / تو بکی ... لطف ... جود
بر ... بوستان ... / تا بر دستان ... خواب ... / تا چو ... از خواب ...
در ... / بر ... / تا ... نهیم
کان ... / بود ... / چون ... خود ...
نیست ... / از سکون ... / چه عجب ... خلق ...
... / ... / ... / ... / باتو ... در سکون ...

قال النبی صلی الله علیه و سلم تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله ... [illegible]

از حجره فاضل نور در پیر مست / بعد ازان عقلش ... / تو شدی ... عقل ... / کز حضور شیخ ...
گر نبودی حاضر و غائب بوی / در ملامت کی ... / ... فاضل ... / کی جهان ... نفس تو
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
وقت ... / وقت ... / از همه ره ... / کاصحب ...
نور حس و ... / از همه ره آمد ... / ... / عالم خلقست با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم / بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو / زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل / ... / تا که سر ...
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصل است و وصل است این خرد / زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست / هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست / پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودای او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب / سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین / در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند / جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه که صفت حق تعالی در بیان ناید که پیش آن ادراکها فدا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر ...

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند

[illegible]

گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها

من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آن کس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران

موری بر کاغذ حیرت گشته ز قلم و دید قلم را مسخّر [illegible]

گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت مسخّر انگشتان [illegible]

انگشتان را کی گمان هنر از ایشان [illegible]

گفت که از زور و روش [illegible] گفت بازو [illegible]

[illegible] انگشت فرع بازو است [illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / کان به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از نشانهای حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت

کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که به سر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری

کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم به دم ز انبار بی‌حد و شگرف

گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتشی از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان درره‌ایست

با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی

گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی

ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه وسلم به صورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی می‌گفت با جبرئیل را / که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حدست حس نازک را رصد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهریار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله‌زن

[illegible] / که از او مقهور گردد برج نار

[illegible] / آتشت کرده مطیع [illegible]

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

[illegible] / [illegible]

پس به صورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ / باطنش آمد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهوش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وین ملاطف رحم بهر دوستان

هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر / تا کند زان شاهنشاهی خبر

از برای عام باشد آن شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

مندک: [illegible] گشت یعنی ریزه ریزه لغة

صارم: شمشیر لغة

[illegible]: [illegible] لغة

[illegible]

در بیان اتحاد انصار من جنس از عجب
صدر رسل صلی الله علیه وسلم

[illegible]

این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب میزد لاف ایشان نیک
کین اگر نی نقد یکسو [illegible]
او محک میخواهد اما انچنان
آن محک کاو نقل دارد صفت
آینه نبود منافق باشد او

چون ببینی [illegible] نصیحت [illegible]
تا صوره را بر افراز محک
کی محک امتحان [illegible] غیب
که کردد قلبی افزان جان
[illegible] محک باشد نور معرفت
این جهان [illegible] کجو
تا که عیب آینه‌ات [illegible] خدا
[illegible] صوره [illegible] نوربا

قلب آتش [illegible] حال آینه سیاه
[illegible] افتد [illegible]
هیچ او لاف [illegible] زدی
تا قیاس [illegible] کلام
آینه کو عیب [illegible] دارد دهان
آینه حیرت [illegible] تعلق
که [illegible] همچون هما
ختم کن والله اعلم بالصواب

قلب را در قلب کی [illegible]
این [illegible] سرپنه [illegible]
با محک امتحان [illegible]
[illegible] تا تمام
[illegible] خاطر [illegible] قلبستان
ختم کن والله اعلم [illegible]

تمام شد دفتر چهارم مثنوی [illegible]
[illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] روز شنبه
شهر رجب [illegible]
تم

دفتر پنجم

اعاذه و قره بخشم ۱
سبب رجوع کردن آن مهمان سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم ۴
استعانت طلب از حق سبحانه و تعالی [illegible] ۵
بیان آنکه نور غذای جانست غذای جسم ۶
[illegible] ۷
صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم ۸
در بیان آنکه هیچ چشم [illegible] آدمی را ۹
بیان قول رسول الله صلی الله علیه وسلم ۱۰
جواب گفتن طاوس سایل را ۱۲
سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را [illegible] ۱۳
حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار ۱۵
تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق ۱۷
تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ۲
خواندن مصطفی علیه السلام آن عرب [illegible] ۴
گواهی دادن [illegible] ۵
انکار اهل تن [illegible] و لرزیدن ایشان ۶
تفسیر آیه یا حسرتا علی العباد ۷
در بیان آنکه لطف حق [illegible] عز و جل ۸
تفسیر [illegible] والسر ۱۰
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم حق است ۱۱
بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا [illegible] ۱۲
قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا ۱۳
بقیه قصه آهو و خر ۱۶
تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات ۱۷
در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء ۳
بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها [illegible] ۴
در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور [illegible] ۵
مناجات ۶
بیان آنکه [illegible] نام نهاد و [illegible] ۷
تفاوت عقل در اصل فطرت ۹
قصه آن حکیم که [illegible] ۱۰
در تفسیر قول رسول علیه السلام [illegible] ۱۱
در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود [illegible] ۱۲
مناجات ۱۳
تفسیر [illegible] سبع سموات ۱۶
مثال عالم هست نیست نما و [illegible] ۱۸
در معجزه کشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و عذر او ۳
پاک کردن [illegible] ۵
عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت را ۶
[illegible] در غیبت ۶
فی المناجات ۷
حکایت [illegible] آواز ۹
در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه ۱۰
در بیان آنکه [illegible] در آب و گل ۱۱
در بیان آنکه [illegible] کل ۱۳
قصه محبوس شدن آن آهو در آخر ۱۵
بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را ۱۶
در تفسیر قول [illegible] علیه السلام [illegible] ۱۷
تفسیر و هو معکم اینما کنتم ۱۸
سبب عداوت [illegible] ۱۹
داستان آن عاشق [illegible] ۲۱
داستان آن کنیزک که با خاتون [illegible] شهوت ۲۳
بیان آنکه حق [illegible] و قدرت [illegible] ۲۶
فرستادن اسرافیل علیه السلام بخاک ۲۹
در بیان وخامت [illegible] ۳۰
بیان آنکه [illegible] مقصود صورت ۳۲
بیان [illegible] ۳۳
حواله کردن پادشاه [illegible] ۳۴
در بیان آنکه کسی [illegible] ۳۶
[illegible] ۳۸
[illegible] قطب [illegible] عارف ۳۹
جواب گفتن [illegible] ۴۰
در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما ۱
در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود ۲
[illegible] ۱
مثل [illegible] ۳
[illegible] صلوات الله علیه ۲۶
فرستادن عزرائیل علیه السلام [illegible] ۲۸
[illegible] ۲۰
حکمت [illegible] ۳۲
[illegible] ۳۳
فرمودن شاه ایاز را [illegible] ۳۵
رفتن [illegible] ۳۷
یافتن [illegible] ۳۸
جواب گفتن [illegible] ۳۹
محاوره و مجادله [illegible] ۴۰
در معنی رباعی [illegible] را ۱۹
مناجات ۲
[illegible] شیخ [illegible] ۲۱
[illegible] ۲۵
فرستادن میکائیل را [illegible] ۲۷
بیان آنکه [illegible] ۲۸
قیاس [illegible] ۳۰
[illegible] ۳۲
[illegible] ۳۴
[illegible] ۳۶
حکایت در بیان توبه نصوح ۳۷
باز خواندن [illegible] نصوح را ۳۹
حکایت [illegible] ۴۰
جواب گفتن [illegible] ۴۰
قصه [illegible] ۱۹
[illegible] ۲۱
[illegible] ۲۴
قصه اهل ضروان [illegible] ۲۵
قصه یونس علیه السلام [illegible] ۲۶
جواب آمدن حضرت عزرائیل [illegible] ۲۹
قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق ۳۱
در معنی آنکه [illegible] ۳۲
بازگشتن [illegible] ایاز ۳۰
حکایت [illegible] ۳۶
در بیان آنکه [illegible] ۳۷
حکایت [illegible] ۳۹
جواب گفتن [illegible] ۴۰
[illegible] ۴۱

جواب گفتن روباه خر را و دیگر نقص او ۴۱
زبون شدن خر در دست روباه ۴۲
بردن روباه خر را پیش شیر وحش ۴۳
حکایت شیخ سری ... ۴۵
گریان شدن امیر از سخن شیخ و عکس ۴۶
غالب شدن گروه روباه با استفهام خر ۴۷
صید کردن شیران خر را و تشنه شدن ۴۸
جواب سنی کافر جبری را در اثبات ۵۰
معنی ما شاء الله کان یعنی خواست ۵۲
پرسیدن پادشاه ... ۵۳
حکایت کافر که گفتندش در عهد بایزید ۵۶
حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار ۵۷
حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را ۵۹
دوم بار دست دادن امیر را ... ۶۰

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین ۴۱
حکایت آن مخنث در پرسیدن از لوطی ۴۲
در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب ۴۴
آمدن شیخ ... سال از زمانان ۴۵
اشاره آمدن شیخ از غیب ... ۴۶
در فضیلت احتما و جوع ۴۸
حکایت آن راهب که روز با چراغ ۴۹
در رگ و جوالی آن خشم و اضطرار ۵۱
در جستن قد جف القلم و کتب آن ۵۳
گفتن چو پادشاه و خدمان مجنون را حسن ۵۵
حکایت آن مؤذن زشت آواز ... ۵۶
حکایت مصلی که ... ۵۸
آمدن امیر ... زاهد و ... ۵۹
جواب گفتن امیران شفیقان زاهد را ۶۰

مثل آوردن اشتر ۴۱
غالب شدن حیله با استفهام ۴۳
دوم بار آمدن روباه بران خر که رفته ۴۳
در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک ۴۶
دانستن شیخ ابوالحسن ... گفتن ۴۷
حکایت مریدی که شیخ از حرص ... ۴۸
دعوت کردن مسلمان مغ را ۴۹
حکایت ... ۵۱
حکایت آنکه درویش که در ... غلامان ... ۵۳
حکایت جحی که چادر پوشیده در وعظ ۵۶
رجوع به حکایت گبر با مسلمان در ایمان ۵۷
رجوع به حکایت زاهد با غلام ۵۸
انداختن مصطفی صلی الله علیه و سلم خود را از کوه ۵۹
تفسیر ان الدار الآخرة لهی الحیوان ۶۰

فرق میان دعوت شیخ کامل ۴۲
حکایت آن شخص که ... خورشید را ۴۳
جواب گفتن روباه خر را ۴۳
رفتن شیخ بخانه امیر ... ۴۶
سبب دانستن ضمیر خلایق ۴۷
حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست ۴۹
مثل شیطان بر در رحمان ۵۰
حکایت ... جواب جبری در اثبات ۵۲
باز جواب گفتن کافر جبری سنی را ۵۳
فرمودن پادشاه بایزید ... ۵۶
حکایت آن زن که شوهر را گفت ۵۷
رفتن امیر خشم آلود برای ... ۵۸
جواب گفتن امیر شفیقان زاهد را ۵۹
دیگر بار ... ۶۱

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه ... اندیشه‌ها ۶۱
وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار ۶۲
حکایت مجاهد و دیگر ... ۶۳
مراجعت کردن پهلوان از ... جانب ۶۵
خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت ۶۶
بیان آنکه ... کمی را قوت و شهوت ۶۸
تشنیع زدن امرا ایاز را که چرا شکستی ۶۹

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه ۶۱
وصف ضعف ... صوفی صاحب ... ۶۲
حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم ۶۳
پشیمان شدن ... ۶۵
فاش کردن کنیزک ... با خلیفه ... ۶۶
دیگر بار خطاب شاه با امرا و امتحان کردن ۶۸
قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز ۶۹

تمثیل فکر هر روزه که اندر دل ۶۱
نصیحت ... ۶۲
در صفت کردن خانه و نمودن صورت ۶۴
حکایت ۶۵
عزم کردن شاه چون وقت شد بران خلیفه ۶۸
دادن شاه گوهر را میان دیوان ... ۶۸
تفسیر قول ... در وقت سیاست ۷۰

نواختن سلطان ایاز را ۶۲
حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار بغزو ۶۳
ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را ۶۴
صحبت لشکران آن عورت و بیان ضعف ۶۶
کنیزک بخشیدن شاه بعلت پهلوان ۶۹
رسیدن گوهر دست ... ۶۹
جرم داشتن ایاز ... در شفاعت گرفتن ۷۱

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک برای جماع ۶۶

م م م

بخی نی

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه وصحبه وعترته این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که راه مینماید بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت

یافتگان

الاصحاب جمع الصحب والصحب جمع الصاحب وجمع الاصحاب اصاحیب صراح

در سیپاره قد افلح در سوره مومنان واقع شده لط

یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و از عمل آزاد شدیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از حیات میرد شریعت و طریقت از او منقطع شد حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه اجمعین

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

تخریق پاره کردن لط

نطقها نسبت بتو قشرست لیک — پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود — لیک بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش — گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
[illegible] — [illegible]
سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد — بند طبعی که ز دین تاریک شد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره

چار وصفست این بشر را دل‌فشار — چار میخ عقل گشتستند این چهار
ای خلیل وقت ای خورشید هش — این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش — هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو — برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود — پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر — که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن — کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی — اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس — این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست — جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آن که بود اومیدساز — طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغمایی که خانه می‌کند — زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد — دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر — می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هرچه زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش — کو مبادا یاغیی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات — می‌کند غارت مهل با اناة
ایمنست از فوت و از یغماگری — که شناسد قهر شه را بر عدو

قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس علی دین ملوکهم

وایمنست از خواجه‌تاشان دگر — کو نیاید پیش [illegible]
عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانک شیطانش بترساند ز فقر — بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید — می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
[illegible] سلطان راد — دستگیر جمله شاهان [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گنه ده من زنی — عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس
مصطفی بردش [illegible] — هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند — که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند — که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبح‌دم — چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم / [illegible]
بانگ می‌زد واثبورا واثبور / انچنانکه کافران اندر قبور

منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان

قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان در و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ از خانه بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

[illegible] / نرم نرمک [illegible]
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم

گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش می‌گفت کین را تو بشو / که در اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آن ساعت که حضرت رسالت پناه نجاستهای او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان را بدید

ثبور ثبور: هر دو بمعنی حسرت و زیان [illegible]

صبغة الله بمعنی رنگ بزرگی خدا [illegible]

خبط: [illegible]

کان یدالله آن حدث را [illegible] / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
انچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن میرش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچ خو کردست آن اولیترست

هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هیی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

[illegible marginal glosses]

کو نشاید کبر او چون کوه [illegible] / [illegible]
نعل او هست از نبرد درد و کار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حفظ لفظ [illegible] گشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر بود آب روان [illegible] / [illegible]
[illegible] / دست بر [illegible] خویشتن [illegible]

عقل را با عقل یاری کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

۱۵ این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آی باز آمد چنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ که هین با خود آ / کز این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بر دهم بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری لجاج
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

۱۶ این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

[illegible] امرهم شوری بینهم [illegible] در سوره شوری [illegible]

غسول
اینجا مراد از دستشو است لط

مسرا

هست گرمابه [illegible] / خفته کرده [illegible]
گرده [illegible] / گر تمام اهل جود و مردم [illegible]
فضل حق با این که او کژ کژ کند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش [illegible] / غسل داد و رحمت او زین خیاط
تا که غفاری او ظاهر شود / [illegible]

۱۷ آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس

پاک کردن آن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین / عالم آرای است رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌هایی زر بدزدید او ز کس / میرود در جستن مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی ناروشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دری [illegible] / میرود در جو [illegible]
زو یتیمان [illegible] / بستگان خاک را [illegible]

استعانت آب از حق و سبحانه تعالی بعد از تیره شدن

۱۸ چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درس‌شان
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

خیاط
ما بقلم اینجا بمعنی فرو افکنده کهنه است لط

بارنامه
سه معنی دارد اول اسباب تجمل دوم منت سیوم غرور و افتخار اینجا بمعنی افتخار است لط

تحری
بمعنی قصد کردن لط

صهیل
بمعنی آواز لط

میذنه
جای اذان گفتن لط

ارحنا
بمعنی راحت ده لط

این سخن چون واسطه است ای کلام / واسطه شد حیلت بهر عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب / همچو موسی نور مه تابد ز جیب

گواهی دادن قول و فعل بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها کاتب نام شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود به فعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول آمد نکو / کو بدریا نیست متصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر از خیر و خو
[illegible]

در بیان آنکه نور خود از اندرون مرد عارف بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر وی

[illegible]

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر [illegible]

عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت بر مهمان خویش

[illegible] / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که بیا امشب تو هم مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان در خوان تو
هر که بگزیند جز این خوان و [illegible] / عاقبت در حلقش افتد استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با وی همکاسهٔ او شود
[illegible]
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
[illegible]
همچو مریم میوهٔ جنت بخورد / [illegible]

بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا شود تا او هم یار شود که اسلم شیطانی علی یدی

اسلم الشیطان [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / [illegible]

عاذر
نام شخصی است که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود نط

سؤال
یعنی در یک هفته نط

[illegible]

[illegible] / [illegible] — یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر فی تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام — ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر — چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند — [illegible] / [illegible]

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار — در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک [illegible] / [illegible] — کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن — گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون به ما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین — از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب — چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش — زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم — حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانک معشوق عدم وافی‌ترست — عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو — از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده به معدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در — وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت

از خیالی آن [illegible] شده / وز خیالی این [illegible] شده — [illegible] / [illegible]

آن یکی در کشتی از بهر رواج / [illegible] — [illegible] / زان خیالاتی [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

همچو قومی که تحری می‌کنند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

چونک کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این — چون برآیند از تک دریای ژرف / فاش گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد — همچنین یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان — خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طواف می‌کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت — فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبح و نور جاودان / وا نماید هر یکی چه شمع بود — هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

لیک [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

شمع او [illegible] / [illegible] سوختم — [illegible] / [illegible]

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما — ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مومنات قانتات — هر کسی رویی به سویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی — [illegible] / [illegible]

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی — زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

بیان آنکه فرجی را فرجی نام نهاده اول

کرده نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست
اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گلخوار است دردی را گرفت
رفت صافی سوی عرفانی تفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای کیا
تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نی لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
نی چو عباد خیال تو بتو

[illegible]
[illegible]
دور باش غیرت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهش
کش بود از جیش نصرتهاش جیش

بجهد از تخییلها ای شه شود
تیر شه بنماید و بیرون رود
هر که او در دست تیر شه بود
راه داند تا بمنزل می‌رود

[illegible]
[illegible]

فی بیان حالات

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه نشان
خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش
که به صد دل روز و شب می‌بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا صاف او تا خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل
جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر
جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندرین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا

غمر / بمعنی مشکل
خبر / بمعنی احسانی
بسر / اول خرما
عسر با یسر / اشارت بآیه ان مع العسر یسرا لهٰ
دب / حرکت نرم رفتار لهٰ
این شعر مصرع اول بمعنی اصطلاحی شعر ... تعبیر گفت لهٰ
لطاف / ...
راوق / ...

حبذا آن مطبخ پرجوش و قند
کین سلاطین کاسه‌لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن آنجا خوشه‌چین

حبذا دریای عمر بی‌غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنیست
از خلیل آموز کان بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه فایده آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع از صید و گرفت
زین گرفت بیهده‌ش افسوسم

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و غلغل و انبوهی و
دست در کن هیچ یابی تو مو
بیشتر رفت و بیگاه است روز
تو به صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و آن را می‌هلم
وان دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این می‌هل و آن را صید کن
اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام
که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی چو ما
همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق می‌گوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل
واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکین مجصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر او را همه کس نداند

گفت درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو

منثنیست / یعنی سرنگون کند
که در ورق دوم این دفتر شرح داده شده بود، و در میان جملهای معترضه در آمده در اینجا باتمام رسید لهٰ
در زمانه / معنی این بیت بطریق استفهام ... مقصود لهٰ
غره / غفلت و کاهلی ...
مجصص / گچ کرده شده لهٰ

من نخواهم [illegible] / سوی آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا بجا باشد درون آینه [illegible] / [illegible]
وان کز آن آیینه [illegible] / [illegible]

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقل جزوی همچو برق است و درخش / [illegible]
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ره عزت بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه‌ای زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
[illegible] / رحم او [illegible]
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و می‌گریست و شعر می‌گفت و بر سر و روی می‌زد و دریغش می‌آمد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
[illegible] / [illegible]
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت [illegible] قال / باز گویم [illegible] خیال
دیدمش [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جمله از قهر گریزانند و به لطف او در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و نظر ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

[illegible] / او در آتش [illegible]
هر که سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لاجرم از سوز دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که لقمه از انبان نان سگ برد

گفت ... حکیمی بهر ...
روز صیاد ... بر ... بیابان
صید ... کردی ... دشتی
گفت ... حبیب ... خود ...
... کش ... سالار
گفت جان ... ایمان ...
گفت ... ترسی ...
گل خود را خوار کرد ...
چون ... آسمان ...
دست ... جا ... درد ...
... دیگر خود ...
که گفته این کم ...
...
گر ترا احوال ...
بر ... دست ...
که ... چشم ...
... درد ...
گر ...
لیک آمده ... کشتان

خیره بود ... مسکین ...
... مرد ... بگریستی
گفت ... ایمان ...
گفت این ... مرو
گر ... نیک
... ایمان ...
... خوان ...
... فضل ...
... غفلت ...

تخم چشم ... و ...
قانع ... چشم ...
گفت ... برکت ...
گفت ...
دست ...
... بی ...
من غلام ... شده ...
من غلام ... حب ...
گر ... نیک
چون ... تقاضای ...

نمک ... ساده
... چو سیم
... باد ... بهر بان
... چون ...
... هر ... این
لیک ... ایمان
می ... خون ... بابی
... چون
... هست
... یک
... عجب
تا ... عشق ... تقاضا
... علم ...
نیک ... بنده ...
تا ... گشت ...
در میان ... گل ...
کان ... چشم ...
... چشم ...
... نگاه

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یبصر و بی یسمع و خویش او بی خویشتن شده باشد

... غنی ... جان
... کم ... عاقبت
... چشم ... افتاد
... در ... من ...

احمد ... قصد ...
تا ... آگاه کرد
... چشم ...
... کن نگاه

یا رسول الله ...
... تمام
بر ... چشم ... چون ...
... بیرون ...
آب ... ولایت ...
بس ... این ...
... خشت ...
... تو ...
... دولت ...
اسب ... حلق ...
... گنج ...
... گشتی ...
تاج ... آن ...
... طاوسی ...
گفت ... پر ...
خود ... این ...
... هر ... دو ...

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

و آنگهان ... غلام
... می ... پری
... جواب ...
چشم ... بهر ...
... قهر ... رشد
در ... چشم
... کبر ...
... شکست
... جان
... چشم ...
... ملکت ...
... غافل ...
... خود ...

که ... چشم ...
... چشم ...
... چشم ...
... دوا ...
... نیست
... گر ...
... نیک ...
... ده ...
... ملال
... بست

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب گفت دریغت نمی‌آید گفت می‌آید ولی پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است

... چشم ... کرکس
... نیست
... فلک
... چشم ...
... صفت
... جان
... نیست
... تقدیر
... گفت
... بیچاره ...
... عمل
... شده
... پنهانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی و نقصانی بر آن بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سختست بر کیسه تهی / در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت / [illegible] / [illegible]

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی / حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز / عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر / جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی / این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتشست / بی دخان ما را در آن آتش خوشست

در بیان قول رسول الله صلی علیه و سلم لا رهبانیة فی الاسلام

خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو / چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو / هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود / انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا / همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست / چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم از حضرت جل جلاله

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست / غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت / تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت / خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیده احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان / آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود / وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز / چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال / جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست / چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گویی اینجا خاک را می بیختیم / زان جهان [illegible] بگریختیم / کشته بودم [illegible] / [illegible]

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / [illegible] عسل

در تفسیر قول رسول علیه السلام [illegible]

[illegible]

نقع
بالفتح سوال [illegible] ... نقع [illegible] از امتداد الفعات است
[illegible] قناعت است [illegible]
[illegible]

[illegible]

زین نبود و رست این اکحل / گوهر اکنون رود و کرد از بزل
بنواو را حسرت نقصان و ربح / لیک باشد حسرت تقصیر روح
هر که میرد خود تمنی باشدش / گوهری بر نیستی عقل معتقد

در معنی این حدیث مصطفی علیه السلام کان یرید السکون الی وصول [illegible] عجل دون کان فاخیرها یقیل [illegible]

گر بود [illegible] / در تقی تا غلغله زو بر زند / [illegible] / [illegible]
گر ز [illegible] / این حجاب [illegible] / از حبیبی کم [illegible] / در [illegible]
همچنین [illegible] / در طبیبی [illegible] خوب / بر کنی آن پر [illegible] / بر کنی آن پرده [illegible]
چون شنید این پند و در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست / نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست / کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب / [illegible] / [illegible]
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند / [illegible] / دیده و دل [illegible]
گریه با صدق [illegible] / آن [illegible] / عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت [illegible] / بسته‌اند اینجا به چاه [illegible]
عالمی سفلی و شهوانی درو / اندرون [illegible]

سحر [illegible] / زین [illegible] / لیک [illegible] / سحر [illegible]
ما [illegible] / از [illegible] / کاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible] / چون [illegible] / صد [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] / شعله [illegible] / [illegible]

[illegible]

صد جنین یک اندرین [illegible] / چون نگاری [illegible] / با هوا [illegible] / در حجاب [illegible]
تا که [illegible] / [illegible] / شهوت [illegible] / خاطر [illegible]
چون [illegible] / در [illegible] / گر [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible] / باز [illegible] / [illegible]
جسته [illegible] / تا بدانی [illegible]

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو / آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام / چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن / آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پر [illegible] / تا نیفزاید [illegible] / نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدو جان باشد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار [illegible] / تا [illegible] / چون [illegible] / دور [illegible]
جلوه‌گاه [illegible] / برکنم [illegible] / هست [illegible] / تا [illegible]
بر [illegible] / گر [illegible] / لیک [illegible] / چونکه [illegible]
گر [illegible] / بر [illegible] / [illegible] / هست [illegible]
گر [illegible] / تیغ [illegible] / عقل [illegible] / تا [illegible]
چون [illegible] / پس [illegible] / در [illegible] / کین [illegible]
چون [illegible] / تیغ [illegible] / [illegible] / گر [illegible]
تا شود [illegible] / چون [illegible] / چون [illegible] / که [illegible]

[illegible]

تبیح
برخاستن باد و گرد و غبار و مثل آن [illegible]

نحس
هشت معنی آید اینجا بمعنی شوم و نامبارک است

حفاظ
بالفتح والتخفیف عار و حمیت [illegible]

منزجر
زجر کرده شده [illegible]

[illegible]

گرد او خود سایه کی رستی / روی چون بهم خود سایه کی شستی
چون بهم بهم زده دستکم صلاح / خصم و بهم زده دستکم سلاح

تا نگردد شمع سر تا پا کمال / تا نگردد خود بهم بر بی مثال
کی کنیم تا رکم چنان بود / کی بر آرد خویش بی سلطان بود

آنکه از غیری بود او در فرار / چون از آن زود و بهم گرد او قرار
من که خصم و بهم زده در گریز / تا بدو کار من اندر خیز خیز

نی بچد سایه ابن نی و ابن من / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق سبحانه و تعالی همچو ستارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون گرد و زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او شمع ریخت
گفت من بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد بی سخن / نی شعاع شمع فانی از کهن
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
این شمع جان را ... چون نور بود / سایهٔ فانی شدن نزدیک بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابری است ای نیک خو / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون آید بیخودی رانده / رفت نور از مه خیالی ماند ازو
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت از آن جسم نحیف
مه خیالی را خیالی بر زند / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابر را ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی کند / بدر را کم از هلالی کند
ماه ما را در کنار غز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را تابی که مست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شود / روز کی ابرش بمه مبدل شود
گر چه همرنگ مه است و در دو لیست / اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / چون بیابد طی فانی از دو کار
و آن عاریه بود در شب ... / مادر ما را رو کنیم او کنار

پر ز من ابر است و بر ماه کنف / تا نکنی عکس لطف جو کسف
ما نخواهیم دایه ما در کسوف است / مو به مو جز جان من ماه و ماه است
با کسی کش بی کسی زد آن ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
انجمان او بی‌خبر نبود مرا ... / پرده در باشد بینی بی وجود
سوزه خبری را ن سعار / گشته ابراز مو بمو سرکش ... ا
بود او بر روشنی اندر روی / انجمن گرد درش خالی شوی
بر بی‌خود است مرزی بر من / خانه مه ... و ستون تن
هین که در ... خود طلبان / ملک او ... و این ... اندیشه ان
بر خضر کشتی را بی آن شکست / تا کز آن کشتی ز ظالم وارهند
گنج را در خرابی دان ... / تا در ... اهل عمران وارهند

برکنم پر را که لطفش بی‌وزاده / تا نبینم حسن را هم بی‌ما
من نخواهم لطف مه از نزد مه / که بلای خلق شد این لطف
موی رستن تا کند اولاد / بجوبم دور یاد و انبیا
انجمن گاه سر ... هر دو / قطره ... بار در پای دیار
گشته ... قطره و قطره از ... / گشته ... شیخ آن ... دهد
تن چون ... گم گشته / گشته ... افغان ... ی
جان پیش ... بی جسم خبر / کو ... مطلق ... جسمی
... / ... خویشتن ... کش ...
فقر فخری ... / تا ... جان کن ... ی
بر ... کند ... خلوت ... / تا ... کنی ... جان ...

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیز آکل و ماکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینی اش بنظر چشم بنظر دلیل و عبرتش می بینی تا چشم تو تمام باز شود انشاء الله تعالی

آکل و ماکول را حلق است و ... / ...
هوشیار آکل و ماکول ... / ...
گر ... عافیت او ... / از شکار خود و صیاد گر
شحنه با ... / غافل از شحنه است و ...
غافل است از طالب ... / سعده ... بی ...
همچنین هر هستی غیر اله / هست ... ماکول و آکل ...
... / آکل و ماکول ... در ...
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر خورد او باده‌های تلخ و خود / سعده ... بی ...
آکل و ماکول از آن ... / ...
وهو معکم و لا یطلع ... / ...

آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
ایمنی [illegible] / رو بدان [illegible]

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی در پرد / گر کشند آن سو که آن سو میکشی

کمترین اکالهاست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
دست در بسیار [illegible] / حق [illegible]

یا بسوی آنکه او [illegible] حفیظ / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما هستیم حفیظ

بر قناعت [illegible] / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست اکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر [illegible]

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای فلان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب / باش تو [illegible] طلب

آکل و مأکول ای مرغ عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی [illegible] / دلبری [illegible]

بین ایدیهم [illegible] سدا ببین / گر زبونی خصم [illegible]
تو کم از مرغی [illegible] / بین [illegible]

گر ز [illegible] / بین [illegible]
چون [illegible] دانه [illegible] / خندکرد [illegible]

گرگ [illegible] صیاد / تا [illegible]
بس بکن قصه [illegible] / [illegible]

چون هلاکت [illegible] / از [illegible]
[illegible] / بر جان [illegible]

[illegible] / در شکنجه [illegible]
وانکه [illegible] / [illegible]

دل قرار [illegible] / دام [illegible]
بگذرم زین [illegible] دام / از [illegible]

در خور عقل [illegible] / [illegible]
فهم کن [illegible] / [illegible]

اندکی [illegible] / [illegible]
بر [illegible] / ورنه [illegible]

حال [illegible] / [illegible]
[illegible] / قوم لوط و قوم صالح [illegible]

تا بدانی [illegible] / [illegible]

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن [illegible] فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / عمر بی توبه همه جان کندنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

مناجات

گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان / گویدی کز خوی زاغم وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

میکنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوتر از دیگر کسانش هست مات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز [illegible] تا بالای عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه برکهنه نه و انبار کن
کهنه گنده مبده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو شد / صید حق است او و گرفتار تو شد
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زانکه زاید [illegible] / کو ز زاد و اصل زنگی بود زاد
آنکه او زشتی ندید و چون بود / گر سپید گردد بداند کو چه بود
مرغ پرنده هوا اندر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه در زمین خوش می‌دود / دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز جو

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد

وان سوم

وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد او گناه / آه او گوید که گم کرد او راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص حق است میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بگرفت بجنگ امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه بیاورید ابوبکر نامی را

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهاش شاه / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صلت که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نامی ز شهرتان / هدیه نارید ای [illegible]
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکری [illegible]

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را به کون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض
گو همی اندر خرابی یافت حق / خون دل از رنج خسته شد نزار

خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کز سلطان نزاعت شد خطاب / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقصدی / خود به راه خود به مقصد می‌شدی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی

تخته مرده‌کشان بفراشتند / برگرفتند بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالان روان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

انچنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش بود حق بنگرد او / کندش حق بواسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چون کلید حق با او بود کمال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت پر است ازین دلها قلو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پژمرده پوسیده جان / بر نهی بر تخته آری کان فلان
کاین دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت

گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌وش / کو امان سبزوار کون است

گویی اهمال از جهان بی‌نیاز بود / زانکه خلعت با بنیا خدا بود
دشمنی آن دل که روز ازل است / سبزوار طبع را میراث است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت ارتفاقی می‌کند

گوید آری ز تکلف از نیاز / تا که ناصح گم کند طبع دراز
زانکه این زاغ خس مردارخوار / صد هزاران مکر دارد او بخو

گر پذیرد آن نفاقش وارهید / تند نفاقش چون صبح و مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر جانی / جنس دل شو کز شوند سلطان راغ
گفت‌وگوی او خوش است ای تیزپا / آن ولایت بی جنس جنس

هر که او بر خوی طبع بد گرفت / عیش طبع تو ولیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت هم رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا بوی شود / وان مشام عنبرینه خوی شود
از هوا آری در وا خفت گشت / مشک عنبر غرق

عاشقی نور بجانت / بوی مشکی بی گیر در راغ
صد هزاران عنبرین آهوی ها / میکند زیرو اندر جا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احتما می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام — لیک از وی می‌نیاید آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو — که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر [illegible] آدمی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا صفت شیران گرسنه داده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر چه آن خیال صورت گاوان در آینهٔ خواب نموده شد تو معنی بگیر

آن عزیز مصر می‌دید او بخواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهٔ بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار — لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند — صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها — وا رهد پا بر نهد او بر سها
[illegible] — [illegible]

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو — تا مسبح گردم آن را مو بمو
گفت [illegible] حکمت [illegible] — [illegible]
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست — زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نبودی بهر نسل این ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش — کرد آن پیشینه را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند — مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مردانداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد — که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است — پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید — از تک دریا غباری بر دمید

چونکه خوبی زنان با او نمود — که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار — که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پرده رقیق
[illegible] — [illegible]

تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون و تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

دید او آن غنج و برجست سبک — چون تجلی حق از پردهٔ تنک
عالمی [illegible] ویران [illegible] — [illegible]
آدم حسن و ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
گفت [illegible] نیستی — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible]

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible]

آن جمال و قدرت و فضل و هنر — [illegible]

غنج
یعنی ناز غنج [illegible] اول هر دو آمده لط
تنک
بالفتح و با کاف فارسی [illegible] و [illegible] و ضیق [illegible]
کشف اللغة
تقدیر آن [illegible] دانات [illegible]
[illegible]
کنایه [illegible] و خال [illegible] لط
[illegible] حالات [illegible] ایشان [illegible] کرده شده لط
[illegible]
یعنی [illegible] لط
دق
بالفتح [illegible] کوفتن [illegible] کشف اللغات
تل
بالفتح [illegible] زمین [illegible]
[illegible] کشف اللغات لط

زنجیده
یعنی ترنجیده گرفته و درست شده [illegible] کشف اللغات
یعنی [illegible] حکمت [illegible]
[illegible]

گاو تن [illegible] است — [illegible]
[illegible]

در مکوز آدم [illegible]
[illegible]

پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بدهد صمد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران
خویشی و بی‌خویشی و شکر الوداد / رفت زان سان که نیارندش به یاد
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مریشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت‌ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشادن راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث ای مستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وین سوم وافیست وآن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

سه رنگ: مراد ... ثلثه است کذا

اقرضوا: قطع نزول است یعنی ... درویشان بدهید

باروی: یعنی قلعه و برج ...

[illegible]

ابخاز: بای اول مفتوح نام شهریست از ولایات گرجستان که بغایت هوای خوش دارد ... و مقرب ... کذا

منصرف: ... اسم مفعول ... یعنی ... کذا

من شر النفاثات فی العقد: یعنی زنانی که ... در گرهها کذا

[illegible]

[illegible]

محلب: بازی کیرنده
حالب: شیر دوشنده

[illegible]

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است — حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست — نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
[illegible] — در عطش [illegible]
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن — اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
[illegible] — [illegible]
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود — ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او — هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات — می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

در تفسیر قول النبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار
[illegible] — [illegible]

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش — آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر — کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش — نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش — ور بروید هیزمی رو هم کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب — در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان — اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس — که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل — جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین بزرگی شو بزرگ [illegible] — در نگر [illegible]

در معنی رباعی
در بیت شعری [illegible]
و انگاه [illegible]
والسلام

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید — باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود — سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار — بند چشم تست این سو از غرار
چارمیخی تو [illegible] — بر امید [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
از خیالات [illegible] — از خیالات [illegible]

خو: خار و گیاهی که در کشت و باغ باشد
سکیزه: یعنی لگد زدن و جستن کنند اللغة
اشارت بجبل فی حرکت برکت
غرار: یعنی نقصان و کم نمی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
[illegible] / [illegible]

نه شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمدم از راه در دار الملام
نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان / [illegible]
از کجا آید تعلیم ادب / [illegible]
گر تو سنجانی زنی آید [illegible] / [illegible]
گر فلان جاست [illegible] / [illegible]
ور تو سنجانی [illegible] / [illegible]
انجمان مرگ [illegible] / [illegible]
قصه گویی [illegible] / [illegible]

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن خسان با اولیا

بجلد ۱

خلائق چون شاه [illegible] و با مجاهدات [illegible]

بلکه از جنبش [illegible] / [illegible]
خوش [illegible] / [illegible]
خاصه [illegible] / [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته مراد خرمن سوخته خواهد أرأیت الذی ینهی عبدا إذا صلی أرأیت إن کان علی الهدی أو أمر بالتقوی أرأیت إن کذب و تولی

[illegible]

[illegible marginal text]

هرکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای | اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین | همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری | نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم | که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان | کز زمین نعمت ... بیکشان
بر عطای بخش ای ... | که فشاندیم ... خواهد در

کرده‌ام بی ... ازین روزن دعا | بخت ... که بر ما سی
بی‌مراد ... | محوم ... ای حلی

زانکه دانی بود ... | محو ... ناید ... ازو
انجمات ... | بر صفاف ... نفزوده‌ای

گفت دریا ... | گفت دریا ... کوه
... | چار عنصر ... که دو

این خورا کس ... | تا به بیند اهل انکاران عیان
ای که ... این بنیان | در بناید ...

جلک باشند در ترقی ... | ... نخشینده ... کریم

مناجات

ای ... | خلق ازین بی‌نهایت ...
اندران ... | قایمی ...

اندران ... | قایمی ...
... | دانا ... کران

در صورتی ... | تا بمانند از حسد ...
در ... و مال ... | حون ...

باز ... | از حسد ...
عاشقان ... | کرده ... جان ...

وین ... | کرد کرد ...
... عاشق ... | هم ...

پاک ... که عدم بر ... | مرده‌ام ... عاشق ...
در دل ... | غیبت ...

این ... | از حسد و ...
تا که ... | از حسد ...

گرگواهی ... | بر دو دیده ...
شرح ... | و دید ...

ازگواه ... | تا بشنید ...
... | جمع ...

برقضا این ... | کرده ...
گر ... | کی ...

برقضا ... | اسپه ... جفا
بر جهان اقبال و دولت ... | ...

از بتیا ... | یکزمان ...
وان بنی آدم ... | ...

... | گفته ...
دو ... | ...

... | جانب ...
... | ...

در کسی ... | نوحه ...
هود ... دهان ... | ...

پرسیدن شاه ماهان ... که کلمه رسول الله است ... ثابت شود ... چه کسی با نجوم با بعث ... الخصیصه ... زبان که سکوید

شاه ... | ...
... | ...

باقی ... | ...
... | ...

هست ... | ...
... | ...

گفت ... | باوحدت ...
کرم ... | ...

هرکه ... | خانه ...
... | ...

این ... | وحش ...
... | ...

بانگ ... | برتوخون ...
... | تو ...

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمت‌ها و وفاهای خود را و شب‌های دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی‌ها و جگرتشنگی روزهای دراز و می‌گفت من جزای این خدمت نمی‌دانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر صفا دار کشته شدن است چون جرجیس

هرکه ... | ...
تا ... | ...

هرکه ... | ...
... | ...

کرده ... | ...
... | ...

... | ...
تا که ... | ...

تا تو ... | ...
... | ...

[illegible]

آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
نه از برای منتی بل می‌نمود
می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال
آتشی بودش نمی‌دانست چیست
هر دو زانو پیش جانان بنهادم
ور زکر سوی شعیبی می‌شوم
هیچ کو دامن نکردم از تو کم
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
ماند آن خنده برو وقف ابد
او به پیچ و تاب و اکراه و بلا
زان نجاسات ره و آلودگی
نی ز رنگهای برون تنگی جانش
آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود

علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است
چون شعیب علیه السلام در وفا و جانبازی
انبیا را اختیار منت و جواب گفتن معشوق او را

هیچ شامم با سر و سامان نیافت
بر درستی محبت صد شهود
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
بر خطا تو بار دیگر نهادم
در چه پرسی من نکردم تخم تام
جو قربان تو دارم جان و تن
آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
آه مرگ جان سپردن جان و تن
همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
همچو نور عقل و جان سوی اله
نور را حاصل نگردد زان کبد
نی ز رنگهای برون نکتی جانش

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
عاقلان را یک اشارت بس بود
صد سخن می‌گفت زان درد کهن
همه کردی گفت انبیا رفت لیک
گرد آتش رفته با چون فتیل
در جو وصف جان و ز دل غم کنی
گفت معشوق این همه کردی ولیک
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست
گر بمیری فرق کاری تمام
همچو گل درباخت سر خندان و شاد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف پاکی وقف بر نور مه است
او همی شوید و نور آفتاب
نور دیده سوی دیده باز گشت

یکی می‌پرسید از عالمی مسئله‌ای که اگر کسی در نماز گریه کند
گفت نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا چه دید

می‌شمرد از خدمت و از کار خود
زخمها خوردم درین رزم و سنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
عاشقان را تشنگی زان کی رود
در شکایت که نگفتم یک سخن
این نیاز آشکارا کن تو یار نیک
در جوی بیکسی خرم سبیل
در زر قوم عیسی بر مریم کی
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
گفت اصلش مردن است و نیستی است
نام نیکو تا بماند تا تمام
همچو گل درباخت سر خندان و شاد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
تابشش گر بر نجاسات ره است
سوی اصل خویش باز آید شتاب
مانَد در سودای او صحرا و دشت
گر کسی گرید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل شود

لعزود

گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دید او از نهان
گر ز شوق حق کشد گریه و راز
ور ز خوف حق بود گریه و شست
بی تکلف گریه از ذوق و کمال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز
ور ز رنج تن بود وز درد و سوگ
می‌نیرزد آن نماز از درد و غم
زانکه ز رنج تن بود حاصل نماز
حاصل انکه تا بدانی ای کیا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش و هوش و گریه خنده کرد او
بار اول از ره تقلید و سوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان
بار او بر صد گره خندد به زود
بس مقلد نیز مانند کر است
بر تو شیخ آید و مهمل شرح
بر تو شخص آن قصه شیخ

در دیده است اگر شوق خدا دیده است و گریه یا پشیمانی گناه
نمازش تمام شود بلکه کامل گردد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر گریه
از بیم فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک
ورزی فرزند و زن است که در گر فرزند و مال و زن و میرا و تن و مال
وزن را با آتش نمودی که مرید دارم که خاطر جمع نمازم باشد
ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
زانکه با اخبار دارد آن گروه
ترک خویش و ترک فرزند و نماز

ور ز فقدان زنان و فرزند و گروه
برمزند نشر بشکستی با اصل شود
از خلیل آموز ترک این آن

مریدی در آمد که شیخ گریان دید بر شیخ بر تقلید گریان شد
بلکه بر عقل معروف که در صحبت در گمراهی شیخ بیکس
در صحبت کودکان مرید شیخ را گریان دید و اونیز گریان
گردد که به جز چون فارغ شد و هیچ آنکه مرید دیگر
شیخ واقف بود از سر فراست در عقب او بیرون آمد
گفتش ای مرید من ترا گفته باشم اسلامه که در صحبت بی
مبرک بسی و من نیز به کسی که بی حال ریافت و بی شیخ
وار همه عقبات درهایی بر جنگ و گره ها بسی خیر
و یک بار به گذشت بآنچه بر ان گریه شیخ بسی او بر سیر کی
بر شکر ز دنیا الا رض بسیار گوی که

جگری که گریه را بیست و درست
نیز آن شد او ز چشمه خود روان
یا ندامت از گناهی در نیاز
زانکه آن آب تو در دیدن تست
قرب یابد در رونق و کمال
رونقی یابد ز گریه آن نماز
کاو چه جان ریسمان کرد او
گر با او نیز آن حاصل شود
تن شده در آتش فرود رو
کز بگاه فرقت سید گل بجا
بر امر او کرد گریه بود در تفسیر
گفت کر آن لب آن شیخ و آن
هر که گاه افلاک باشد ساز
کر این خنده کر خنده تو هم
بی خبر از حالت خندان
هرج هم کرت چنده جون شنود
اندران سوادی که دار آن است
قنعیم مساوی تیهو لب نیلپخ
چون نه پیسه شادی و تا نیم شیخ

السرم اللتعلیت من النهاية له

چون مسجد در آب [illegible]
چون جدا کرد از جدا [illegible]
چونکه خبیثی [illegible]
کو برای خبیثی [illegible]
من همی بستم خیال [illegible]
فعل با فکرت [illegible]
آن فعلی [illegible]
مایگان [illegible]
تا بخاری [illegible]
او فعال هم بود [illegible]
اقر به ساده از تقلید [illegible]
او سفله دار [illegible]
گفت ای [illegible]
تا که گوش [illegible]
تو قیاس [illegible]
هست از آن [illegible]
گر او [illegible]
الحق او [illegible]
بشنو بگزید زیاد یاد ها

گران جانی منکرات گران کرده عقوبت باشد

کاندر آن [illegible]
بی‌خبر [illegible]
گر حقیقت [illegible]
در گسستن [illegible]
با چه [illegible]
گر چه در [illegible]
در دو در اشکال [illegible]
صفدران [illegible]
انگه فعل [illegible]

انکه هم [illegible]
خنده آمد [illegible]
من [illegible]
فعل [illegible]
گر [illegible]
آن [illegible]
ای [illegible]
یک کرده [illegible]
نقش [illegible]

بیان مرید مقلد

گر به [illegible]
بر دو فاق [illegible]
من چو او [illegible]
هست [illegible]
فعل [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
هست [illegible]
گر او [illegible]
آب [illegible]
شب [illegible]
چون [illegible]

گر ز خود [illegible]
کان [illegible]
کو [illegible]
تا [illegible]
گر خیال [illegible]
باشد [illegible]
از [illegible]
رو [illegible]
چون [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible]
از [illegible]
گر [illegible]
صورت [illegible]
فعل [illegible]
رنج [illegible]
دیده [illegible]
بر [illegible]
بر [illegible]

بر صورت [illegible]
این الف و حم و حروف
هر که گیرد [illegible]
این الف و [illegible]
گر [illegible]
گوشت [illegible]
همچنان ترکیب جسم [illegible]
از [illegible]
فاهرش [illegible]
چونکه [illegible]
این [illegible]
یک [illegible]
آن [illegible]
یک [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]

چونکه گردش [illegible]
چون عصای موسی [illegible]
کی بود چون [illegible]
امرست از حضرت [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
هست [illegible]
چون عصا [illegible]
[illegible]
این [illegible]

گر کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر الف [illegible]
هست ترکیب [illegible]
کاندران [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
فعل او [illegible]
[illegible]

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیان و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را به بهانه بیرون کرد جای دور و با خر جمع شد بی‌کدو و هلاک شد به فضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر [illegible]

یک [illegible]
یک [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
فهم [illegible]
[illegible]
کرد [illegible]
کان کنیزک [illegible]
از [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با نقد و باد و [illegible]

در تفحص اندر افتاد او به جد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بسپرده بود / زانکه جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد احوال او تنگ / دید خفته زیر آن خر کنیزک

چون تفحص کرد از احوال خر / آن کنیزک زیر بود و خر زبر

فهم ناقص ملعون واکرد ناقصان چه بهره و چه سود
ز ملعون در برخوان لیس علی الاعمی حرج
ولا علی الاعرج حرج یعنی حرج کرد نفی
لعنت و نفی عتاب و غضب والسلام

از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / کو بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک خانه را خواهی روفت
از پی روپوش می‌گفت ای کنیز / کای کنیزک آمدم در بر گشا

کرد خاموشش کنیزک ما گفت / مانده از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد

روی ترش کرده دو دیده پر نم / لب فرو بگشته یعنی صایم
در کف او نرمه جاروب که / خانه پیر ز خشم پر عطن

چونکه با جاروب در را برگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روی ترش کردی و جاروب آن چه / هیبت آن زر بگشتست از

نیم کاره و خشمگین جنبان بکر / زانتظار بود و خشمگین سوی
زیر لب گفت این چنین کار از کجا / در دانستن آن زن جوان بن

بود اندر کشتن کی چابکی بر / رو نهان خانه زن ستا بر
انجمن کرد و چنین کن در نهان / مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه سفته است و آن سوزن بگیر / چون به رایش کی ار آن کنیز
چون بهر کردن خلوت زان نکان / در فرو بست او بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شاکره / در فرو بست و همی گفت از نوا
با خود آن خلوت تمام از شکر / رسته ام از چاره وانگه دارا

از طرب گشته زبان آن عجوز / در خمار شهوت و صبر و قرار
خواستن آن کان شهوت در آن / برگرفتن کیچ را نبود نهفت

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید کر کسی سیف نار نور
ای بسا مست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او

زیر کرسی ... آن سوی حق / با دمش آن دم بکرد اندر شتاب
ما بداند کان جنب است پیر / در طریقت جست الاعاده

زشتها را خوب بنماید شهوت / هست چون شهوت بتر زافات
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون بخوری او بیست صد کس نبود / یوسفی را چون نماید جان جهود
زر نمودن با فسونش زر بگرد / شد ها خود چون کند قیمت ز دو

شهوت از

در تلبیس در دانه تقی دام دیگر شهود و تقی تشبیه ابن سدر قتر درم
درد ای استان فاعو بشنوتن فضل دا زیرکان در بیج مطر گویی نقل

مهذب
یعنی آراسته ادب آموخته لغه

عطن
خوابگاه و شتر را گویند لغه

ریان
در قرآن که سبقت ذکر فتح است در ازی منظور بسیار
بزن ان بنظیر دال در فتح ذال کیف لفظ است
یعنی شهوت زنان و این مقام مناسب تمام
بیت دوم بود اینجا هست
لغه

حکایت آن کنیزک که در سرا بود و فعل ... ودر صحن ما حوکیان
در تفسیر عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الاخرة اخزی و هم
سیم بعد و ذوق بیخبر آن نایمن ... بحیثیت عزیز بود آن ایمن و آن دور این ... تواری
و دانه بیگه تدارک بی خزانه او بود که نفرست هزار ... چرا ایداش تر ... ان بد کن از دا
دانه قرا بیست مدت ما مرمره ... عذاب از این بر ای که عار نفاق
که ای مرغ و شر هر عذاب بخالد اللدیان ۵ ... زاد الحجابه

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول ولا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگی بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم از گزند

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آن سو بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میانه خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا به خایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم آن کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد / دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورت‌ها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن النار اصل عارها / همچو آن زن کان نبود آگاه
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل / حرص آمد از عدو مستضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را تباه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ داشتی که پرسی حال دام
آنچه می‌دانی ز مرغ از نرش / هم ببستی و ندیدی پیچ اندازه را

دانه کم خوردی که تا کم جنبد او / چون کلو خوردی نخوردی آن کدو
آموختی که سخن از این ... / آن کنیزک علم و قناعت والسلام

نفس اژدها خورد جاهل نیز هم / جاهلان دم دو ماند خرم
چون دلاسه دو گلوشان جای دام / دانه خوردی گشت بر جا دام

اژدر
آواز جوشش کردن دیگ و آواز کردن عصا

کفیز
قحبه
ملکات و جلب پیمانه / قحبه گسسته پیمانه

ریب المنون
حوادث زمانه و گردش روزگار را گویند
منوشنه لغه

خبیص
یعنی روغن و حلوا با هم آمیخته لغه

فجل
یعنی ترب است

در اسپاده قال فی فتح در صدر در الی دادن ...
فصحا و در رد عمل در بی اعلا ... آنکه شیطان ... ام ...
دو که قراز الازبیل ان اولیاء ...
دو بار ... این ایداع ...
یعنی ... پیغمبر ... بیان ... با ... که ... تقلید ...
دو برای ... گفت ... ازخب ... که گردد ...
... تقریر ... صحیح ... الغوث

اخرات
بالکسر صاحب علت شدن گشت العلفة
فرس ذافرس
یعنی گنگان است که
من طلب الکل فات الکل منه
الترجمان مفسر زبان
المسفر لسان قاموس

مرغ افزوده ام دانه کی خورد
بازمرغان علیم خوشخند
صاحب دام ابلهان را سرزند
پس گرگ اندر آن اشکافت
ظاهرش و معنی غرض تا نو خلان
یا چو سنت و شیخ مرغ
ای بسا ازرق کو ان بی‌نو
هر کی در گفت عطا کند ام
آن گزار استا دیانتی ابر کس
صورتی بشنیده کشتی یک جان

دانه خوردن ... است ... دام
گرده اندر دانه خود ... خشک
وان ... العجب ... شنید
دید خانه را ... زیر
گوسپند ناگشته بکشند
آن که ... بلا ... نظر
اندر مردان ...
سید مرد ابلهان ...
باز طعمان ... دوزخ

مرغ فاضل ... و اندر دام
کاندرون ... اندر ...
گر ز دانه ... گوشت ... بکار
گفت ...
گرده ... چون ...
ظاهر صنعت ... استاد
ای بسا ... گستاخ
آن نشان ... صادقان
حیله ... ماند ...

... علوم
... فتاد
...
... بود
...
...
...
باز خواه ... امتحان
صید ... این ...
بی‌خبر ...

مثل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی‌نهایت چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف او است عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است

۱۵ طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از سر و معانی بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه / کی بیند وقت گفت و گو

وز پس آینه عقل کل را
کی بیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که می‌گوید بشر / وان دگر سر است و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / من چه داند طوطیی او را ندیم

دانستن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است این مثال آید بمثل

از صفیر مرغ آموزد خلق / کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر نه پاسبانیست و نه ... بانگ جهت یاری خواستن باشد و ... هیچ فایده نیست چون از خویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی است که از حجاب بیرون نامده و چشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

۲۶ آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان شده / هیچ کس در عالم این دیده بود
چون بجست از واقعه آمد بخود / حیرت او دم بدم می‌شد مزید
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیب‌ستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثال دان که هست آن جاهلان
از حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکارانگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلاف اندر جری
از هوای مشتری و گرم‌دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان وا می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
۳ مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است

[illegible]	عشقبازی با دو معشوقه بدست	زو نیابی سود و مایه گر فرود	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان
از سلیمی خوی بیشتر دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی
عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون
حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی
و چون خرمن بکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون
گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر
کردی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ
و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی
هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی فرزندان
ایشان خرج عشر می‌دیدند و آن برکت نمیدیدند
همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر کردی ز نان
[illegible] — عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
[illegible] — چار باره دادی زرعی کاشتی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب	در محل دخل اگر خرجی کنی	درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار	باز کارد که ویست اصل ثمار	بیشتر کارد خورد زان اندکی	که ندارد در بروییدن شکی
[illegible]	[illegible]	کفشگر هم آنچه افزاید ز نان	می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
[illegible]	[illegible]	دخل از آنجا آمدستش لاجرم	هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس	اصل روزی از خدا دان هر نفس	چون بکاری در زمین [illegible]	تا بروید هر یکی را [illegible]
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی	در زمینی که سبب پنداشتی	چون دو سه سال آن نروید چون کنی	جز که در لابه و دعا کف درزنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله	دست و سر بر دادن رزقش گواه	تا بدانی اصل اصل رزق اوست	تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو	مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر	توانگری زو خواه نه از گنج و مال	نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن	هین کرا خواهی در آن دم خواندن	این دم او را خوان و باقی را بمان	تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه	یهرب المولود یوما من ابیه	زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی	چون ز نقشی انس دل می‌یافتی	این دم ار یارانت با تو ضد شوند	وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد	ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد نقد مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم	عمر با ایشان بپایان آورم	کاله معیوب بخریده بدم	شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آنکه رفته بودی از کفم	عاقبت معیوب بیرون آمدی	مال رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه می‌شدم	شکر کین زر قلب پیدا شد کنون	پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم	چون بگه پیدا شد قلبی او	پای خود زو وا کشیدم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر حقد و رشک او بیرون زند	تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نان حلوا بخش	که نگشتی در جوال او کهن	از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو	رشته یاری او گردد سه تو	آن مگر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی از دغا و از دغل	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند	این یقین دان که در آخر جمله‌شان	خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فردا زوار و احد	ای جفاتان به ز عهد وافیان	[illegible]
بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی	ناز را رویی بباید همچو ورد	[illegible]

مرجوست
رنج آرنده
اغلوطه
اغلوطه مکر و [illegible]
قصیل کشته که [illegible]
[illegible]

گر همی ترساندت ... فقر همچو گلبن ...
باز سلطان ... کیا بیاید تنگ ... کار
بر خس ... و نجم و فلک گشت چون زمین ... تاخت ...
گر خلاصی بایدت ... صبر شب پرا ...
تو ... لطیف ... شیر ... او ز نیست ...
یک یکی ... تا ... تیز ... صد ... عاجز کند
ز انبیا ناصح ... خوش ... کی بود ...
تا ... کرده ... می‌شود ...
آنچنان ... کو ... بنا نقش ... شیر ...

بیان آنکه عطای حق سبحانه تعالی و قدرت موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا ای حق قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق و قدم موقوف حادث نباشد والسلام

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه تا بماند دور غفلت چند گاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو

ابتدای خلقت جسم آدم صلوات الله علیه که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد

که برو از زمین مشت خاک برگیر و در روایتی از هر نواحی مشت خاک برگیر

او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جان وحی‌ای نه بدن
بر سرافیلت فضیلت بود زان کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأهٔ تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
نشو جان جان تن حیات دل بود پس ز بخشش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کرده‌ست ذیل داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه بهترین هر چهاری ...
روز محشر هشت بینی حاملان هم تو باشی افضل هشتان آن
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست بوی ...
معدن شرم و حیا بد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
چون به نام تو مرا سوگند داد ... جان ... داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت گل
کز تو زوری ... افلاک را که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه حد و قوت است بر کنم ... خاک ... هست

فرستادن میکائیل را به قبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز ... خون ... گشت ...
گفت لابه کنان و اشک ریز ...
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد ...
که به یزدان لطیف بی‌ندید کرده‌است حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مشرفی
کانکه میکائیل ... وا ده کیال شد در ارزاق
کوالهم ... مرا آزاد کن بین که ... آلوده ...

اشارت است به آیه که در سوره بقره در بیان ... واقع شده الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء ... از نفس ... رقم گشت
... المثنوی

[illegible]

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / کرد خاک [illegible]
خاک [illegible] زاری [illegible] / که [illegible]
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را گوید که در آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست [illegible]
آنک خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانک خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند [illegible] / [illegible]
لیک [illegible] / [illegible] اجابت [illegible]
تا نکردند [illegible] / [illegible]

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلا را آن باشد و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع و بالعلت است نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند آن قوم بر سر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

[illegible]

لابه کرد [illegible] / [illegible]

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که قبضه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر جنان جاری شود / اندکی هم در جهان ساری شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب [illegible]
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو برینها قانع آیی ای فضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / [illegible]
پیش اسرافیل [illegible] / [illegible]
که به حق ذات پاک ذو الجلال / که مکن این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی در دلم [illegible]
گر تو [illegible] رحمتی [illegible] / زانکه مرغی [illegible]
ای [illegible] رحمت [illegible] / [illegible]
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از تشدد سوی هوش
رحمت [illegible] / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک الحزم و العزم علیه السلام به گرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام و چالاکی در استکمال

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی هین بیاور با شتاب

[illegible]

رفت عزرائیل باهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

و التفات نکردن عزرائیل بر نفیر خاک

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق حضرت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حقی که [illegible] مرا / ای که از وی [illegible]
گفت نتوانم [illegible] / رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرست او بگیر از روی علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همیسوزد مرا بر لابه‌اش / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌اش
خشمم آید [illegible] / رحم من بیشست [illegible]
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور [illegible]
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور خورد حلوا بود بلوای او
در نفیرت دل جگر میسوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
کان تعالوا او تعالیها دهد / مستی و جفت و جوانیها دهد
آنچنان کز نیستی بی پیچ پیچ / من تمامت کرده‌ام از هیچ هیچ
این فسون نشنید آن خاک نژند / زانکه بود او در فسونی دیگر بند
باز از نو عهد کرد آن خاک پست / لابه و سجده بسی کرد او چو مست
گفت نی [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible] کریم و دو کرم
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد
جز ز خلاق جهان خشم گزین / نشنوم [illegible]
گوش من از گفت غیر او کرست / امر او در جان من خوشتر [illegible]
جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان [illegible]
جان چه باشد تا کنم بیم از کریم / کیک که بود که بسوزد گلیم
من ندانم خیر الا امر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من زان کرست اندر فغان / که منم در کف او همچون سنان
[illegible] / [illegible]
اندرین معنی [illegible] / [illegible]

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند

[illegible] / کو اسیر آمد بدست آن [illegible]

و اگر با آلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحت چنانکه بایزید قدس سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین میپندارد که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل است معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
گر مرا [illegible] شیرین شوم / ور مرا حنظل کند [illegible] شوم
گر مرا [illegible] / ور مرا [illegible]
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در وقت حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و [illegible] / [illegible]
[illegible] / گرد ذات الصدر [illegible]
تا بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرد در تب و قولنج و سل / راه ندهد این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن / نی به آتش کم شود نی از دخان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

مطالع [illegible]
اشک [illegible]

گفت [illegible]
ماشرا عبارتست از دمی که از خون صفراوی بهم رسد و تمام روی را فرو گیرد [illegible]
ذات الصدر عبارتست از دمل [illegible]
شده عبارتست از گرفته شدن مجاری [illegible]
لنج گزیدن [illegible]

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ زو رنجد دل زندانیی

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نباشد بر کار تو که عزرائیلی هم نبیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی بجست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
انچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن بسته شده در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن

رخام
یعنی سنگ سفید نرم

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله و قوله علیه السلام ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره من الفشارات

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده‌ست مردانه بمیر

آهنجت
آهنجیدن یعنی کشیدن

مهمل
یعنی بیکار مانده

مناخ
یعنی خوابگاه

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان تن خود را شناسد وقت روز
در خراب خود درآید چون کنوز

... یحیی بن معاذ رحمة الله تعالی ... [illegible]
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌دود
روح ظالم سوی ظالم می‌دود

که شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم
چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین
نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خود
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیال است و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا بروید صد صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای
در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست
مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز
برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد به کوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش
یا ز خاکی که بروید سبز و لاش

از پیاز و زعفران و کوکنار
سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

ذرایر
جمع ذره ...

مستجیر
پناه جوینده ...

عزا
یعنی ماتم ...

زدود
یعنی جلا داد ...

نامه آید

نامه آید [illegible]
سر سیه از جرم و فسق کینه

اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سرتاپای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او
تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن می‌زند
بر امید عفو رو پس می‌کند

اشک می‌بارد چو باران خزان
خشک اومیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند
رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

کانتظار چیستت ای کان شر
رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آنست کت آمد به دست
ای خداآزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی می‌زنی
در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش
ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم
ورنه می‌دانی فضیحتها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم اومیدی به محض لطف تو
از ورای راست‌باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
بودم اومید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم به آن محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن اومید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

مول
یعنی درنگ ...

عتو
یعنی سرکشی ...

چون نهادم بر سرم خود داد عطا / محض بخشایش در او داد عطا
گاه گاهی کی بیاید پیش ما / که ببستش چشم خود را از جفا

لاابالی وار آزادش کنم / وان خطا را همه خط بر زنم
لاابالی مر کسی راست صلاح / کش نباشد بیم جرم و اصلاح

آنچنان خوش بو کنم از کرم / تا بماند هم درونش بیش و کم
آتشی کز خشم من گرم آید / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشانش که او را در حجره دفینه است بسبب محکمی و گرانی قفل در حجره او

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته
می‌رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا سیم و زر و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر کسی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم کو خجل گردد ز خود

این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

بازگی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

کشش
بکاف تازی بمعنی راست لغه

باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هااش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین

این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آن صورتیست که درخور این صورت گیرانست و درخور آینه تصور ایشانست و از تنزل قدوسیت که حقیقت این قصه راست نطق را از آن تنزل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل تکفیه الاشارت

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج امید بده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدی / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم کرد این گفت کیست / کوه عاجز خود چه داند [illegible]

کوه می‌داند به قدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

چکره
بجیم عجمی و کاف تازی آبی که قطره قطره چکد لغه

چگونه بیاید نظم مرا قافیه لغه

شجون
بغمگین بمعنی حاجت لغه

شجون
جامه و اندوه و اندوه کلمه شدن و تنابع دیجای دو رحمت در هم شده دیگری مرادازهمه
لغه

گداخته شد جسم من از اشارات کنایات لغه

تا معاینه کردم من بقا در فنا لغه

بعد ضایع شدن اصول عافیت لغه

سند
بمعنی بزرگ لغه

[illegible]

در بیان آنکه از ما الاشیا کما هی و معنی آنکه
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

[illegible]

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین
که فلینظر الانسان مم خلق

[illegible]

در بیان آنکه حق تعالی خلق الجان من مارج
من نار و در حق ابلیس گفت انه
کان من الجن ففسق عن امر ربه

[illegible]

صبح کاذب آید و نفریبدش … صبح کاذب عالم [illegible]
اهل دنیا عقل ناقص داشتند … تا که صبح صادقش پنداشتند

در [illegible] … از [illegible] وجود خود [illegible]
در بیان [illegible] آنکه سایه

صبح کاذب کاروانها را زدست … که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد … کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین … صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان … از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار … نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند … انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز … این گمان بردند بر حبس ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن … ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او … بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران در فلان حجره روید … نیم شب [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
همچو یوسف خواب این زندانیان … هست تعبیرش [illegible]
[illegible] … [illegible]

بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت است اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری … اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق … تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش … گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون … رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او … بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن … گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین … چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده … گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید بوی انسانشان ز تو … ز انبهی وجد و عشق اندر دلو
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست … کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را … کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان … گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش … کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی … کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی … ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند … جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش … صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم … عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست … این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی … نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست … در میان لیلی و من فرق نیست

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام از خود و صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام و قدرت خود را یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست داشته باشم هر گرا آنچنین یقین باشد که خود بین خدای بین باشد تخلقوا بصفات الله خلقی قمن راک فقد رانی و من قصدک فقد قصدنی و فقد حب احسنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان … در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب … یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم … که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست … در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین … همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب … پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو … پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را … دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان … دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب … خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین ره مستی خود را فروخت هست / هر دو جانب [illegible] حرف هست
تا نشد [illegible] هست / زانکه [illegible] بی جان بود
زانکه خفاش است سنگ [illegible] / مست [illegible] حقیقت [illegible] شود
خویش را [illegible] / زانکه او [illegible] شمس [illegible]
زین سخن [illegible] سنگ [illegible] / ای خدا [illegible]
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار می‌کن [illegible] آب / اندک اندک [illegible]
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن امیر نمام نیم شب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن همچنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند ساحرانند و تصدر می‌جویند بعد از تفحص خجل شدن [illegible] سود ندارد

۲۳۳ آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفل‌ها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص آن / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
[illegible] / [illegible]
گشته صد تو حرص و غوغای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
[illegible] با حرص صد گونه هوس / باز گردند آن زمان [illegible]
اندر افتادند [illegible] / [illegible] کنده [illegible]
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن [illegible]
[illegible] / [illegible] هست
چارق [illegible] / [illegible]
همین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچنین [illegible]
[illegible] / حفره و چاه و در و دیوار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز سوی شاه و توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه قوله تعالی و یوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسوده

۲۳۴ شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی کو در رخسار و رو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیمای وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی می‌کند شاخ نژند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست [illegible] گواهی می‌دهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

کوشش آن

ای مستمع [illegible]

[illegible]

عفو آن گستاخی و بی‌باکی ما
گر بریزی خون ما حلست و حلال
گر ببخشی جرم ما ای جان فزا
گفت شه غفران نوازان [illegible]
این جنایت بر تن من نیست [illegible]
گر ز نفس [illegible]
[illegible]
منتظر ای شاه [illegible]
من نهادم جسم پیش حلم او
[illegible]
عاقل حلم [illegible]
هم گمر [illegible]
بار آن افزون [illegible]
فضل او [illegible]
گفت [illegible]
کرده [illegible]
تا تحمل [illegible]
بحر [illegible]
گفت [illegible]

چون شتر [illegible]
ور ببخشی هست انعام و نوال
شب سیاه کرده باشد روز [illegible]

از جنایت [illegible]
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
گر ببخشی [illegible]

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است عذر او بپذیرد

[illegible]
لاابالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا ز [illegible]
آن [illegible]
هست [illegible]
گاه علم آدم [illegible]
آن [illegible]

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات عدل و لطف آیتی هر چه حکم کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار

چونکه مکشوف [illegible]
ما عذر [illegible]
در ره [illegible]
من نخواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در وجود [illegible]
[illegible]
زیرک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر آن [illegible]
چارقت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سده [illegible]
دوست [illegible]
خشم [illegible]
ای ایاز این کار را زوتر گزار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
[illegible]
نقل [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

چون که معصوم به مغفرت خواهد شدن در حصص بیم سیاست نمی‌کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را تفصیل رسان و منتظر مدار و الایام [illegible] کالانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عذر آوردن او

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دست [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که [illegible]
باقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کی [illegible]
[illegible]
با وجود آفتاب اختر فناست
کو برون آید به پیش آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر نه خود را آتشی می‌زد هوس | دوستان مغز نغز مثنوی
ور ز آوازش همی افسرده گوش | مست آوازش شده آن هوش
نقش آوازان بگل بستی | تا که عاشق شد نه بر معنی
خویشتن بی لب نگرد آن نخ | وانگهی بی لب چو جام
آنچنان کو چند روز از نخ | حیثما خفت اندر ...
روز تا بر وی ... | چند کشتی نعم ... زاد
جنبش نعم ... تیز ... | جز بنوا و آوا ...

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت
ما از سر وصیت و صبر و خاموشی ...

آن گل کو در قیامت ... | دل کلت آید نام ... | هر سبید جز ... | ...
هم چو ... و صحبت ... | همچو ... | انجمن ... | در بین ... آید ...
خود هم ... نام خود ... | دست ... | ... | ...
هم ... پست ... | مست ... شیر ... | ... | هر چه ...
هر خیال ... | ... | ... | ...

در بیان آنکه کسی سخن گوید که حال او مناسب آن سخن
و دعوت نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من
خلق السموات والارض لیقولن الله
... کردن و جان و زر فدای او
نمودن ... اجابت که ... خالق
السموات والارض الميت سمیعی و بصیری
... الی ...

تو ره ... که این ... | ... نامه که ...
تا ... | ...
زن ... | ...
هم ... | ...
تا ... آمد ... | ...

... | ... | ... | ...

رسیدن زن بخانه و جدا شدن
زاهد از کنیزک و در نماز ایستادن زاهد

... | ... | ... | ...

[illegible]

لابس ذکر و فکر انسانی بگو | و آنچه بیجان بود از ... زنده شد
نامهٔ ظلم و فسق و کفر و کین | لاقیت عصیان و بیدادی بزن

گر بپرّی کبر از این آسمان | آن قریبا گفت کو خویش جهان
گوییا گوید کین آفریدهٔ خداست | کافرش بخدا ای گریزگاه راست

کفر و فسق و استم بسیار او | هست باقی با خبر از کار او
هست باقی با خبر از کار است | این نهفته دان که کرد او کار کار

منقلب کرده دروغ آن قبح را | تا شد او لایق خلاف اول را
بس دروغ آمد ز سر تا پای او | که دروغش شرمسار آمد ز پای او

روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام | لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی | فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام | گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
[illegible] | [illegible]

همچنان کاندر نماز با فروغ | از تحیات ... گشته دروغ
[illegible] | [illegible]

ما صدق علم صورت آن کنی | گفته باشد ... که ای خیر
[illegible] | [illegible]

گر بسر کردی تو ما سعر و نویش | تو بکن تا کرده گردی خویش
هر که گذشت ... | ...

پنج نوبت ناله ... آنجاست | تا دو صد ... کرده با بانگ
جو ماهیان از ... | خواجه ...

سبحانست با سبل کرده حق | نامه ... شود از ...
[illegible] | ...

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان
بدرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی
کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت
بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت
دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت
اول بی لذت شد این بجای او نشست

شرح ... بنصوح ... | گفته هستی ولیکن ...
بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بُد ز دلّاکیّ زن او را فتوح
بود روی او چو روی عورتان | مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس | بو نبرد از حال و سرّ آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب

بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بُد ز دلّاکیّ زن او را فتوح

دو آن

دختران خسرو از آن ... | خوش ...
تو بجا میکرد و ... | نفس ... توبه ...
رفت پیش عارفی آن زشت کار | گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
پرسش بی غفلت و دز ... | رازها دانسته و پوشیده‌اند

عارفان که جام حق نوشیده‌اند	هر که را اسرار حق آموختند
رازها دانسته و پوشیده‌اند	مهر کردند و دهانش دوختند

ما که دلش باز جانب گناه رغبت نمیکند علامت آنست
که لذت قبول بجای آن لذت نخستین نشسته است ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

زانچه او دانست ز آن توبه و داد
این دعا ... | کافر ...
کان ... | گفت یاری ...
چون خدا از خود سؤال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد ... | گوهری از دختر شه یاوه گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست
او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن
که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار در این
بسیار است و شرح سبب ساختن حق تعالی تا مجرم را از گرفتن برهاند

گوهری از حلقه‌های گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | دزد گوهر هم نشد ...
جست جو کردند و ... | ...
در سکان ... | ...
بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید ار عجوز و گر نوید
آن نصوح از ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی
گفت یارب بارها برگشته‌ام | توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
نوبت جستن اگر در من رسد | وه که جان من چه سختیها کشد
[illegible] | ...
در جگر افتاده استم صد شرر | در مناجاتم ببین بوی جگر
انجمن اندازد ... | ...
این چنین اندوه کافر را مباد | دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا | یا مرا شیری بخوردی در چرا

[حاشیه]
این جزو ... بسیار ... در ...
... [illegible] ...
بیت ... آمرزیده ...
... [illegible] ...
حق ... کل لسان ...
... در ... بسیار ...

این آیه ... من خلق السموات ...
بیابی کونه شده ...
... [illegible] ...
... بسیاره ...
... نیایش ...
... دل ...

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی‌زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در جستن نصوح را و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت تنگی کما کان یقول رسول علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌زبان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بسته شد / می‌پرد آن باز سوی دست شه
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک انگور و خرما کرده شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و فربه شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد هویدا گم شده در یتیم
بعد آن خوف هلاک جان گداز / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
خون شد و اندر فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما کن ما حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر تو بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلک همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم باش و بجو از وی و بس
اول او را خواست جستن شه ز بن / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
که حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامه مردودی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت استحلال و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شوید کسی غیر تو نه
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / وین نصوح از گفتن بیزار شد
گفت رو رو دست من بیکار شد / کو برو دست او دلاک رفت
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت / از دل من رفت عزم و کام
من ز بیم گریه و زاری دم / توبه کردم حقیقت با خدا
ننگم آید تا جان شود از تن جدا / بعد از آن گفت او که لا حول و دگر
با زبان حرامست آنکه خطر

حکایت در بیان کسی که توبه کند

اقتباسیست از مضمون الحدیث ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا که در باره منع غیبت واقع شده لط

یعنی عیون

قوله
کیسه گشتن ... لط

کرم
کم دانم ده لط

جلوه و اشکوفگی کار منست … کار من بستان و دارد و برد
اندر آنکه جانب جوی شتافت … آن [illegible] مسکین [illegible]
یک سلامی کرم گرد و بپیچ … هیزم آن ساده و [illegible]
گفت جویی اندر [illegible] … در میان سنگلاخ [illegible] خشک
گفت [illegible] غم دردام … قسم [illegible] کردن زین [illegible]
تنگ [illegible] شد … آنکه دست [illegible] قضا [illegible]
خوش کند قسام دست [illegible] … صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج … [illegible] سر [illegible] حرج
رزق [illegible] قسمت قسام [illegible] … کو خدا [illegible] خاص و عام
شوره [illegible] … میر [illegible] ماند [illegible]
مرغ [illegible] قسمت خود [illegible] … سوره [illegible]
خوان او [illegible] عالم [illegible] … بر سر خوانش [illegible]
[illegible] … کمیست [illegible]
ماهی [illegible] … کو رساند روزی [illegible]
غیر حق [illegible] … یا صد [illegible] دوست [illegible]
کو [illegible] غم [illegible] … آنکه [illegible] روزی [illegible]
تنگ [illegible] … در زمانی [illegible] گل [illegible]
گنج [illegible] گل [illegible] … تا [illegible]
یک حکایت [illegible] … در نصیحت گفت [illegible]
[illegible] … گفته [illegible]
[illegible] … عاشق [illegible]
چو [illegible] … در [illegible]
[illegible] … [illegible]
بر [illegible] … گر [illegible]
گفت [illegible] … که [illegible]
گفت [illegible] … تا شود [illegible]
[illegible] … در میان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] … با [illegible]

حکایت [illegible] رستاقی با خواجه [illegible]
تا [illegible] خاص و تنها بودن آن دوست را
و در موعظه آنکه تنها بودن نباید الا مغفرت
و خوف آنکه اگرچه [illegible] در کون رنجی بود
چون لذت مغفرت بود همه شیرین
شود باقی هر [illegible] که آن را نا آزموده
[illegible] آن رنجی قرینست
[illegible] از [illegible]
[illegible] تو [illegible] مانده
و [illegible] می بری [illegible]

[illegible] پشیمان شود و [illegible] آن [illegible]
[illegible] دامنش گیرد و از آسوده [illegible] باز [illegible]
در خسارت ابد افتد چون قوم [illegible]
[illegible] و [illegible] قبول [illegible]
[illegible] چون درخت بی بیخ [illegible]

گازری بوده مر او را یک خری … پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه … روز تا شب بی‌نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود … شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
آن حوالی نیستان و بیشه بود … روز و شب بد خر در آن کوب و کبود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد … خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار … بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند … شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو … مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار … رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجوی … زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
چون بیابم قوتی از گوشت خر … پس بگیرم بعد آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما … من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش … [illegible]

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است
در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و
رحمت بر مراتب که حقش الهام داد و تمثیل به شیر
که اجری خوار و باقی خوار او صید بر مراتب
قرب [illegible] نشان نه قرب مکانی بلکه [illegible]
[illegible] و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او … باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش … تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق … کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست … این نگه دار ار دل صیدت جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن … بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی … ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند … گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش … گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او … گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش … تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید … مرده گیرد صید کفتار ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود … چرک در پالیز روید سبزه شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم … حیلها سازم ز عقلش برکنم

زیر پاشان روفته آب زده

در اظهار سستی نیازی که آن دام است

کاه بر وقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند تنشان را بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید می گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

جواب گفتن روباه خر را

هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب
می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر
تا نباید غصب کردن همچو ببر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
در فرو بسته است و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

گر [illegible] بی [illegible]

جواب گفتن خر روباه را

رزق کی آید [illegible]

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمه نانی ای پسر

دام و دد را جمله اکال رزق
نی پی کسب‌اند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر کو صبر جست

جواب گفتن روبه خر را که من راضی ام بقسمت

رنج کوشیدن ز بی صبری تست

گفت روبه آن توکل نادر است
کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

گفت این معکوس می‌گویی بدان

جواب گفتن خر روباه را

شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
از حریصی هیچ کس سلطان نشد
[illegible]
[illegible]

وابتغوا من فضل الله [illegible]
[illegible]

اتفاقات کنز [illegible]

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران و یکدیگر دهد

اینچنین عاشق برزق [illegible]
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو بشتابی بیاید بر درت
ور تو نشتابی بیاید بر درت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از شوارع و منزلها دور شد و بر کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او
می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر
وا نکرد از امتحان هم چشم در

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام
تا بریزندش به حلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
از مجاعت هالک و مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی قدر توکل بنده‌ای
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
هست حق [illegible]

گفت روبه این حکایتها بهل

جواب گفتن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

دست در کسبی زن بجهد ای مقل

دست دادت حق ز بهر کارها
کسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران و دیگر می‌دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم درودگر هم سقا هم حائکی
چون بهمباز است عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست

جواب گفتن خر روبه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که الهی این کار مرا راست دار

راه سنت کار و مکسب کردن است

گفت من به از توکل بر ربی
می ندانم در دو عالم مکسبی

[illegible] / [illegible]

مراد [illegible] مستغنی [illegible] کل است و در کل
کسی است که به هیچ کسی دیگر محتاج است

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش [illegible]
رب اعلی گر وی است اندر جلوس / بهر کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست و نقلست و نبید / دان که روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علامتهاست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطرها باشد این تقلید عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود از اصطکاک
خاکیست آن کف غریب [illegible] / در غریبی [illegible]

چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقص فاضل فضل تحصیلی بر خود بسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

الشوق الشوق الی [illegible]

[illegible]

آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر / [illegible]

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

[illegible] / [illegible]

خود ده سلطه برو بر سخت کرد / [illegible]
طعنه او را که جبانی [illegible] / [illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو

بیت: بیت من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است

قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنگه جواب میفرماید که این خواهیم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزانست که بسیاری از او سرخ رو شوند و بسیاری بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا والسلام

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو [illegible]
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو کیی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را [illegible]
آن دلیلی کو ترا مانع بود / از عمل آن [illegible] صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر برهنه [illegible] گل بسی / در هوا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

دارویی مردی بخور و اندر [illegible] / [illegible]
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی بیشه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویش را در خانه انداخت رخ زرد چون زعفران و لبها

آن یکی از ترس در خانه گریخت / زرد رو و لب کبود [illegible]

[illegible]

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزی تو چون پیران ز دست
واقعه چون است چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جدجد تمییز هم برخاسته ست

گبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره گفت تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت بجد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
[illegible] / [illegible]
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
[illegible] / [illegible]
از انار و از ترنج و شاخ و [illegible] / [illegible]
بالا زان روباه که چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر یکی از حال دیگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

لابه کردن شیر روباه را که یکبار دیگرش بفریب

گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا به اندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود / نی که در من ضعف و سستی بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش از فن
[illegible] / [illegible]
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا نیابد [illegible] از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مزلزل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
[illegible] / فکرتش بازیچه طفلان ماست
توبه‌ها را ما به فن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بروز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر خرو بودی به پیش خستیل … خوار کی بودی به صورت آن جلیل
آن یکی عجاب خبر نبریش … هیچ بودی منفعت زین پیش‌ترش
سنج ظاهر بود اهل سست پا … تا ببیند خلق ظاهر گشت پا
اندرو بر صد هزاران دیگر … گشته از وی بیکس چون کو و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

چون بیامد ۲۵ … [illegible] بسوی خر
گفت خر از جو تو ای اهل لطف … که مرا با شیر کردی بی‌خبر
تا چرا افزاید کردم بهو چنین … تا چرا افزاید کردم تو مرا
گر ببستی تو مرا بر دم اژدها … موجب کین تو با جانم چه بود
غیر خبث جوهر تو ای عنود … همچو گزدم کو گزد پای فتی
تا رسید او را زیان از وی فتی … یا چو دیوی کو عدو جان ماست
تا رسیده رحمتش از ما و کاست … بلکه طبعا خصم جان آدمی است
از هلاک آدمی در عشرتست … نی چو آدم کو کند دم خلد
خو و طبع زشت خود او کی هلد … زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی … هر زمان خواند ترا تا ناکسی
که در اندازد ترا اندر چهی … که فلان جا حوض و جو و عیون
تا در اندازد به تیغ بغی‌گون … آدمی را با هزاران کر و فر
اندر افکنده است بیبن در شور و شر … آدمی را با همه وحی و هنر
اندر افکندان چنین بد [illegible] … با گناه و بی گناه سابقی
کی رسید او از تو هم ناحقی … که رسید او از تو هم درشتی
کو در آدم آرد صد ز تقوی کشتی … گفت آن طلسمی بود
گر ترا از خر همچو شیری نبود … حرف پیش [illegible]
گفت آن من ز تو بی کس [illegible] … گر زشان گوی طلسمی سابقی
ور حکم خواره [illegible] تا حقی … یک جهان پر از هوس پیل
تا طلسمی کی بماند مر تنی … من ترا خود خواستم گفتن
گر جهان همه از هی [illegible] … بلک رفت از علم آموزیست
گردم من شد عوق و سوز [illegible] … در دست در [illegible] گشت و حیو
لیک ماندم در [illegible] … ور نه تا بر گفتمی شرح طلسم
کان خیالی بی نشانه نیست جسم … غذر فراموش گشته گردم آن
حل آن بی مشکل [illegible] … گفت دور و بس [illegible]
تا نه بینم روی تو ای [illegible] … آن خدائی که ترا بخت کرد
روی تو چشمت [illegible] … با کرامت بیچ می بیابی آیی
انجمن فریاد در آن گران … رفته در خون جانم [illegible]
گو ترا من [illegible] … تا نه بینم روی تو [illegible]
باز آوردی فن و تسویل را … گرد من تنگ خرانم باز خرم
جانوزم جانوران [illegible] … انجمن جمع هم [illegible] بی امان
طفل وار بی بر گشتی [illegible] … بیدل جان [illegible]
گرگ من چون [illegible] …

بشنو

صدوان / دشمنی کردن
ببر / یعنی چاه
اوج / گرفتن [illegible]
برج / [illegible]

[illegible]

بسته شد پایم در آن دام ای نجیب … چون بدیدم انقلاب ای عجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن … برنگردم زین پس سختی تا بمن
تا نه ترسم [illegible] … عهد کردم نذر کردم با خدا
حق گشاده کرده آمد پای من … در نیفتم در [illegible]
ور نه اندر [illegible] … چون بیا ... [illegible]
باز نبود [illegible] … سوی من [illegible]
حق ذات پاک الله الصمد … که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم … یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول گفت و گوی او … خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را … دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست … یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد … طعن [illegible] کند کورت
در جهان بیفتد تیر از یار بد … دین مرا [illegible] کشتت خود

جواب گفتن روباه مر آن خر را

گفت ۲۶ … ای جهان پاک ای [illegible] … لیک تخییلات وهمی [illegible]
اینچه [illegible] توست [illegible] … هر [illegible]
از خیال زشت خود [illegible] … بر جهان از صد [illegible]
ظن نیکو بر با اخوان الصفا … گر خیالی [illegible]
این خیال و وهم بد چون شد پدید … صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان … عقل باید کی نباشد بد گمان
خاصه من بدرگ نبودم [illegible] … انکه دیدی نه بد بود آن طلسم
ور بدی آن هم بکالش [illegible] … عفو فرماید ز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم … هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقش‌های این خیال نقش‌بند … چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد … چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت … آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند … آنچنان که را ز جا چون که بکند
تا که هذا ربی آمد قال او … خر کجا ماند چو باشد حال او
غرق گشته عقل‌هایی چون جبال … در بحار وهم و گرداب خیال
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح … کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین … گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال … موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمر نبود مستند … موی ابرو را نبیند کاین هلال
صد هزاران کشتی با هول و سهم … تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف … ماه او در برج وهمی در خسوف
گرم اندر کشتی آن [illegible] … وانکه داند [illegible]
چون ترا او می‌رود [illegible] … از خرد وی کرد دم این نکته

صدا / یعنی [illegible]
خرابط / احمق و خر
[illegible] / زن فاحشه

در داستان [illegible] آن [illegible] خیال را
[illegible] امیرالمومنین [illegible]

عاجزم من از منی خویشتن / چون نشستی بر منی از من بکن
از من ما هر که لیسید نیم خورد / عاشق خویش است و دلالی تند

بی‌منی‌ها می‌بریم بی‌کران / تا شوم من کو نمی‌گنجم در آن
ور کوی با شیخ سر سنا خورد او / یار چه شد چه خود فرست دو

اینت پیش شد امید جا / زانکه شد حاکی جز نقش شما

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی روح الله روحه

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خود سیر / گفت بنما یا فتادم من به زیر

گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آن جانباز مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را همی مرگی نمود / کار بر عکس و در گم گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او کدی / ان فی موتی حیاتی می‌زد او
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو سوی شهر از دشت شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو به مو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی چو عباس دبس

مدتی از اغنیا زر بستان / پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آنهمه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نیابد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بفقرا

هر کرا جان از غم لبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو به شهر آورد آن شیخ خبیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمایی نامدم / جز به خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در به در گردم بکف زنبیل من

بندهٔ فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرقه مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع

چون طمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم

بعد از این کدیه و مذلت جان من / بیست جا سند در انبان من
شیخ برگشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقی است

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیهٔ ایشان کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / باژگون بر انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌گردد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدایی کان به جد می‌کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خوردن نان و شکر / به ز چله و روزه و صد فقر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد به صورت می‌چرد

چون شراری کو خورد آن شیخ خس / نور او را زاید از خوردن خس
آن خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بود این گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو ببین خود را طمع نبود فره
آن گدایی که بدید سیر کرد او / بود از انوار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌ای
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشته کم ظنوا به شیخ

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / گوشت عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبی است آید در عمل
بندهٔ آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

الدزی کنثی المطرق ناموس ... یعنی که از طریق دانش ... دانشمند ... مزی را مخفف ... بهتری آید ... اول بیت ... لطایف المعنوی

حرف ... شیخ ... طمع اینجا مقام ... ط

در بعض از نسخه‌ها زیست سنه ط

قره باول مکسور مخفف ط

بیت تو اول زمانی در بعضی ... کرده ... اول در ... دوم ط

لعل بمعنی شاید ط

اجل

قطره‌های بحر را نتوان شمرد
15 شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
با محمد بود عشق پاک جفت
گر نبودی بهر عشق پاک را
منبعهای گر آید ز چرخ
خاک را دادیم سبزی
گر جمالی هست
این کمالی کی
24 شیخ روزی
در کشش
نعمتهای
چون امیر
این چه
دست
گفت امیر
هفت سال
تا تو باشی در عتاب
علم

هفت دریا
افسون

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق جوشد فلک را
بهر عشق او لولاک گفت
مستی
کی وجود
من بدان
آن جو بیشیند
خاک را من
تا زنبیل
باز گو
تا نفهم تو
عقده
نامنات
در تصور

رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه و روزی جابر باز جنبیل با بشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر او با سیر

کو بیت
ای حس
کبر روزی
گبیت
این چه
خانه
تا نتیجه
بجهان
در بیابان
تا بر
سروری
زیرکان
گرد
لیک

باز رو در قصه شیخ زمان
عشق آمد
عشق از انداز
بس مرا از او
تا مو عشق
تا رود
وصف حال عاشقان
این بخاند لیک تنبیهی کنند
عیبی
بهر کدیه رفت در قصر امیر
خالق
عقل کلی
تاکی
من
هیچ
آنکه
بر گشته
علم
بر گرشته

عشق غیرت کرد
زین
فهم
وحیت
16 این
صدق
صدق عاشق
صدق
ساقی
خلق
من
این
گر
گفت
تا گو
13 تا دو سال
بعد
هر که
این

شد چنین
عاشقان
سینها
نور جبین
وقت
لی

گریان شدن امیر از صحبت شیخ و عکس صدق و انکار کردن مخزن ... گستاخی شیخ و قبول کردن ...

صدق
ملک
گفت
بر کن
صدق
رو
هر چه
گفت

اشارت دیدن شیخ از غیب

فرمان
دست
گر
عالم
گری
سید
آید
مذ

افتابی
با تو
خزم
تو
آنکه
عشق
ملک
گشته
گر
گو
گر
شیخ
گو
مرده
بعد
تا
دست
در

تحبیر
بمعنی گمی است لط

گزاف
بکسر کاف و معنا بی حساب و بیهده لط

عوعو
بالضم بانگ سگ و مانند آن لط

قدمی
بمعنی خاشاک لط

سقی
معلبی لط

هرچه خواهد هست پیدا بی زبان
در طمعهایی که نخیزد ز کم
دست زیر چانه کان ای سبی
بس ز زیر چوب بار کن تو
بعد از آن از نزد ما مستور شد
رو بدو آمد فرو آی پیر آن
بود یکسال و کارش همچنین
حاجتی خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او او ضمیر هرکسی
آنچه در دل داشتی آن بی‌سخن
پس بگفتی زود چه اندیشی کرد
اندرو در خویش زان رو کاز
هر دم هیم اندرو خبر شد
در دل آن آب زینها صاف بود
تا نماند هرکی در جستن بود
تو برای هر دمی از خوب و خوب
چون دل آن آب زینها خالی است
پس ترا باطن مصفا ناشده
کی شناسی گر خیالی سر کند

بیرون آمدن شیخ هر دم از راه مرادان از ره بود خامش
می‌شود که خاک و ضمیر بصفت دست بصورت
دست و خنجر و صحیفه با صورت خشم فصاحت
بیان با صورت زبان نه داخلست خارج بود
نقش وی متصل العاقل تکفیه الاشارات

محو دست حق گرد آن دمش
که بدادی زر که رب دار این
وام داران را زهمه وا رهان
در رهد هیچ کس بیش از کفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام
وام داران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان آن است
این است که آن شیخ سفیر الحق الی الخلق

اینقدر اندیشه وارد ای عمو
جز خیال وصل او در یار نیست
آن من نبود که او کی بس بود
عکس من باشد ز نقاش که چنین
تا همین کرده عکس او

او نگفتی خانه دل خلوت است
خانه این دو هیچ از نیک و بد
گر درآید نقش نابوده چون بود
لیک تا آب انده بی خیال شد
جز کلام و درخت کو تا چه غل

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

عکس روها از برون در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دده
کز کدامین مکمنی سر بر کند

پیش صافان کی درون بود حجاب
ای خری ز استیزه مانده در خری
چون خیالی می‌شود در زهد تن

دامن بر دارد از تو هر خیال
ای شبهایی در سر ستایش کرم
او رابی دو دمی نیش خشم
در هر دست سایل الطلب است
هر که خواهد که کسی در کفش کشد
محو آمد سیر آن چون هیچ جان
جام طاس کلالی در آن کشش
او بدادی جواب اندر ضمیر
از فقیر و وام دار و مجلسی
قدر آن دادی بدو بیش و کم
خالی اگر بردهشان است یاد
خانه ام پر گشت از عشق صمد
هر که کس نقش بیرون بود
نقد تو ترست در هر کسی شان
امیالی کان نقل و حل فصل
خاک ریزی در این چو پیش ستیز
تا بدانی سر و رو پیش با
کی ز ارواح مسیحی بو بری
تا خیالات از درونه روفتن

عقبه
گردنه
بمعنی فرو گذاردن ... سوی کوه کبیر لط

قمره
نان جو با سبوس لط

این خیالی کز روباه اندرو
ترس کی سنید و داد و طمع
تمام سوی گشن خالی ز داد
زین طلب چون ما بی نوا هم
حرص کورد احمق و نادان کند
چون ندارد جان علم و جان
اعتماد بر رزاق بود
گر نبایند جوع صد نیج دگر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
جوع خود سلطان داروهاست هین
آنکه خیلی بخورد نان فتنه او
بر رخ آن امر کرد جسدانان وام
جوع مر خاصان حق را داده‌اند
که بجوع ارزد هرین اندازه بی
جو همتی جان حاصل بی ملک
شیخ سنید کو مریدی بود بد
زین حیلت جوع و قحط در شکوه
شیخ اگر بود و قوت از ضمیر
تو ندانی نان زنبیل عزیز

غالب شدن حیله روباه بر استعصام خر

لیک جوع الکلب با خر بود جفت
گاو خوران مکن تو چنین کرامات
گرسنه ای هست چون ترسی و بیم
مرگ را بد احتمالی آسان کند
جوع را امر حسبل ... صحبت
گر فرشته یا بری از غیب چو دو

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
گفت بود آن خرچکات با ادب هم
گر ز اول توبه او گسسته خود
هست آسان مرگ ای جان جان
جنبش تن با جانی نکو و بود
تا نکوتر فضل بی‌رونق جا

در فضیلت احتما و جوع

هم طلب داوم تحت هم عمل
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
گفت جاهل چون من این بینی بد شیخ
چون کنم صبر جور دی تا ابر
تا شوند از جوع شیر زور مند
تو چه مرغ اسپی خر ناتمی

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
خورد ناشده جوع کس از آن بود
جوع هر جلف گدا را کی دهند
نبود اشتر و آن تا جز فکرها

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف
شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت
قوت توکل بخشیدش بامر حق

گفت ما احتیاج بی وزر هم
گرد او از غربی جوز و مویز

از برای عرضشان نی حقی
جوع ذرق جان خاصان حق است

تا نگردد انبیا نا اهل پس
پس مگو که بر دو خود عیب است
گفت اگر کاست که دیو رده کم
تا قیمت هم بر روز خطای کرد
کز غذای سبب جان جاودان
تا بروز مرگ برگی باشد
گر گرسنگی بر خوش جوی کم
از بهر ضمیر را بدو داد کو سیم
خاصه در چه جهت صبر نیز و
جمله خوشهای مجاعت دادست
نان چو در پیش حسن جلوه شود
کین علف زاریست ای نو راه
چون علف کم نیست پیش تو نهند
ناید اندر خاطرت در ذکر آن
جمع مردان بود دزدین بیست
سوی شهر و جان جای تنگ
هر دمی کشید از نفت حزن
دیده از صبر و توکل دو حقی
کی زمین محو تو زین گنج کرامت

خبر طلب کرد و دل و جگر نیافت اندوه
برسید که دل و جگر کجا برده گفت اگر او را
دل بودی ان خیالها پستی که دوم بود
آن روز نیز از حیله جان برده کی
بر تو باز آمدی ولو کنا نسمع
او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

حکایت راهب که روزها ... [illegible]
و او همی گفت ... [illegible]
در میان بازار ... [illegible]

حکایت آن گاو تنها که در جزیره‌ایست بزرگ
حق تعالی هر روز آن جزیره را پر از گیاه و
نبات دارد ... [illegible]
همه را بخورد و فربه شود چون شب شود ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

چون بموسی کرد او تن کیمیا / آب جو را هم بر آن حسن بها
خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای گرمی بی جوش جوش / اندر آتش باغ و سبزی چمن بود
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت

بین صبر ... / صبر دادن هم ... دیگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو بگویی ... / دیده ... اسباب
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه گفت او دید ... / وانکه دریا دید ...
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنچه گفتا دید ... / وانکه دریا دید ...
آنکه کف را دید سرگردان بود / وانکه دریا دید او بیخویش بود

آنچه گفت او دید ... / وانکه دریا دید ...
آنکه کف را دید در دست بود / وانکه دریا دید با غوغا بود

آنکه گفت او دید ... / وانکه دریا دید ...
آنکه کف را دید با شوره شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بودن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمیزست نام مستعان
من اگر ننگ مغانم یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم‌جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

مجملا این قصه را بعینه ... در شرح فقه ... آورده اند
خلق افعال ...
فاطلب ثمه
منه

هزار و مره
یعنی ریزه ریزه ها

خلافت / خفای
خلافت یعنی سلطنت و حکومت ...
شود ... ست
منه

ای ابلیس ... انشاء الله کان یعنی هر چیزی
که خواسته است خدای تعالی شده است منه

نعفاد

دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو

مثل شیطان بر در رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوار او

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند

آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست او را عالم / که سگ شیطان از آن یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتک

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت در بند ...
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ ... / تو ز سگ ما بنده‌ام اندر وطن

تو نمی‌آیی برون در آمدن / من نمی‌یارم درون آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ بر دو ره بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای

جواب مومن سنی مر کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند

چون کند او خدمتی یا صید گیر / چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه عذر خودت برخواندی / نامه سنی بخوان چه مانده‌ای

در آیه شریفه ... در جواب ... است ... تو نه
... و ... بیکو ...
و تشبیه ...
... منه عفی عنه

در سیپاره دوم در سوره انا فتحنا واقع شده
اشداء علی الکفار رحماء بینهم و در دفتر
دوم در داستان بلال ... آن
خیال را ... گشت منه عفی عنه المولوی

در سیپاره پانزدهم سبحان الذی در سوره کهف واقع شده
... و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ...
... منه عفی عنه المولوی

وصید
یعنی آستانه

نکته گفتی جبریانه در قفس / سر آن بشنو ز من ...

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه کژ مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

امر و نهی را منکر شود تا دلیل کند و از گفتن امر و نهی لازم آید انکار جنت و دوزخ که جنت جزای مطیعان امر و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشارت در برابر آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و نادان ز پی داناید که آن منع جبری نخورد

این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم

اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام عروس

چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازویی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونک پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گویان بدند اندر حجاب

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه کردم کرد جبر من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنین / که از آن سوی است ره‌های ...

ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

[illegible]

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

آن گروه کابات را دشمن بدند / در خطاب اسجدوا کافر شدند

آن گرفتی و آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانک جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد و سرخ را فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدان

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینک فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

دلیل مدلول مطلوب و دلیل نور

مراد از نار اختیار بنده است طط

مستحب
یعنی دوست داشته شده طط

جبری آنست که فعل را بالکل بخدا نسبت
کند و بسبب اختیار را از بنده نفی کند و قدری
بر عکس آن طط

مجوسی و گبر دان طط

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

مکر حس بود و دلیله که رحمان از حس زیاده ظاهرتر است زیرا که حس ... در راه و حس و حیرت ... ممکن حیث الغافل فی کشف الاسرار

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند

ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیکن از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردن است / رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

[illegible] / [illegible]

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است اینکه اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول

چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد ماری اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو تو معذور نیست / ور ز کف جلاد این دور است نیست

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همین معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس که گفت رب بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

دوال
یعنی اول دوال مجهول است یعنی دارد
اینجا با تقیید است یعنی بی سفره ای حبل
یعنی لکار و مجعل و منقطع برآید

[illegible]

تا نگشتند بی اختیاری مستعد / اختیارش زید را قیدی کند
تا بره بگریزد از کشتن اندر بلا / بی سکه بی دام در صحن بی
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیار خویش را کی گشت او
آن درو گر حاکمی جوبی بود / وان مصور حاکمی خوبی بود
هست انسان کز این قسمی / هست تنها بر آلت حاکمی
نادرا باشد که جمع این هر دو / ساحر آید ز اختیار خویش دار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آن چنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گو به هر وجه کمال / کز نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود نیز هم می‌خواهی که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دل
چون نه ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
مطلق آن می را بود کل اختیار / هر چه او بی فقه می باشد از آن
هر چه گوئی گفته‌ی باشد از آن / نه تو گوئی هم بگوش شست و آب
کز زجام حق کشیده است او / جادوان فرعون را گفتند بیست
دست و پا بر دار هیچ نکته نیست / دست یا پای ما زان جرم نیست
چون اسیر فرعون علیم ام / خانه دل را فرو کرد و تمام

قول بنده ایش شاء الله کان
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
گر بگوید آنچه می‌خواهی تو راد
الکهان [illegible]
چون بگوید این شاء الله کان
جبر [illegible]
گر داو کرد آن یکی صد مرد
بار کوه [illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست
خواست است در رضای رضای او از خشم
درد و دیگر دلتنگ مباشید کان اگرچه
عظ با ما نقا است لیکن در فعل خدا امانی و مستعمل
باشد که بی عذر با صباح و لاصلاح

بر گرد همی به کانه کرد او
تا بمزید بپرست آن چه جود
شکل بار آن خار تخی
گر بگوید آنچه می‌خواهد ور
بار کرنی از زر بر و فقر او
امر امرآن فعل خواه است همین

بهر آن بود که اصل شود آن
کاندران خمیر است فرو کشتند
کار کار است بر حسب مراد
کانچه خواهی گر کوهی آنشنود
حکم حکم است مطلق جاودان
خواست آن کی است از دار کر
این نباشد جبر جوهری فخر او
حبس [illegible]

انتقی بنت راعه اکرم بعفظ قران
اما معنی جهت کرده در آن سوره کورت
در آن شده و ما تشاؤن الا ان
یشاء الله رب العالمین و لفظ معنی
و رجوع آنشد به با تمنیمی است لا

فیصل کن مجمل
بالمعنی است
لا

گذشتم

گرد خواجه گرد چون بیواران / کو کشد دستی که عالمی در دو
نی چو حاکم اوست گر کو کرد / تا نشوی تا رسیاه و روی زرد
حق بود تا او دلیل آن گشت / پر اسید و جبت و اهل نسبت
این دلیلی کم کرد آن دل است / تا بگیر دامسید از داد و دست
جز زبان گشته قرآن بی شک است / تا که صبح و آو قرآن خدا
هر چه او خواهد تمامی یا ثبات / باده کم و خدمت او بر ترین
چونکه حاکم اوست او را گرد بس / خیر او مرتب حاکم و دوست بس
از که هست حقیقت آن آن / هست تبدیل ما زبان ما و آن
معنی قرآن و قرآن بی بس / وز کیمیا کش نه دست او
رو غنی کو شد خدا کی کال / خاده روز بهمنی کن حق

و همچنین قد جهت العلم و کتب الا لیستوی الطاعة
والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم
ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم
ان الله لا یضیع اجر المحسنین

گر نشانی بی چو تا دلیل آن / تا بنام بر دولت از زیان
همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایقش هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفته است کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
هر دو یکسان باشد که جان / بجز ان شاه نبود شاه دان
شاه آن دان کو ز شاهان فرد بود / کفت عادی که در بجای او
جز جف خاک کو سیم است و / کفت عازان بی تجد حاکم
نیک عادل را نجات است / بلکه عادل را ز امر بس ادب
بر حکا کو نیده شد آتش / کبر و جف القلم گر آن دغا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
وزدا گر عفو یابد جان برد / لیک کی عازن بود سرهنگ جان
امی پس امین الدین بها می جا / کی امانت دزد باشد یا دغا

[illegible]

خفی و جلی
ورنه بر آن هست [illegible]

فرق نبود هرگز آنجا
ذره‌ای گر جهد و فرمان [illegible]
کاف آدم [illegible] کاف فارسی [illegible]

[illegible]

امی امین الدین تر لقب حلبی
هام اوین [illegible]
بادست
لا

ا

پور سلطان گر برو خاین شود — آن سرش از تن بدان جرم جدا
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر در یک سگ وفاست — در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند — گر بود شیری چه فیروزی کنند
جز که دزدی که خورد سهمان — صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت — زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قبای زربفت و کلاه‌های مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز اینجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رند اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل هنر
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر — گر کسی تاجی دهد او راست سر
تا گهی [illegible] شاه آن خواجه را — متهم کردند و بستند دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود — که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان — ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش — زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل توست این غصه‌های دم به دم — این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد — نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است — از سلیمان هیچ او را بیم نیست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست — دشمنی در بوستان [illegible]

حکم او بر دیو باشد نی ملک — رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست — تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری — گفت خود را خیره بر می‌گستری
هر کجا شد شب [illegible] — رفت در سودای ایشان [illegible]
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ — چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با توست شاگرد وفا — غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کی بر غیر [illegible] — خویش را بد خو و خالی می‌کنی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
این سخن [illegible] — [illegible]
عاشقانت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وقت [illegible] — وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز جواب گفتن آن گبر جبری سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

[illegible] — چون [illegible]
بوستان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — در میان جبری و اهل قدر
مذهب ایشان برافتادی ز پیش — چون برون شو [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] از اقبال خصم — تا بود محجوب از اقبال خصم

[illegible]

برسیدن پادشاه از مسلمانان ... [illegible]
وشادی با جادو ... [illegible]
... در سخن آرد

[illegible]

گفتن نوفل پادشاه مجنون را که حسن لیلی با تو [illegible]
وچندان صفت از وی نغز در شهر ما بسیار است
یکی دو دوده بر تو عرضه کنم اختیار کن یکی را
و جواب دادن مجنون نوفل را

[illegible]

تا زمین تر زهره و هزاران چو من | مست گردند از کرشمهٔ [illegible]
داد زان باده و خود افزود هم | از چنین سودای [illegible]

گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم می‌دهد از ظرف وی
هر خماری سر کوزه داد از کوزه‌اش | تا نبایند عشق [illegible]

از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشند آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون | و اندرو قوت است و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای | اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد | طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زرداب بود | کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود

باز ازوی مر زلیخا را شکر | می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا | انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار | تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش | او نهان و آشکارا بخشش‌اش
تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم | که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است | که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت | هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا | پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت | چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن چوپان شده

این [illegible] قاصرات الطرف [illegible] در سوره رحمن واقع شده [illegible]

خیم
اینجا بمعنی صاحب و غذا و قوت است

خیام — رغد
بمعنی خیمه — بمعنی قوت

اقتباس است از آیه ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون در سوره حجر در سیپاره ربما واقع شده در ماده کفار

[illegible]

در گلستان [illegible] مناجات [illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
گذشته

ولیکم

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد | بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مرد است نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید از واعظ براز | موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا ستره بسترش | تا نمازت کامل آید و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد | شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گشت آن طویل | پس ستردن فرض باشد ای سئول
[illegible] | [illegible]

گفت جوحی زود ای خواهر ببین | عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق [illegible] دست | [illegible]

دست زن در کرد در شلوار مرد | [illegible]
نعره زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفت من

[illegible] | [illegible]
گفت نی بر دل نزد بر دست زد | [illegible]

بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی
[illegible] | [illegible]

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
کودکی گرید پی جوز و مویز | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | سابقی لیکن [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سر چارق [illegible] | [illegible]
تا شنود سنقر و بکیارق | [illegible] پوستین و چارق

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحه

حکایت آن ساحران است که [illegible] فرعون [illegible] ساحران [illegible] دست و پا [illegible]

انه قالوا لا ضیر [illegible]

ساقی
سبقت کننده [illegible]

سنقر و بکیارق
این هر دو نام دو امیر است

ای ایاز از تو غلامی فخر یافت / فخر آزادی چو کی آن شه بیافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمانی سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوشش‌های جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس محکمم
دارم ایمان کان ز ایمان‌ها برست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
گر خود ایمان خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق افزا در ایمان بفسرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

این حکایت بشنو ار تو تیز هوش / هر کسش [illegible]
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در فغان افتاد از وی خاص و عام
کودکان ترسان شده اندر حجاب / مردمان از او همی در عذاب
مجتمع گشتند مر تقریع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اجتماع کردند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ایم / بس که ما کردیم شب در [illegible]
چون رسید از ره [illegible] / خواب رفت از ما که [illegible]
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض [illegible] کن
قافله عزم سفر کعبه کرد / اندر آن بسته شده [illegible]
نیکی کردند او را کاروان / نزل اندر صحن کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / داد آنجای بلند او بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورده بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب

برست: بمعنی برزن است لغة

مفازه: در لغت بمعنی رستگاریست و بیابان هولناک را از جهت آنکه هر کسی در او در آید کم شود و رستگار نشود بفال نیک مفازه و فائز گرداند لغة

تصدیع: قسمت کردن در میان مردم [illegible] تا چه و [illegible] لغة

الیف: [illegible] بالفتح [illegible] فارسی الفت [illegible]

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع به حکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد کلی داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / بیکشد در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد کفر جمله [illegible]
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثالش را ضرورت گفتنیست
ذره نبود جز حقیر [illegible] / ذره خود صادق لاتحصی [illegible]
گفتن بی‌ره مرادی جان خفی / [illegible] این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو / که بمانم در [illegible] چو گو
گر [illegible] پیشانی بر گذر / بر شده از نور او هفت آسمان
در دو [illegible] این من [illegible] / ای عجب بشنیده [illegible] گفت
بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد شوهر گربه را با ترازو برکشید گربه نیم من

هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن

والکه سیئم حصاردم گفت [illegible]

[illegible]

سطر: یعنی سطر است لغة

ربط این حکایت بحکایت ما قبل ظاهر است لغة

طناز: بالفتح والتشدید بسخت افسوس کننده و عیب کردن کسی و خوش کننده و فتنه جوینده [illegible] لغة

ستیر وزن چهار مثقال و نیم یعنی سیر آمده انچه ستیز آمده
مخفف استار است که ما آن را ... خوانده میشود
یعنی سیر و ستیز ثانی یعنی مستور لغ

قال النبی صلی الله علیه وسلم المؤمن یألف و یؤلف ... لا یألف و لا یؤلف [illegible]

ربط این حکایت نیز با حکایت سابق ... که چنانچه ... هیچ ... همت ادنی امر ... لغ

پاره
نه معنی دارد و اینجا بمعنی ... است لغ

شیخ ... [illegible]

بر آمد و گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر
این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشید و بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون بود نیم من یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیز
گوشت ... [illegible] — گر بود این گربه ... [illegible]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من — این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع — دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد — قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالب بی جان کم از خاک است ... — روح چون تیغ است قالب ...
قالب بی جان نمی‌آید بکار — ... [illegible]
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی گره از جوی تن — که لطف ... بشکستی زره
هر شجر ... جان ... — هر درختی از قدومش سبز بخت
آن ... [illegible] — لا ... [illegible]
لیس ... [illegible] — لیس ... [illegible]
نیست ... [illegible] — لیک شد ... سلطان ...
ای ... استاره ... [illegible] — هست ... [illegible]
هر غباری ... [illegible] — هر غباری ... [illegible]

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت
سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف
کرد سنگی زد و سبو را شکست امیر بشنید و قصد ...

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای — کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی — گوهری بخشی ز دریا و دلی

قصد غلام که گوشمال زاهد کند زاهد بگریخت
این قضیه در عهد عیسی بود علیه السلام که
هنوز حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذر
میکرد و از لذات و تنعم پرهیز میکرد

شاه مردان و امیر المؤمنین — راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی — هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال — باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام — رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایه پنهانی است — آنچنان که زیر دلق آن شاهی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهید — تاج زر بر تارک ساقی نهید
فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها را رها کرده چو جان — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون ... [illegible] — هیچ ... [illegible] فرق نیست
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
انچنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب ... غلام ... [illegible] — ... [illegible]
گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آن کیست این
گفت این آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش تو بست

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز قد بود و برادرش
شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه و بالا بود و ...

تقذر
پلیده دانستن لغ

جره
سبو لغ

در مصرع سیوم حاصل ... نیست ... فرق ...
غارت لغ

عرق
گوشت از استخوان باز کرده شده لغ
... لغ

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

[illegible]

آمدن امیر ... زاهد ... گوشمال ...

[illegible]

شیخ الاسلام از برادرش ضیا دلقک داشت ضیا
در آمد پیش او به مسند ... حاضر بود
... ضیا ... کرد ... شیخ الاسلام
... گفت
... از خود ...

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

[illegible]

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

[illegible]

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها و سعادتها در پیش است

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتست / هر یکی از ما فدای سیرتست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مرد حق باری فدای آن فنست / کاندر آن صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
در جهان کوس فنای آن فنست / کاندر آن معرفت عز کشتنست
کشتنی اندر غروب یا شروق / که نه شایان ماند آنگه نی شروق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قضا اندر خورا / قصه ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران کر / تا بیابی زین حکایت بهره‌ور

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبو را شکست من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او دهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کوی ما شجاع / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه یکبار از هیبت بجهد را / مور گردد پیش قوم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و در بالا پرد
تیر قهر خود بر پرش زنم / پر و بال پر کینش بر کنم
در شود چون مار در سوراخ و در / از غضب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من / در نگنجد حیله و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از خشم / از دل سنگش کشم بیرون بهم
من برانم بر تنی او عبرتی / کان بود مر دیگران را عبرتی

غرایب در شرح کتاب از مجد و علامه

ای بزرگان بی جسم کنید اهل ...
کس ... زیرا که کار ایشان
درد و ... است بی باز ... طه

کالاو

کار او و صاحب او چنین حیست / لیک مقصودش ز جان ما گذشت
بر سرش خندان شوم همچو کران / گر نه شد بیرون ز ذوق حاضران
بار سالوس و ریا تا چیزم / داد او و صد چو او بدهم
خشم خونخوارش شده بد رگی / اندرو نفسش برآمد آتشی
آن شفیعان اندرو بهلی او / چند بوسیدند دست و پای او

دوم بار دست و پای امیر بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان

کای امیر از تو نشاید کینکشی / باده گر بود و تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خورشید از رخت رو زرد کرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارسیده از غم و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گه راست گه پیچان چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه وی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که با انوار حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه روح الطعام حق بود / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب حیات / هوش کی گیرد دگر ز آب نبات

جمله دلبری و مردانگی طه عربه
جره آشنا داده

عاشق از معشوق حاصل کی بود ... چون بیاید چند ... [illegible]

[illegible]

تفسیر این آیه که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصهٔ آن عالم و کوزه و سبو و درخت همه زنده اند و سخن شنو و جواب آن فرموده پیغمبر صلی الله علیه و سلم که الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت جیفه بودی جیفه را برای مرگش جیفه گویند ...

[illegible]

دیگر بار استمالت های شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

[illegible]

مثل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشه های مختلف بمهمانان مختلف عارف ... چون مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

[illegible]

هر چه آید از جهان غیب‌وش … در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم … که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق … ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود … آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهان در سخن … کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در … بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم … سمع و طاعه ای دو چشمم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن … سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش … نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب … سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر … شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت … که ترا ای جان بدین سو خفت خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم … بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود … گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت … کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو … سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس … داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان … خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند … بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود … بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل … موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد … در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود … کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار زشت … چون رمید و رفت آن فرخ سرشت
زن بسی گفتش که آخر ای امیر … گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت … رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن … صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد … چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را … از غم و از خجلت آن ماجرا
در درون هر دو از راه نهان … هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج و جود … می‌فشاندم لیک روزیتان نبود
هر دمی فکری چو مهمان عزیز … آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان … زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

صابون سلطانی: صد هزاران فاسد صابون سلطانی … [illegible]

مزاح و طیبت: هر دو بمعنی مطایبه [illegible]

قلم

فکر غم گر راه شادی می‌زند … کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر … تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل … تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را … تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را … تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد … در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این … که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق … رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود … چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان کو مقیم برج تست … باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل … شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا … در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو … پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش … رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا … بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو … خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره … لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری … لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار … آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش … گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکر تو از غم نشان ابر دان … با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود … جهد کن تا از تو او راضی بود
ور نباشد گوهر و نبود غنی … عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت … ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود … آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان … بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعست او را اصل گیر … تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر … چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش … دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار … باز ره دایم ز مرگ انتظار
ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش … صدق تو از بحر و از کوه بیش

نواختن سلطان ایاز را

نی بوقت شهوتت باشد عثار … نی رود عقل چو کوهت کاهوار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات … سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این مردی نه ریش و ذکر … ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال … کی بود آن جسم را اینجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر … آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم … ارزشان کمتر ز دنبه وز دم

[illegible]

تا توانی بندهٔ شهوت مشو   در پی شهوت مکن ای ای گرو
ورنه شهوت عقل و ملکت بشکند   [illegible]
رو سبیلی بنده کز جوان گیر   عقل او مونس شود شهوت حریف

وصیت مادر دختر را از شوهر که خود را نگاهدار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجه بود و ورا یک دختری   زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو   شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک   گر نه بشکافی بشکند گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد   او بناکفوی ز خوف صد فساد
گفت دختر را کزین داماد نو   خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا   این غریب هرزه را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه   بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم   هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر   دختر خود را بفرمودی حذر
[illegible]   [illegible]
حامله شد ناگهان دختر ازو   چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشت او   پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گفت بابا گفت یا صاحب این   من نگفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود   که گرفت بند تو نبود هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من   آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست   یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو   تو پذیرای منی او را مشو
در زمان حال انزال و خوشی   خویشتن باید کشیدن زو دلی
گفت کی دانم که انزالش کی است   این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود   فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن   کور گشته دیده شهوت چشم من
نیست هر عقل حقیری پایدار   وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده و داد عشق ناچشیده بسجده و دست‌بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند

رفت یک صوفی به لشکر در غزا   ناگهان آمد قطار و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف   فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند   سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند منصور آمدند   بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو هم   او برون انداخت نستد هیچ هم

بی‌تحرمی

پس بگفتندش که خشمین چرا   گفت من محروم ماندم از غزا

با غزا رفتن آن مبارز [illegible] که بقلب ... جهاد که در جهاد اکبر سستانم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد   کو به میدان تیغ و خنجر بر نکشید
پس بگفتندش که آوردیم اسیر   آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی   اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد رونق است   آب چون نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را   در پس خرگه که آرد او غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر   قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست   سملش را موجب تأخیر چیست
رفت آن یک در تفحص از پیش   دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر   همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او   از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش   صوفی افتاده به زیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای   خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر   ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست   همچو آن صوفی فتاده [illegible]
ای شده عاجز ز [illegible]   [illegible]
صد هزاران کوهها در پیش تو   [illegible]
خاز ای غالب نشد کافر تو تیغ   همچنان ساعت جهت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا به هوش آید ز بیهوشی خراب
چون بخود آمد بدید آن قوم را   پس بپرسیدند چون بود ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز   این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست   این چنین بیهوش افتادی که هست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم   طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من   چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود   من نتانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم چنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قصه کوته کن کزان چشم گران   رفتم از خود اوفتادم همچنان
قوم گفتندش بپیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد

نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری کز کلابیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار ملازم مطبخ خانقاه باش چون بیکاره‌ای

گرد مطبخ گرد اندر خانقاه   تا نگردی تو رسوای سپاه
چون ز چشم آن اسیری بسته دست   غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر   که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاقاطاق گردنها زدن   طاق طاق [illegible]

کلابیسه: تیلوار چشم لغ
قطار و ق
آواز دو غرفه [illegible] اسب لغ
ضعاف: بی نیرو لغ
[illegible]

کز فشا مستی تیر حاجت یاران / ابر آذاری [illegible] در اسحار
[illegible] / آشنا [illegible]
بر سر [illegible] / بس سر [illegible] حجاب
زیر دست و پی [illegible] / صد [illegible]
انجمن [illegible] / اندران [illegible]
مست [illegible] / تا تو [illegible]
نیست [illegible] / [illegible] آهنین
نیست الا [illegible] تیغ و خنجر / جان [illegible]
کار [illegible] اقبال / کو گریزد از خیال چون خیال
کار زنکان است [illegible] / جای [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار بغزا رفته بود و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید ناگاه آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون بجنبید سوی غزا و متهم داشتن او نفس را در این رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش

جنبش و آرام اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موشی خروش
[illegible] / [illegible]
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده وین از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهده دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو رسید / بار دیگر حمله آورد و خزید

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یک درم سیم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می اندازی باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین گفتی نفس را که ترا ازین راحت ندهم

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد
آن یکی را بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در قعر یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی [illegible] / در قفا [illegible] تاب و تبی
کین [illegible] بیکبار کی / [illegible] در غصه [illegible] بار کی
بهر حق [illegible] / نفس را کالالیاس [illegible]
او بکشتی [illegible] / همچنین کشتی [illegible]
همچنان [illegible] در جنگ / بهر حق [illegible]
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت [illegible]
زخم دیگر خورد و [illegible] / بیست [illegible]
بعد از آن [illegible] / [illegible]
حلق [illegible] سابقی / ای [illegible]
[illegible] / این جهان [illegible]
ای بسا [illegible] / لیک [illegible]
[illegible] / نفس [illegible]
اسب کشت [illegible] / ماند خام [illegible]
گر [illegible] / کافری کشته [illegible]

یعنی هنگام حمله بکافر او با مسلمانان رفیق بود در وقت فرار که برگشتن باشد واگشت
الیاس [illegible] روایت [illegible]

[illegible] یعنی [illegible]
زنکان: بالفتح یعنی [illegible] زنانست [illegible]
زره: یعنی [illegible]
عیاضی: [illegible]
مقتل: زخمی که برسد در ساعت بمیرد

واگشت [illegible] و راه [illegible]

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرده و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / آن دگر مردی میان تهی چو گرد

در صفت کردن مرد غمازی و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل کردن بهر این غرض را

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین این مه کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بی‌عدد همچون ملخ بر گرد شهر / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از برق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز اینها حاصلست
من روم بیرون شهر اینک بیا / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسان‌ترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه

هرچه می‌باید ز سیم و زر / ...
چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان
گفت پیغام ملک لعبت همان / گفت بنگر کاغذ این را طالبم
هین بده ورنه کنون من غالبم / چون رسول آمد سوی شه گفت ...
گفت عاشق چون بخوبی دختران / کو بود از عشق عاشق در جهان
عشق بر صورت نباشد بی گمان / ...

کی چنانی که گشتی در بنات / کی غلامی بوح کشتی با نبات
روح کی گشتی فدای آن فتی / کز نسیمش جان شده عیسی مری
هر کی بر جان فسردی همچو یخ / کی همی پرانیدی چون بلخ
روح مدهوش شدست آن شتاب / تنقیه کن نکند از زهر جان
چون خیالی دیدن خوش بخواب / هیچ شه را او نبودی رغبت آن
گفت هیچ حب خیر ... / عشق را اشکسته ... دریغ
پهلوان ... / گرد سوی ... بنگ
مر که عشقش بود ... / نمود ... لی کام
انجمن ... / مشورت کن با ... کار
مشورت کن با عقل کوست ... / مرد در ... سپاه
بین ... / ... حل ...
از نفس ... / نامه ... اسود ...
آتش ... / هم ... ستم ...
نقش ... / جانب ... بنا
بازگشت از موصل و می‌شد براه / ...

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

آتش عشقش فروزان شد چنان / که زمین را می‌ندید از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
رستخیز و غلغل از لشکر بجاست / برجهید و کون برهنه سوی صف
چون ز لشکر برکشید او تیغ خویش / شیر نر دید او که ...
برزد او بر قلب لشکر ... / تازیان چون نهنگ ...
چون بکرد او شیر را آن ... / پهلوان هم دانه ... بود
در هوا چون ... / ...
زود شد بر خیمه ... / بازچون خود را ...
نر ... / ...
بیچاره ... / ...

با چنان شیری بکشتی گیر و جفت / مردی او ماند و بر پا بی جفت
این چنین شیری بمالش بی مدد / در عجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
وا نشان از بی دو جان با مکر / پس بسازد هیبتشان جان دگر
ره نماید از طریق رهزنی / گر نباشد از علوش پرتوی
هر کجا کو کس ... / جمع آید تا فنای اندیشی
لیک نور سایه آن صنوبر / چون رسی آن نور بینی در نظر
آن نتایج از قرانات نهاد / بس کرامت ... فرزند زاد
شعله ای کان شمع ... / صدق آن لایق بود ...
گر نباشد نکته ... از عمل / هرکه ... صورت ...
بالکمال شاهان و میر شدگان / کاین ز عاقل بالا ... نعل
منتظر ... غیب جانی ... / مال ... صورت ... ...

پشیمان شدن امیر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او کنیزک را که با خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرده و آن شمع فروغ / چون همه ... ...
چند روزی ... / شد پشیمان ... ...
داد سوگندش که ای ... / کین ... ...
با خلیفه ما بچه شد مر ... / قصه کوته ... ...
در خیانت گفت ... / بر زنا ... ...
چون ... / دید ... ...
وصف تصویر ... / صورتشان ... ... / یک ... ... / فهم ... ...

حکایت

گرد روی ... سوال / خرم حسنت ... / آن سبب ... / حق با عقل ...
گوش ... ... / نیست محجوب ... / خوف او ... / در خیالش ...
تا نقاب ... / بر نظر طلعات ... / از خیال ... ... / کوتو ... ...
آن خیال ... / این خیال ... / بیم ... / در خیالش ... ...
هم جا کنعان ... / لا نجات ... / از خیال ... ... / سیکند ... ...
از خیال ... / قرب ... ... / از خیال ... / ... ...
نقش ... ... / قرب ... / آن خیال ... / ... ...

قصد لیکن

جه کن گوش ... / از ... باطل ... / ... / کودکی کرد ...
جهد کن تا ... / ... / گوش ... خیال / هست ... ...
ملکه جان ... / چه ... / از ... / وز ... ...
ملک سازد ... / هر ... / ... / ایلک ... ...
تا به ... کردن ... / گر ... / ... / از ... ...

... ان قوت در بیان صفت آن قحبه

۱۷ ... کو ... / ... / ... / کرد ... ...
کرد ... احوال / تا ... / ... / کم ... ...
حسن ... / از دل ... / ... / خشم ... ...
خشم ... / غالب ... خشم ... / خشم ... / تیر ... ...
این چنین ... کمال / ... / ... / کم ... ...
بس ... / ... / ... / این ... ...

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک برای جماع

با چنان ... / ... / قصد ... / ...
۵ چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی جان آن رفت از بهر جماع / ذکر او کرد و ذکر برخاست کرد / قصد ... ...
چون میان ... / پس قضا آمد ... / ... / خفت ... ...

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را

دید آن ... / ... / ...
۱۸ زن ... / ... / ... / آمد ... ...
یاد ... / ... / ... / ...
غالب آمد خنده ... / چه ... / ... / غالب ... ...
هر ... / ... / ۷ گریه و خنده ... / هر ... ...

مرتکب ... ...

... ...

جلوی ...
استعاره ...
... زبان ... لطف
...
... عالم
... ...
... ...

یعنی این خزان و سیل است بر قیامت

رستخیز

جز کاه ... گردد

کردک

گفت تنبیح کاف فارسی کرده و گردن انجا سنی ... است یعنی ...

هرکی با قرآن مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ممکن نی ز تیغ آگنده بود / پس خلیفه تیز گشت و تیغ جست

زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی گر بر سرم / با بهانه چرب آیی تو برم
من بدانم در دل آن روشن است / [illegible]

ور دهی تسکین ... / گر ... [illegible]
یکسری ... در دل ... / وقت خشم ... [illegible]

آن فراست ... / گر ... [illegible]
من ... / سود ... [illegible]

این زمان ... / ... [illegible]
در ... / حق ... [illegible]

هفت مصحف آن زمان ... / خورد سوگند ... [illegible]

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو این خنده از چه بود ورنه بکشمت

زن چو عاجز شد ... / مردی آن ... [illegible]

شرح آن کردک ... / وان ... [illegible]
یک یک واگفت با خلیفه ... / ... آمدن

هیچ ... / ... [illegible]
... / نوم آن ... [illegible]

من ... / ... [illegible]
... / راز ... [illegible]

... / حرکه ... [illegible]
رازها ... / این ... [illegible]

در ... / ... [illegible]
هرچه ... / برد ... [illegible]

سیر ... / ... [illegible]
حیلکی ... / هرچی ... [illegible]

لیک ... / آن ... [illegible]
از کدامین ... / این ... [illegible]

شاخ و ... / ... [illegible]
نطفه کی ماند ... / نیست ماننده ... [illegible]

نطفه از نان است کی باشد چنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار / از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت بود همچون او بدان
آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی به شکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر

بلکی

لیک بی‌میلی نباشد این فزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا
الحذر از اصل آن بشنو ... / گر نمی‌ماند بهم ...

پس جزای آن نگه ... نبست / آفت این ضربت از شهوت نبست
گرد آنان کم کن ای ... / روز و زاری کن طلب کن استغفار

سجده کن صد بار و می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار

کی جزا اظهار جرم من بود / در سیاست ... جرم ... نمود
باز کردم سوی ... باز / تا ... از نماز
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواده است او

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن انتقام هم باز بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من / خائنش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام / من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم / آن قصاص آن بیاید بر سرم

همچنین کین یکی آمد بسر / آزمودم باز نزمایم دگر
درد صاحب موصل گردن شکست / من نیارم این دگر را باز جست

داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اشکالش بتر / غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا ... / رحم کن ای ... از تو ...
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از کنیزک ... نو و هم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
... دارد ... / انچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز من شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

ارجع ... [illegible]
... [illegible]

رگو

رفت اندوده ... از ... [illegible]

... [illegible]

اشاره ... من ذی ... [illegible]

در سیپاره سبحان الذی در سوره بنی اسرائیل
و ان اسأتم فلها ... [illegible]
ترجمه ... [illegible]
وخاست ... [illegible]

بارها من امتحانش کرده‌ام
پس به جو خواند ایاز خویش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر
زان سبب که غیرت او بدها
تحت غیرت تکیه شهر خرد
گر تو جان بازی نخواهی ...
عشق کرد آن شاه با امیر او
عشق کردش با امیر اورا
کرم بس مستی ... خران
زرگ خشم و شهوت و حرص آوری
مرده باشم من ... گه
حیف آید ... کار ... آن
ای ایاز ... گرش
الکه چندین ... کرد
ای که از تنظیم ... ای
گفت روزی شاه ...
یک صباحی ... ایوان ...
گوهری ... تیز
گفت خوش ... این

خوبتر از تو تو بسیار دیدم
در امانت ما فهم ایشان درام

برگزیدن نشستن شاه بجلت به پهلوان

گفت خشم ... بیار
زان سبب کز غیرت ...
مادر فرزند ...
مادر فرزند ... حیات
زین ... بر
چون ... خواهم ...

بیان آنکه ... که کی را قوت و شهوت
خوان ده ... کیاست ... فرشتگان

... قوت ...
... بجز ...
... ببرد

هست ...
بر آن ...
زی ...
...

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان
دولت شاه و خوردن فرمان ... ایاز با ایشان

...
...
ای ... مرا
در ...

دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر
که چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او
و فرمودن شاه او را که این را بشکن
و گفتن وزیر کین را چون شکنم

این فضا ...
گفت ...
مادر فرزند ...
...
...
خوش ...
خشم ...
گرد ...
بود ...
حق ...
آن ...
...
مردمی ...
جان ...
...
آتشی ...
...
...
گفت ...

کوبیلی

این بیت از مخزن الاسرار است ط
این بیت از حدیقه است ط

گفت ...
گفت شاه ...
...
گفت ...
...
شاه ...
...
انجمن ...
شاه ...
آفرین ... ایاز
...
ای ایاز اکنون ...
گفت ...
...
...
با جواب ...
...
هر که ...
چون ...

نیکوا ...
گوهری ...
از قضیه تازه ...
کس ...
که ...
...
هر که ...
چاره ... وزیر
مال و خلعت ...

چون بداده‌ام ...
کرد ...
بعد از آن ...
گفت ...
دست کی ...
بعد یک ساعت ...
جامگیها ... شاه
کرد تقلید ...
مجلس ...

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور با ایاز
و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را
و مغرور ناشدن او به مال دادن شاه و خلعتها
و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان
کردن مکر که نشاید مقلد را مسلمان داشتن
مسلمان ... باشد که مقلد نجات
... مقلد از بیم امتحانها
بسلامت بیرون آمد که ثبات ... دارد

...
...
...
...

که نباید ...
هر لباس ... پوشیده بود
که بهاش ...
...
کی ...
...
این ...
...
تا ...
گفت ...
در ...
خنده ...
گفت ...
خاک ...
دست ...
کرده ...
گفت ...
او ...
اسب ...

بالبراه خالصة ط
جالستن ... ط

[illegible]

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب ایاز

[illegible]

قصد کردن شاه به کشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی

[illegible]

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

[illegible]

رب بر وی [illegible] کی ایران بود … کی اندرون [illegible] جسم جان بود
یکمالی ما قیم [illegible] بسته از ازا … ار اناسی [illegible] بر رضا

آن ایاسی [illegible] کی خشم بود … در حق ایاز دولت تخم بود
کر نبودی این اناسی [illegible] کش … کی ز [illegible] آتش [illegible]

شکر کن کز دار فانی می‌رهیم … بر سر آن [illegible] می‌رویم
[illegible] … [illegible]

[illegible]

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله قال انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو … سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن … ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت … ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را … ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم … گر زبون صفعها گردانیم
من بگویم پیشت اعلامت کنم … یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن … وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن … که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی … همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم … مستمع شو لابه‌ام را ای کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای … آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رنج [illegible] … تو ز رنجش [illegible]
هم دعا از من روان کردی چو آب … هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا … هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان … بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر به سر من خودپسند … کرد شاه دردمندان دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری … کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود … من برویانم دگرباره جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته … گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم … کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
[illegible] … [illegible]
هست دوزخ همچو سرمای خزان … هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور … هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان … سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی … لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست … که شود زو جمله ناقص‌ها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست … عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل … هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها … چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر زین جا پرانی … تا به شب محبوس این تن‌ها کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام … می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند … پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون … در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم … بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبی‌ها کشیدید از جهان … قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز … هین بیندازید پاها را دراز
پای‌های پر عنا از راه دین … بر کنار و دست حوران [illegible]
حوریان گشته مغمز مهربان … کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور … مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده … همچو نور خور سوی قرص سره
این گروه مجرمان هم ای مجید … جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند … گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان … ای که لطفت مجرمان را [illegible]
راه ده آلودگان را العجل … در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز … در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صف‌ها ز اندازه برون … غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید … هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره … شیر را برداشت هیچ گیره

گر خطا گفتیم برهان می‌رسد آنجا جواب
هستی انشان با اقبال و جلال
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چون شیخ هشیاران کلام حق زبان
خالق دنیی قهار کریم
چون کسی را در وجع ماند ای فتاده
کو ها چون نفی باقی است تو
گر خداوند اوصافی را بفضل دیدن
منکر تو خود نباشم از عدم
از تقاضای تو بسیار کرم
خاک پای دیدن پاک کی رود
آنجهان حسد جان دوستان
آب عشق تو چو ما را آورده داد
هوای مرگی و جستی دادم
هفت دریا هر دمی گردد کرد
از صفات مثنوی این گفت
جز نظاره نیست قسم دیگران
هر کسی در صبح دیو بگمان
قوس گر از تیر دردی دور دور

تا بجنبد پادشاهی عجب
نی زبانه شناسی ای بی زبان فعال
آن کسی که نا بود از عدم آن
که تمام گشت خود دیر آیا ستن
من مطلق نفی و کم از یکم
تو ز دستی کی پس دیده
نقطه پرکار و خط دور دست تو
کمتری شرح توان جان
گرد ملتی آنچه ستدی این ام
ای بجود من پس آن کرم
کشتی ای یم روانه چون
زاب با شید سبز بستان خندان
آنجهان خنده پیش کسان
تا بدیدیم دست بردار کم
گوش گیری یک ای در پس ای
در بروج خرج جانی [illegible]
از سجود شیخ [illegible]
هست نقطه از اقلام روان
والد و پرانست زوج و مهر

گر به نیکی بستند طلب کرم
ای شفیعه نیست تخصیص تو لطف
هر که ستم کرده محرم
هر که از حلم تو خورده روغن
فضل و کرم گو دل با کرده
گر کسان را نیست از تو کوثری
فتنه که از غرض زد آن
یک نشان با مردم ای قدم نکم
صد هزار انار غیبی منتظر
رغبت ما از رضا خواهی
بخش آب زندگانی کی نخورد
مرگ انسان را عشق زنده
زانکه جان نیست هر جان آن زی
محو خفتن گشت اندرون
عقل از آن رفتن [illegible]
ره نیابد استاره [illegible]
آشنای کرده تا [illegible]
آخر [illegible]
حرف گر [illegible]

آنکه هست از نبود [illegible]
عفو کن [illegible]
هیچ هستان [illegible]
تا [illegible]
اینده [illegible]
[illegible]
هر کران [illegible]
دعا [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوست [illegible]

سوز کرب [illegible]
چشمه [illegible]
ما هم از [illegible]
[illegible]
دختر [illegible]
آفتاب [illegible]
هر چه [illegible]

لعل را [illegible]
[illegible]
زهره [illegible]
[illegible]
جمع کرده [illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible]
زان [illegible] فاروق [illegible]

صورت [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوست [illegible]
[illegible] فاروق [illegible]

[illegible]
دقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

تمت هذا الکتاب فاروق الاعلام
تا مثنوی فاروق [illegible] سلیم
تمام شد دفتر [illegible] مثنوی مولوی [illegible] تاریخ [illegible]
روز یکشنبه بخط احقر العباد [illegible]
عاصی اسمعیل کرجی
ای که با سوز [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]



دفتر ششم

اغاز دفتر ۱
حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهانی هوا آورده بود ۵
قصه سوم در تفسیر این معنی ۷
حکایت آن شخص که دزد قوچ او را دزدید ۹
حکایت آن شخص عاشق [illegible] وعده معشوق ۱۱
حکایت آن شخص [illegible] غزل آغاز کرد ۱۲
تمثیل مرد حریص [illegible] مذاق [illegible] ۱۴
وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون [illegible] ترکی خود گیر ۱۷

سوال آن سایل که مرغی بر سر باروی نشسته بود سر او فاضلتر یا دم ۳
صبر فرمودن خواجه [illegible] که غلام را از [illegible] ۶
دانستن پادشاه [illegible] مستحقان [illegible] ۷
ناطق [illegible] ۹
استدعای امیر ترک مخمور مطرب را ۱۲
تفسیر قول رسول صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا ۱۴
حکایت آن شخص که بر در سرای نیم شب سحور میزد ۱۵
خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست در این معامله ۱۸

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند ۴
در بیان آنکه [illegible] عوض ۶
مراقبه امیران [illegible] خواب شاه محمود ۸
حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند ۱۰
در آمدن ضریر در خانه مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشه رضی الله عنها ۱۳
تشبیه [illegible] استغفار کردن گیرد ۱۴
قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه ۱۶
معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم [illegible] شرکت ۱۸

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه و تعالی ۵
[illegible] ۷
حکایت صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود ۸
حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بکرامات [illegible] ۱۰
امتحان کردن رسول صلی الله علیه وسلم عایشه را رضی الله عنها ۱۳
نکته گفتن شاعر جهت طمع [illegible] ۱۳
باز گفتن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال رضی الله عنه ۱۷
قصه بلال [illegible] صاحب بصیرت ۱۹

در تفسیر این معنی ۱۹
رنجور شدن بلال [illegible] ۲۰
دوستان [illegible] ۲۱
حکایت آن رنجور [illegible] ۲۲
رجوع بقصه آن صوفی و قاضی ۲۴
جواب دادن قاضی صوفی را ۲۶
جواب قاضی سوال صوفی را ۲۷
مضاحکه گفتن درزی ترک را ۲۸
باز گفتن کردن صوفی آن سوال را ۲۸
قصه فقیر روزی طلب ۳۰

در تقریر این سخن ۱۹
در آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت ۲۰
صفت آن عجوزه [illegible] حکایت ۲۱
رجوع بقصه رنجور ۲۲
رفتن صوفی [illegible] ۲۵
سوال کردن صوفی از قاضی ۲۶
در تفسیر قول [illegible] علی لسان ۲۷
گفتن درزی ترک [illegible] ۲۸
جواب دادن قاضی صوفی را ۲۸
قصه آن گنج نامه [illegible] ۳۱

حکایت در تقریر این سخن ۱۹
در بیان آنکه مصطفی علیه السلام [illegible] ۲۰
قصه [illegible] ۲۱
قصه غلام سلطان محمود و غلام [illegible] ۲۳
[illegible] ۲۵
جواب گفتن قاضی صوفی را ۲۶
دعوی کردن [illegible] ترک درزی ۲۷
بیان آنکه [illegible] ۲۸
در بیان آنکه [illegible] ۲۹
تمامی قصه [illegible] جانی ۳۱

رجوع بقصه بلال [illegible] ۱۹
دوستان عجوزه [illegible] زشت خود ۲۱
رجوع به داستان [illegible] ۲۱
قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible] ۲۴
[illegible] ۲۶
باز سوال کردن صوفی ۲۷
نشان جستن ترک خانه درزی را ۲۷
تمثیل [illegible] فقیران [illegible] ۲۸
[illegible] ۲۹
[illegible] درویش ۳۱

نومید شدن آن درویش و دنبال رفتن ٣٢
تسلیم کردن رقعه آن فقیر که گنجنامه را از سر گنج ٣٢
حکایت درویش شیخ ابو الحسن خرقانی ٣٣
پرسیدن آن درویش از شیخ که سر گنج کجاست ٣٣

جواب گفتن درویش و رد کردن او ٣٣
باز گشتن درویش و پرسیدن از شیخ ٣٤
یافتن آن فقیر مراد او از شیخ ٣٤
حکمت در انی جاعل فی الارض ٣٤

معجزه هود علیه السلام و تخلیص مؤمنان ٣٥
رجوع کردن بقصه فقیر و گنج ٣٦
اثبات ... ٣٦
آوازه دادن ... گنج را ٣٧

حکایت آن ... سلطان ... ٣٨
حکایت ... در راه ... ٣٩
حکایت در بیان ... ٣٩
باز گشتن ... ٣٩

جواب گفتن سلطان ... وجود و حرمت ٣٩
خاموش کردن ... کسی با شد که ٤٠
حکایت ... ٤١
تدبیر کردن ... ٤٣

مبالغه کردن ... ٤٢
الهام کردن ... ٤٢
رجوع بحکایت ... ٤٣
حکایت ... شاه محمود ٤٤

قصه آن گاو بحری که ... از قعر دریا ٤٦
رجوع کردن بقصه ... ٤٦
قصه عبد الغوث ... ٤٦
داستان ... ٤٧

آمدن ... برفتن ٤٧
رجوع بحکایت ... ٤٨
باخبر شدن آن ... ٤٩
قتل ... ٥٠

ترجیح کردن ... شهر تبریز ٥١
گرفتن گوسفندی ... علیه السلام و شفقت ٥١
... ٥٢
مواخذه یوسف علیه السلام ... ٥٣

رجوع بحکایت سلطان ... عماد الملک ٥٣
رجوع کردن بقصه ... ٥٥
گفتن خواجه در خواب ... ٥٥
حکایت ... کردن ... ٥٦

بیان استمداد عارف از سر خشیه ٥٦
روان شدن شهزادگان در ممالک چین ٥٦
رفتن پسران سلطان سوی قلعه ذات الصور ٥٧
دیدن ... قلعه ذات الصور ٥٨

حکایت صدر جهان بخاری ... ٥٩
حکایت دو برادر ... ٦٠
در تفسیر ... علیه السلام ... ٦٠
... در تفسیر ٦١

مقالت برادر بزرگ ٦١
ذکر آنکه پادشاه ... بارگاه در مجلس ٦١
روان شدن شهزادگان ٦٢
حکایت امرء القیس ... ٦٢

... ٦٣
مبالغه ... مجاهده ... ٦٥
حکایت ... ٦٦
سبب تأخیر اجابت دعای مومن ٦٦

رجوع بقصه آن شخص ... گنج ٦٦
رسیدن آن شخص ... آمدن ٦٧
در بیان ... ٦٧
گفتن عیسی ... ٦٨

مثل ٦٨
باز گشتن ... ٦٨
... برادر ٦٩
... ٧٠

رفتن قاضی ... ٧٠
آمدن نایب قاضی ... ٧١
در بیان ... مصطفی علیه السلام ... ٧١
باز آمدن ... قاضی ٧٢

باز آمدن ... و ملازمت او ٧٢
در بیان ... شاهزاده ... ٧٣
در بیان آنکه ... ٧٢
وفات ... ٧٣

آمدن برادر ... ٧٤
وسوسه ... ٧٥
خطاب حق تعالی ... علیه السلام ... ٧٦
کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره ٧٦

قصه بودن حق تعالی ... ٧٦
رجوع بحال ... شهزاده ... ٧٧
مثل ... ٧٧
مثل ٧٧

لولده العارف المحقق
مولانا [illegible]
۷۸

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریبه باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او دران شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه یا محبوب المحبوبین رب العالمین

دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود / دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه ها می ریختند / نوح را دریا فزون می ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می تنند
گر چه ماران زهرافشان می کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می کنند / زود تریاقات‌شان بر می کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

قرن / اینجا بمعنی گردونست

رکون / میل کردن

اشارتست بآیه لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا که در سوره دهر در سیپاره تبارک الذی واقع شده ۱۲

این بیت متضمن اینکه عبارت در اول دفتر پنجم گذشته ۱۲

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعدادها
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه جنگی که کند کش صلحهاست / شاد او کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان

یا رب / کرنبه ... ۱۲

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز زامر او مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد که آب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عماهم فهمشان بستان کند
زین غمام حرف و صوت و کلک گو / برده گر سیب نیابد غیر بوی
تا بلی فرزند کش تو بوی بو / تا سوی صلبت برد که بو به بو
بو بکوشد ... کام / تن بپوشش از بدو جوید کام
تا شنید ... / ای ... سرور
چون ... / ...
چون ز ... / تیغ خورشید حسام الدین بیان
بین برادر ز شرق ... / گرم کن از شرق این ارکان را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانک لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تأثیر هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود ستوتر ز بنا شد ... / ای ستاره بان که ... جان
خود ستوتر زینها شد زهره آب / ای سبا ... آب
مهر این در تن ... / سیر خود بر کوهش ...
چند نادر ... اعلان / چند تو در ماه گیری دم بجان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دور / که فعالید گلستان او
انجمن ... ستار است ... / لیک با فرمان حق ...
... جبت ناخن او / غیر ... کوهستانی و جو
که بیابید از جهت ... / ...
انجنان ... / شمس ...
هفت ... ادست / ...
زهره ... / مشتری ...
در ... ازحل / لیک ... زحل
دست ... / وان عطارد ...
با نجوم ... جنگ / گاه ...
جان ... نجوم / کوکب ... نجوم

اشارتست بآیه لا شرقیة و لا غربیة که در دفتر سابقه گذشته ۱۲

اشارتست بآیه که ... السموات ... که در سوره ... در سیپاره ... واقع شده ... لطایف معنوی

رق / ورق

فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال آن سایل واعظ را که مرغی بر سر باره شهر نشسته بود سر او فاضلتر است یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
در دلش شیری همی خفته در مرده جسم / تنگ بود او شکل [illegible]
در شبک‌ها کرکسی [illegible] تنگ / [illegible]
آدمی بر شیشه [illegible] گل / بگذشت [illegible]
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کرده هیچ تو بر آسمان / [illegible]
بر صور حورهای جام و ملی / [illegible]
بگفتندی آن نقشهای [illegible] / [illegible]
در عجوزه جان [illegible] / صورت گرمابه گر خندد [illegible]

مثل
آنانکه مثال است ط

مجمد یا لجیم بسته شده یعنی عقل مجاز را جدا کند از عقل کل [illegible]

یعنی اول یعنی اما منیت و سخنان [illegible] سخن نیست ط

در قرره جند

[illegible]

در عجوزه چیست کی گیرد طراز / [illegible]
گور زان نقشها با خود ببرد / [illegible]
جان همه تجدید باشد از خبر / [illegible]
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد اندر جان خود حیوان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست جانست و جان آزاد دست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نیست فاعلات فاع
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم
[illegible]

[illegible]

ا
اینجا گر چون زیر نیس بر
[illegible]

صقال
برازن کتاب بینی مستقیم است که

از عطاهای خالقی کُن کاست
ای ستاره الحق حسام الدین
مثنوی را مسرح مروج
تا ز نورش [illegible]
هم سبق نور [illegible]
باد عرش [illegible] همچون خضر
چون خضر [illegible]
کهف [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

نکوهیدن ناموس‌های پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانکه راه‌زن آن مخنث شده بود گوسفندان و نمی‌یارست رفتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا بگیرند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی تو را اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون حال گوسفندان بیند در حال بازگردد و از ترس نپرسد اگر من پرسم گوسفندان از من [illegible]

شرح حالت [illegible]
خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible] ستان دو
[illegible]
[illegible]

انجم و خورشید [illegible]
ای [illegible] روح سلطان
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
تا ز دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] حسین [illegible]
[illegible]
[illegible]

در تردد [illegible] دیگر
زین تردد عاقبت [illegible]
ای کریم ذوالجلال [illegible]
یا کریم العفو [illegible]
اول این جزو [illegible]
هم [illegible]
ابتلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
این گزاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لا تخوفوا السلطان [illegible]

مناجات و پناه جستن به حق سبحانه و تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاده بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که اسباب اختیار است و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق عز و جل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بی‌نوایی کس ندیده است

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوف و امیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این گزاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای ایمنی دور از وجل
یا که دید آن خویش را نفس ... شنید / گر رهیدم هستی‌ات سست شد
تا گشاید دیده کان نیستی است / تا بیابد زان نسیم عشق زیست
تا ببیند در شکر زهر ... گشت / تا بیابد بوی عشقش زندگان
ملک و مال اطلس این مرحله / هست جان پیشکش و سلسله
سلسله زرین ببیند وره / مانند سوراخ جاهی جان تنی
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ... کمال
الحذر ای ناقصان زین گلشنی / که بگاه صحبت آمد گلخنی
الفرار ای عاقلان زین گلشنی / کو حقیقت هست تابان گلخنی
زینهار ای جاهلان این گلشکر / کز بپوراند ازو هر شیر نر
چند گویم مر ترا کین ... بین / زهر قاتل ... دوده گزین
لیک ... آید ترا گفت ... / خواب بیگه ... لباز

حکایت غلام هندو که با مخدوم‌زاده خویش خفیه هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و علت غلام را کسی نمی‌دانست و او را زهره گفتن آن نی و اطبا از معالجه او فرو ماندند و چون خواجه دریافت که علت چیست معالجه کرد

خواجه ... گران ... / ده جهات ... خود ...
خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کان بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

حیل
بفتحتین مصدر ز ... من حد
سح و حیل بفتح اول و کسر ثانی ... جمع ...
[illegible]
مراهق
قریب البلوغ لط

بر خود این را تیز کاندر بد نفس / سمع ... رست ... نفس
گرچه دانی دقت علم ای ثمین / زانک بگشاید دو دیده ...
عار داری تو ز معروف فارغی / خود همی بینی که ... یاغی
کو مکید آن ماده صالح اشتیاب / کو برد او فخر همه جیل و تبار
گفت ایمان مانع زهد و دین / بی‌دلی ... بیمار ...
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گفت چاره ... ضعیف و زار زرد
عقل مسکینی که در خشم اندرست / داروی بی علت ... علت
گفت خاتون را ... که گر تو / باز پرسش ... علت
خود نه خاتون که او گوش از بام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
خواجه‌زاده مادر خسته جگر / حیف ... جای دگر
کو که تا بشنید وی مادر ز فر / تا طمع دارد که خواجه دختری

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی‌زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

انجمن ... جانان ... / حال ... گفت او
گفت خواجه صبر کن با او بگو / تو درون ... که ...
آتش ... کاین ... / جانور فربه شود لیک از علف
گفت خاتون کین ... / او ز بهر آدم ... نقش طین
علم بود ... / از صورت ...
... / کاز ... عالم فلاح
... / ... دست ...
... / ...

[illegible]

ای ... / ...

خواجه ... / ...

گر برد ... / ...

بلعمزاده (?)

کال
بکاف فارسی مشغول را فریب لط

کردک
کلک عروسی لط بالضم قوی ... زبان آور لط

گفت خواجه ... دمش
چون بگفت این حیله را خاتون حسن
گرگی سکفت ای خاتون ...
خواجه چون ...
تا جماعت ...
سهل دان ...
مغموه و حله ...
هندوک ...
تا برفت آن هندوک ...
رفت شه غلام او بحو رجان
ما درش ... بابیان
گفت ...
روز روز ...
بسماید ...
هین ...
اسکار ... نهان ...
چون ...
نام ...
بنده ... چون سمند

تا رود علت از او زین لطف خوش
می بجنبید از ...
که بلا ...
رفت از وی ...
کرفت ...
امر ...
کنک ...
از برون ...
چون ...
کون ...
تا بیاید ...
با حو ...
کیر ...
چون ...
نوش ...

دفع او را ...
رفت گشت ...
بیک ...
خواجه جمعیت کرد ...
تا نفس ...
بر نکارش ...
تحت ...
خرب ...
روز ...
اندر ...
ساقی ...
روز ...
بیجان ...
کنده ...
تا ...

در بیان آنکه غرور نه تنها ... سند در ابوده بلکه هر آدمی ... غرور در ... در هر مرحله الا من عصمه الله

بل که صحبت ...
چون کل سرخ ...
در بیابانم ...
کر ...
علت ...
در ...
ما ...
کرد ...
رسم و ...
عروس ...
انکه ...
...
بس ...
خورش ...
صبر ...
خورش ...
چند ...
در ...
تا ...

بخانه

نقرس
درد مفاصل کهین دانگشتان پای لط
... مستقل ... لط
اقتباس از آیه و من یتوکل علی الله فهو حسبه ...

بر جنازه ...
بار بر خود ...
...
چون ...
تا ...
در ...
...
صورت ...
دیده ...
تو ...
چون ...
بار دیگر ...
گاه ...
کل ...
غم ...
گر ...
رفت ...

فارس ...
سر در ...
که ...
تا ...
جنت ...
خود ...
...
از ...
سوی ...
از ...
ده ...
بار ...
بار ...
بار ...

در علوم ... کمال او ... الحرب

گفته ... چون ...

مقدمه سوم در تغییر ...

آمد ...
سر ...

زانکه ...
مرکب ...
ده ...
گفت ...
...
انکه ...
...
زان ...
باید ...
...
مجیر ...
بار دیگر ...
...
بار ...

بار بر خلقان ...
تا ...
تا ...
گر ...
تا ...
دانه ...
...
...
تا ...
...
وقت ...
...
...
...
کار ...
...
حق ...
...
بر ...

صاحب خانه بدو آوازی شنید | برگرفت آتش زنه زود آن حسد
میزد آتش تا که شمع افروختن | تا مر آواز را بشنید این

دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفتی سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را | تا نسوزد استاره آتش را

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌بمرد | خواجه گفت این سوخته نمناک بود
ناصح آن استاره را کرد | ز آن سبب استاره‌ها می‌مرد

می‌ندید آتش کش را پیش خویش | بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش
این چنین آتش کشی اندر دلش | دیده کافر نبیند از عمی

چون نمی‌داند دل داننده | همت آنکه دشمن گردانده
خانه با تا بود معقول نه | گرد معقولات می‌گردی ببین

بی خداوندی کی آید کی رود | چون بسی کسی می‌رود و می‌آید
انجمن بی عقلی خود می‌ببین | کی بود بی اوستاد و بی کتاب

یا کسی بنا گواه ای کیا | خانه با بنا بود معقول تر
چون بود بی کاتبی ای معتمد | خط با کاتب بود معقول تر

جیم گوش و عین چشم و میم فم | با کتابت بی‌نیاز ای محترم
باشد او بی زر گرای نیک نام | صنعت چون ... کی ... خم

شمع روشن بی ز گیرانی شده | یا بگیرانیده دانا شده
سوی آن گیرش ... صنعت ... | ... شمع ... آسیب ... شده

صنع بی صانع بی‌اسبابی ... | ... زنی ... می‌رسد
چون برو حق ... بالا گرفت | ... صانع ... گرفت

همچو اسپاهی بی امیر پادشاه | بر ... از نقد زر سیم و جان
بر گذر از دو دی آگاهی ... | آن دو پیش همچو ...

در عدم بودی ... | از کجا ... بی ...
آرزو جستن بود بگریختن | بر فنا ... ای جان

انجمن ... | در گریزد از ... که ...
چون ... بی بود ... | چون بسی ... بود ... زد

جو شستی ... | صد ... ای ...
گوش کن ... عقل ... | کرده معنی ... بی ... بی ...

آرزو بکذار تا رحم آید | آزمودی که بی ... ای ...
چون ... حبس ... | تا روی ... در نقش

ویم ... | دادی ... دارد ... خوش
در بی ... | کار خود ... آفتاب

باز ... | دان ... در ... بی

از حسد ... | عاقبت ... شنیدی ... روز

کس ... | جا ... چون ... خورد

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

تامرادون

شاه میران را فرستاد ای کیا | سوی ... کاروانی رسید
کاروانی ... از ... | گفت ... کاروان ... تنگ

رو بپرس آن کاروان از کجاست | رفت و پرسید ... باید کنند
گفت ... کجا | گفت ... ری

دیگر ... گفت و ایش ... | باز پرس از کاروان کین تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت خیر ... ای ...

ماند میران گفت ... | گفت بود و ... خریدار ...
باز گفت ... خبر پرس | ... کالها ... از ...

گفت کی بیرون شدند از ... | ماند حیران آن امیر ...
از کجا آید گفت ... | تا که ... بود ... نقل کاروان

باز گفت ... | گفت ... صاحب ...
چون ... کردم ... | شد ... کران ... کران

همچنین ... امیر و ... | ... و اندر ... ناقص ... چند ... کل
هر یکی ... | ... خنیده ... بیدار

گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس ... کاروان ... | گفت ... بی کمال ...

بی اشارت ... | حاصلش ... ای ...
هر ... مقام | ... نیم ...

مرافعت امیران و مجتهدان ... و جواب شاه ایشان را

بس بگفتند آن امیران کین فنیست | ... ... چه جهد ...
از ... | ...

قدرت حق ... | داد بخت ... آن ...
ملک سلطان ... | ... جنابت ...

گفت سلطان بلکه ... | ... است ... حل اجتهاد
در ره آدم ... | ربنا انا ظلمنا ...

خود ... | چون قضا ... ما ... بپوشد
مجرم ابلیس ... کفت ... | تو بکشتی جام و ... خمر

بل ... | همان ... خلق ... بی
در ... ره ... | این ... آتش ... آب

این ... | کرده است ... ای ...
هیچ ... ام | کرد روم ... بالا روم

این ... | با ... بی ... مرد روم
در ... تو ... بی ... | در ... خندد ... بی

بر قضا ... | ... خود ... این ...
خورد ... قضایش ... | می خورد ... جسم

کرد خود ... | جنبش ... خود ...
کی ... | خشم ... آن ...

تو ... ... | مرد روز تو باید ... خبر
در ... کار ... | ... گشت

مونک
باز کرد ... از کف ماخوذ است
... بازکرده ... کاروان
... مراد است لط

این ... سابقه ... گذشته لط

اشارت ... فلک
... در حکایت ... طوطی
... در دکان ...

[illegible]

فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونک حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز کی خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان / [illegible]

حکایت صیادی که خویشتن در گیاهی پیچیده بود و دسته گل و لاله کلهوار بر سر نهاده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که این هست بر شکل گیاه ساخته آدمیست تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص والطمع ولاسیما عند الحاجة والفقر قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانک می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر بفت و کمر آموخته / آخر استت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم‌صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنک شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون کودکان
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاسدار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزد قچ او را ربود و بر آن قناعت نکرد بحیله جامه‌هاش را نیز برد

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونک آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی یاری ببخشم از کرم
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست

نکول
در لغت یعنی استادگی و در قسمت
و اینجا مراد اعراض است
لط

[illegible]

بسک
بستا منی [illegible] در فرو گفتن لط

[illegible]
لط

از ترهب نهی کردست آن رسول — بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر — گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد [illegible] — جهد کن کز رحمت [illegible]
در جوابش گفت صیاد [illegible] — [illegible]
[illegible] تنهایی ز یاران [illegible] — نیک با جوشن [illegible]
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ — پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است — صحبت او عین رنج و آفت است
هوش او سوی علف باشد [illegible] — بگذر از وی [illegible]
زانکه غیر حق همه گردد رفات — کل آت بعد حین فهو آت
هر چه زان آید [illegible] — [illegible]
[illegible] — هیچ نتوانی ز سایه خورد بر
وین نه سایه عکس شخص [illegible] — در سبب رو [illegible]
یار جسمانی بود [illegible] — [illegible]
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود — مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است — که کلوخ و سنگ او را صاحب است
بگذر از سنگ و کلوخ [illegible] — سوی کان لعل [illegible]
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد — زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود — کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد — بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول — امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت [illegible] — مصلحت [illegible]
گفت آری گر بود یاری و زور — تا به قوت بر زند بر شر و شور
قوت [illegible] — یار [illegible]
چون نباشد قوتی پرهیز به — در فرار لا یطاق آسان بجه
صدق [illegible] — فکر [illegible]
یار [illegible] — [illegible]
گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت [illegible] — [illegible]

لیک همره [illegible] — غافلان [illegible]
همرهی [illegible] — همدل و همدرد [illegible]
همرهی نه کو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای — تا تواند کردت آنجا نهبه‌ای
[illegible] — این چنین [illegible] ز بانگ غولان [illegible]
یا بود اشتردلی [illegible] — [illegible]
یار را ترسان کند ز اشتردلی — این چنین همره عدو دان نی ولی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — مرد نبود [illegible]
راه جانبازیست [illegible] — آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین [illegible] — [illegible]
راه دین زان رو پر از شور و شر است — که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها — یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — لیک بی جمعیت نبود آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت‌پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو — گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست — معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد — گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز — بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس جدال افتاد [illegible]
مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ [illegible] — نفس او [illegible]
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
مال ایتام است امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان [illegible]
تا دزدان بردند کالای بعد از آن [illegible] پاسبانی بنیاد کرد

چون نبود آن گنج [illegible]
از زمان گرم [illegible]
[illegible]
یک [illegible]
پاسبانی بود در [illegible]
پاسبان [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
گفت آمد کار [illegible]
آنچه [illegible]
گر چه [illegible]
گفت آخر [illegible]
گفت [illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible]

ماجرا کردن مرغ گرفتاری خود در دام
با زاهد و جواب زاهد مرغ را

[illegible]
گفت [illegible]
از زمان [illegible]
گفت [illegible]
سایه [illegible]
دست [illegible]
[illegible]

حکایت آن عاشق که شب با هزار امید وعده
معشوق و آن تمنای که انتظار کرده بود و معشوق از
منتظر که خوابش برده بود و معشوق آمد او را خفته
یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت

خواجه [illegible]
چون [illegible]
ای [illegible]
او [illegible]
گر [illegible]
آن [illegible]
کار [illegible]
خواب [illegible]
هم تو [illegible]
عاشقی بود [illegible]
سالها [illegible]
عاقبت چون بنده [illegible]

[illegible]
ای [illegible]
خاک [illegible]
گر [illegible]
وان [illegible]
[illegible]

گر نیم لایق چه باید کرد [illegible]
خاک [illegible]
تو [illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]
عاشقم [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
وان [illegible]
دیگران [illegible]
[illegible]

ناسزای [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
گر [illegible]
تا [illegible]
پاسبان [illegible]
گر [illegible]

گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا

و باز گشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب بدان حجره نشست آن گرم دار | بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود | او فتاد و گشت خوابش [illegible]
ساقی [illegible] | عاشق [illegible]
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردگان ما درین مطحن شکست | هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای [illegible] | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود | آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم | نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا | که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی | سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار | تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند | همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو | طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین | چند گویی می‌ندانم آن و این
از دوایی [illegible] برآ | در جهان [illegible]
تا نمی‌بینم همی بینیم شو | ور نبینم [illegible]
بگذر از مستی و مستی بخشی [illegible] | زین [illegible]

نشستن آن گرم دار

مطحن: بمعنی آسیا لغ

عاذلا: ملامت کننده لغ | مغری: وسوسه لغ

جشم

چونانی

بر نفوس شیر دو چون روبها
[illegible]

خنده‌ها زن تا [illegible] مستی
این سپاهی [illegible]
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
[illegible]
مست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مطرب جان مونس مستان بود
مطرب [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]

بر سر [illegible] مست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد عالم [illegible] دست یار
گر جهان [illegible]
لیک [illegible] فوام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الخ

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

[illegible]

[illegible]

تا که [illegible]
[illegible]
دیده جان [illegible]
[illegible]
کی [illegible]

کوزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چونکه [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
نقل [illegible]
باز مستی [illegible] مطرب
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
کوزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]

[illegible]

من لطائف المعنوی

[illegible]

من لطائف المعنوی

پر غباران از نوم محجوب وهم / [illegible]
در سرا ... مست کز ... / در سرا صفوت ... شود
هر که گرد ... مستی ... درد / مطرب آغاز کی بیدار کرد
انت ... الاعیان ... / عالیه ... تجاب ...
حیث ... / ... بلا ... سعید
انجمن ... / ...

از سر سلطان ... / ...
... / ...
مطرب آغازید بیتی ... / ...
انت ... لا یعیبه الکلام / ...
بل ... / ...

دل فشرده چون ... / ...
... / ...

درآمدن ضریر بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشه رضی الله عنها و گفتن رسول صلی الله علیه وسلم که چه گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه صدیقه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه زشت و ناخوش و رخ کم بهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدش ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم به کیوان گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار / پر زنان گردید گرد این دیار
همچو طاووسان پری عرضه کنید / بادی و سرکشی ...
بنگرید آن پای خود را ... / ...
وانمایم صبح ... / ...
ترک آن ... / ...
گفت پیغمبر برای امتحان / ...
کز اشارت عایشه با او ... / ...
غیرت ... / ...

امتحان کردن رسول علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چنان میزبانی پنهان مشو که ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی واقف هست یا نه

باقی

با خمش بطالبی کو روح ماست / عقل بو بی انجمن ... کجاست
از که پنهان می‌کنی ای تنگ‌خو / آنکه پوشیده است ... روی تو
سیر دو دینی و ... آفتاب / او خفاش است ... آفتاب
از که پنهان می‌کنی ای تنگ‌رو / کآفتاب است او و می‌پوشانیش
تنگ آنان ... / گر خورش خام است ... کرم
پاسش تنگ ... / ...
چون حجب بگرفت ... گل / پیش‌شان ... گفتن اجل
از رسم ... / ...
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنی است / در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمی‌دانم ازین آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم و بانگ برزدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می‌ندانم که تو ماهی یا وثن / می‌ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست / گفت نی مطرب‌کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز روم و نی ز ... / نی ز ... و از ...
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز / برکشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی هین بجه / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی ز شیر و نی ز ... نی عسل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن‌خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفی است

[illegible]

[illegible]

می شود ثابت بسی این نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات تو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول الله صلی الله علیه و سلم
که موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

[illegible]

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی آن تمام / خواه او انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / آن غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفل که عمر ضایع کند و وقت مرگ
توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت
شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا
بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب
شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره
چه تعزیتست تا او افزون مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / انجمن مجمع نباشد کار خرد

[illegible]

نام او القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
جنب شاه و شیعه و اصحاب او / تا بگویم مرثیه القاب او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص و نادیدن رزاقی حق و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و بتعجیل میکشد و وسعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / کو نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم نم / خم خم چون باز گیرد بحر کم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز چشم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تو ممرش می‌بینی او مستقر

آدمی دیدست باقی پوست است / دید آن باشد که دید دوست است

این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هین که [illegible] زخم زنم / کاملان [illegible]
پاک از آغاز و ز آخر همچو آب / مظهر [illegible] قهر و عتاب
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جنت و مدبر [illegible]
تا فزاید رحمت و بخشش او / [illegible] دیدار او
اهل حال [illegible] روان / نی دوی [illegible]
آنچنان خود را [illegible] / زنده دار [illegible]
بلکه دعوت [illegible] حال / شد خطاب [illegible] ذوالجلال
[illegible] مشهور / تا شود روشن [illegible]
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال / از کجا جوییم قال از ترک قال
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم‌بین را هست‌بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هرکه او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخصی که در بر سرای نیم شب سحور میزد

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

سلم
صلح

گنگل
بگاف فارسی معنی سخره و هزل و ظرافت آمده

مستبد
کار گسترده

نیم شب هست و سحر [illegible] … گفت او را قابلی کی مستبد

اولا وقت سحر زین [illegible] … نیم شب نه غافلی کن [illegible]

مسابقه گفت آخر نیم شب هست [illegible] دگر
در میزان ای کسی هست هر که میزانی و جوابی [illegible]

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس … کاملی [illegible] خانه در من [illegible]
گر درین جا نیست [illegible] … روز کار خود هم باده [illegible]

بهر گوشی [illegible] … هوش با [illegible] هوش
گفت [illegible] … تا غافلی در تحیر [illegible]

گرد هست [illegible] … تردمی [illegible]
هر [illegible] … جلوه شبها [illegible]

پیش تو خوشتر [illegible] … تو دمی [illegible]
در حق [illegible] آن خام … پیش [illegible] هم [illegible]

پیش تو گر بس [illegible] … حالت [illegible]
پیش [illegible] کره [illegible] … پیش احمد او فصیح [illegible]

پیش تو استون مسجد [illegible] … پیش احمد عاشق [illegible]
جلوه [illegible] عوام … مرده [illegible] او [illegible]

ای که کفش [illegible] … هست [illegible] ابلیس [illegible]
هر [illegible] … هم [illegible] سینه

مال [illegible] … خوش [illegible]
هیچ [illegible] … انجمن [illegible]

بهر [illegible] سرای … لکه [illegible] ضیا
بس [illegible] … چشم [illegible]

هر کرا خواهی [illegible] … تا [illegible] تو داد
صورتی [illegible] … او [illegible]

ای بسا حافر [illegible] … [illegible] احتیاج
هیچ [illegible] … ای [illegible]

گر ز [illegible] … از [illegible]
ملک توفیقی [illegible] … هست [illegible]

من چه دانم [illegible] … بزم [illegible]
[illegible] … تا [illegible]

تا بجز [illegible] … در [illegible]
خلق [illegible] … جان [illegible]

ای بسا [illegible] ایوب … وان [illegible]
ای [illegible] … وین [illegible]

این [illegible] … دان [illegible]
صد [illegible] … هیچ [illegible]

من از آنها بر خدا [illegible] … تیز [illegible]
[illegible] … [illegible]

بجیل
سعی ایستاده اتا لطف

قامت
قرنان بود اولدر

رماح
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نی او ز

دفعه اولده [illegible] سودی ازان
سنه یاد ایلگذر تا گمی زبان

می‌خورد از [illegible] بخش … میده جو از نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند [illegible] حس فنا … میده چون حکمی چون انجم ما

می‌ستاند قطره جیحونی [illegible] … میده گوهر که ارزد [illegible]
می‌ستاند آه پر سودا و دود … میده همراه او [illegible]

باد آبی کار [illegible] خشم … مر خلیلی را بران او آتش [illegible]
میدهد [illegible] کرم [illegible] نظم … گمرها [illegible] بخش [illegible]

قدرت ای [illegible] … تا بران [illegible] بسیار کن

بس که فرود آفت [illegible] … می‌تاند که شنیدن [illegible]

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از تعصب جهودی به شاخ خارش می‌زد پیش آفتاب از زخم خار خون از تن بلال برمی‌جوشید و از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنانک از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود همچو سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم در گذشتن صدیق رضی الله عنه در آن طرف و احوال او دانستن و مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را

تن فدای خار می‌کرد آن بلال … خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی … بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار … او احد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت … آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا … زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد … کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام … گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت … آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار … بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد … عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد … عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا … کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو … توبه را گنجا کجا باشد در او

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم … از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق … چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد … من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم … مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار … در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد … ریش‌خند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار … رستخیز و انگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق … یک دمی بالا و یک دم پست عشق

[illegible] تنبیهات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گربه [illegible]
[illegible]

او همی گردد دلا هم بر گرد — نی ز بیر آرام دارد نی ز زیر
عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می گردند و می دارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند — مرکب هر سعد و نحسی می شوند

اختران چرخ گر دورند هی — وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و خوشدلی — گاه در نحس و فراق و بیدلی
ماه گردون چون درین گردش بود — گاه تاریکست و گاه روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کش چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می جهد — در سیه رویی کسوفش می دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار — تا نگردی تو سیه رو دیگوار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نهی آمد مایست

کز سزای حق تو هم کالم شوی — تا نیابد آن کسوف او ره عجب
چونکه کسر تو بود نیم آفتاب — منکسف بینی و دینی تو تباب

کم قدر جسم و می کرم شتا — این بود تقدیر بر دانا و خر
خواند تیغ الله او را مصطفی — بر سر آسیا سیم و دبیر

زانکه در کنجی همی نخورد شید — خلق از اخلاق بچش بشنید
باز آمد آفتاب جان بر هویدا — باز آمد شاه ما در کوی ما

میر آمد بحث در آمد شکست — نوبت تو هم بگشتن بر نخور
تو بر آ ما بر در گلستان در — در بهشت آمد بهار آمد ما

هر خاری که سنگی یار بود — رخت از آنجا که مرادم
زانکه از لعل و لعل جان فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ها

باز جو تو به گلشن گل و یا رو — نیز روی خشم ما بشنید
نو بوستان خوش ام — تا به جانان جنبش بی مدم

تنگ علانی بالبالای بشد — زخم خار او انگل کرد
گر زد زخم خار بی غم نشد — جان و جسم گلشن قالب شد

ابر را هم تازیانه آتشین
میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران آب و بار
گوشمالش میدهد که گوش دار
خلاق خود

ای بکی

حق پیش خوش خاطران — جان من مست و خراب آن
بوی جانی سوی جانم می رسد — بوی یار مهربانم می رسد

ابر را هم تازیانه آتشین — میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران آب و بار — گوشمالش میدهد که گوش دار

بازگرد داستان صدیق رضی الله عنه در قصه بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان بر وی احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان

در قصه او پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم گفتن او و مشورت کردن در خریدن

از سوی مسجد بیامد مصطفی — بر ولایش جعد ... ببند
گفت صدیق از بلال ... — این شنید و توبه او ... نشست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن طالب ... ما
کان فلک پیمای میمون بال — آن زمان در عشق و اندر درد
باز سلطان زاده ای در جنس — در حدیث مرغ من ... زر
جغدکان بر ریش باشم شکسته — غیر خوبی جرم ... همچو سگ

جغدکان او را بیازارند زود — چرم او را ... که آن ز ... کمان
برد ... بی کینه ... — لاله زار و جویبار و گلستان
که گناهش باد آری ... — گر چو ... تو ای ... از آن
هست نبی ... که ... چشم — فتنه و تشویش ... فلکی
سگ ... که شد ... یک بار — باز ... ای شاه ... بیا
در وره چندان فضول ... مکن — تو خواهی ... دونام ... چهر
دم سوداهی ... ... — شنیده ... شهان ... ها
ظلم این ... — تو زا ماند ... شاه و مشنوا
تن ... — در رهست ... ... شم
که بگوئی ... شد ... — چنین شرحی ... ... شکسته
آن زمان ... ... — ز ... شجاعت ... تو ...
او احد می گوید و سر می برد — بنده دادم ... گمان ... ندید
... سوختن ... ... — عاشق آید ... ... هم
تا در تو ... کشتند — ... درو ... ...
عاشق ... ... آن — این محال ... جان ... گی
تو ... خلق ... — عاشقی بر عقل ... حال
عشق ... ... بی — عاشقی بر ... ... مجاز
... ... — تا در تو ... ... کشتند
جون ... ... غم فزا — حوائج ... ...
غیر ... ... — تعبیر و عشق مجازی ... آن
... ... — دارد ... در ... بیا
جسم ... ... سوا ... — نور ... ... شو ...
دارد ... ... — ... ...
کرد ... ... — نی ... ...
بی ... ... — ... ...

ظاهر انور اندرون دو دو آمده است

قلب پهلو میزند زین رو بدو / باز گردد زر بکان خود شود
بس سخن سربسته ماند در دلش / زرد و سیر و ترد و ماند عاشقش
عشق [illegible] بود بر [illegible] / لاجرم هر زر [illegible]
هر جا ایکان [illegible] فلک / [illegible]
هر که قلبی [illegible] / لعل دو زر با یکان با کان
عاشق [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] کمال / امر [illegible]
مصطفی زین قصه خوش بر شکفت / رغبت آن [illegible]
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
گو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ایشان از ستیزه بها خواهند افزود بهای دیگر در این فضیلت مرا شریک خود کن و وکیل من باش و نیم از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / [illegible] انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صدیقا خدمتت [illegible] / [illegible]
عقل و ایمانرا ازین قوم جهول / [illegible]

سوی خانهٔ آن جهودی [illegible] / گفت [illegible]
اینچنین محجوب [illegible] سحر / [illegible]
[illegible] / اینچنان [illegible]
[illegible] / تا هلاکی [illegible]
احسن التقویم [illegible] / احسن التقویم [illegible]
گر نبودی قیمت احسن [illegible] / [illegible]
حلقه [illegible] / رفت [illegible]

گفت صدیق [illegible] / ای جهود این جهودی تا بچند
آنچه آدم [illegible] جست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون است

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گرانش کردی از [illegible]
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
که بنزد من همی ارزد دو کون / [illegible]
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی ز اهتمام / دامن [illegible]

انتقام را نفاس رومی [illegible]

مکیس مناقصه [illegible]

سهل و آسانی که از آن فتحی — در فتد در بی حضور از شقی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد — زود بینی که به غبن افتاد [illegible]
حقهٔ پر لعل را دادی بباد — همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
بخت و دولت را فروشی خود [illegible] — عاقبت واحسرتا گویی بسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه را زین سپید [illegible] — بت سیه تابه [illegible]
این نگار و آن همه پرده‌ست و [illegible] — هین بکن [illegible]
خود سیاهی ست [illegible] — جلش [illegible]
همچو کور کافران [illegible] — فهم [illegible]
محو ماه [illegible] جمال — در درونش [illegible]
چون منافق [illegible] — در دورن [illegible]
محو آن خالی [illegible] — نی [illegible]
کمتر و صد [illegible] — آنچو [illegible]
بعد از آن بگرفت دست [illegible] کمال — اندر [illegible]
شد خلاص [illegible] — جانب [illegible]
اندرین بحث [illegible] — که کجان [illegible]
چون [illegible] مصطفی — ز [illegible]
تا به [illegible] — چون [illegible]
مصطفی [illegible] — کس [illegible]
چون [illegible] — مغلطی [illegible]
تا جهی [illegible] — کاروان [illegible]
آن [illegible] — مغرو [illegible]
که [illegible] — کی [illegible]
خود توانی [illegible] — تا چه [illegible]
خود توانی [illegible] — می [illegible]
نسخ حق [illegible] — چونکه [illegible]
غیر [illegible] — صدیق [illegible]
نی که تا نیز از قدر مجهول نیست — لیک [illegible]
چون مقلد بود عقل اندر اصول — وان مقلد در فروعش ای فضول
گر [illegible] — کو خدا که تو ندانی والسلام

معاتبت مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر خود تنها خریدی

سید کونین سلطان جهان — در عتاب آمد زبانی مهربان
گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو [illegible] — [illegible]
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
کو مرا از بندگیت آزادیست — بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما — همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال — هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوبکیش را
چون ترا دیدم [illegible] — جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم [illegible] — مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گفت [illegible] — خیره [illegible]
نور چشمم خود بدیدم نور را — نور چشم خود بدیدم [illegible]
یوسفی جستم [illegible] — یوسفانی [illegible]
در پی جنت بدم [illegible] — جنتی بنمود از بهر تو
هست [illegible] — بهشتان [illegible]
تحفه [illegible] — مرغ [illegible]
گر بجویم [illegible] — چارجو [illegible]
فتح [illegible] — گر [illegible]
رحم [illegible] — ای ورای عقلها و وهمها
ایها [illegible] — از جهان [illegible]
از [illegible] — صد هزاران [illegible]
در [illegible] — [illegible] المحج
آن [illegible] — در [illegible]
زیب [illegible] — برشماره [illegible]
[illegible] — [illegible] اقبال [illegible]

قصهٔ هلالی که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و آن هلال بنده سایس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چون باشد بظن در نیارد اگر با این دانش تعلیم یابد ممکن بود که از

اندر [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — آنچنان [illegible]
[illegible] — گر چه [illegible]
[illegible] — گور [illegible]
[illegible] — تخته [illegible]
این [illegible] — چشم [illegible]
اکنون [illegible] — [illegible]

غرس
دهقان و سخت [illegible] زمانه [illegible]
معنی [illegible] لغة

وصل
[illegible]

اینها [illegible] ستان در دفتر دوم [illegible] بیت [illegible]
همه [illegible] گذشته ط

تنجیدن
با اول مکسور [illegible]

[illegible] بلا با [illegible]	[illegible] اذا اراد الله تعالی بعبد خیرا		کز نجس پاکم بلطف [illegible]
لاغ با خواجگان [illegible]	فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب		زیر گورها [illegible]
خوش [illegible]	[illegible]	[illegible]	تا [illegible]
چون [illegible]	فتنه [illegible]	از بلا [illegible]	[illegible] اگر [illegible]
[illegible]	در تفسیر همین معنی گوید		[illegible]
انجمن [illegible]	خواجه [illegible]	گفت عشرت [illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	ای [illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
آن یکی [illegible] طلب کرد [illegible]	در تفسیر همین معنی گوید		گفت [illegible]
گفت [illegible]	گفت [illegible]	[illegible]	گفت [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
انجمن [illegible]	حکایت در تفسیر همین معنی گوید		[illegible]
[illegible]	چند روزی اندر آنجا بنده‌ایم	[illegible]	[illegible]
[illegible]	رجوع به قصه هلال رضی الله عنه		[illegible]
[illegible]	سایسی [illegible]	سایسی [illegible]	[illegible]
سایس [illegible]	[illegible]	آن [illegible]	که [illegible]

[illegible]

ای [illegible]	[illegible]	رنگ طین پیدا و نور دین نهان	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه‌اش از رنجوری او		مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر	از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام		که برش بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	از رنجوری او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام		هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جا رسان	وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف	در پی خورشید وحی آن مه دوان	وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوة و للطاغی رجوم	میر را گفتند که آن سلطان رسید	او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
برگمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمدست	چون فرو آمد ز غرفه آن امیر	جان همی افشاند پاداش بشیر
[illegible]	[illegible]	گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان	گفتش از بهر عتاب ای محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کین تحشم بهر کیست	تا شوم من خاک پای آن کسی	که به باغ لطف توست او مغرسی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	همچو مهتاب [illegible]
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده	تو مگو کو بنده و آخورجی ماست	این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
[illegible] هلال	[illegible]	گفت [illegible] آگاه [illegible]	لیک روزی چند در درگاه [illegible]

صحبت او با ستوران و خران
سایس است و [illegible]

رفت پیغمبر به رغبت بهر او
اندر آخر آمد و در جست و جو

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت هلال
ستورگاه آن امیر و نواختن هلال را یعنی اهل هنر

بود آخر مظلم و تنگ و پلید
وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر
همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت پی دل بردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین دان درو این بوی کو

از میان پای ستوران دید او
دامن پاک رسول بی‌نظیر

پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و رو و برش بوسه‌ها داد

گفت یا رب چه نهان گوهری
ای غریب عرش چونی [illegible]

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
کو درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل می‌خورد
آب بر [illegible]

همچو عیسی کو برش گیرد فرات
[illegible] آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که
عیسی علیه السلام بر روی آب رفت
فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور و پلید
جست او از خواب خود شیری پدید

نه چنان شیری که کس تیرش زند
بل ز هیبت تیغ و پیکان بشکنند

[illegible]
بر جهان بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از نیازی [illegible]
[illegible]

تا چه غسل [illegible] تمام
توبه‌ی بی‌معصیت [illegible]

کرد پیدا [illegible]
[illegible]

[illegible]
غسل ناکرده [illegible]

از درون حوض [illegible]
هر که او در حوض [illegible]

گر نباشد [illegible] این کرم
[illegible]

و آنکه [illegible]
حرف [illegible]

اینجا [illegible] السلام
[illegible] سلام

ای [illegible] حسام الدین [illegible]
[illegible]

با سیاست [illegible]
ای تو خورشید [illegible] خفاش

جست [illegible] آفتاب
جز فروغ [illegible] آفتاب

[illegible]
[illegible]

هر دو چون خورشید و ماه [illegible]
یا سیاه و ماه [illegible]

[illegible]
داستان بدر آمد در مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد
[illegible]

آن هلال از نقص در باطن بری است
آن نظاهر نقص تدریج آوری است

درس گوید شب به شب تدریج را
در تأنی بر دهد تفریج را

در تأنی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن به بام

دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید دیگ آشفته به جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه به کن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را درکشید
کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مهست
زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود

[illegible]
تا نگوید [illegible] قرار

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را تو شیخی ساختی

[illegible]
[illegible]

تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای قرع [illegible]

اول ار شد مرکب سرو سهی
لیک آخر خشک و بی‌مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود
زانکه از گلگونه بد نی اصلی بود

داستان عجوزه که روی زشت خود را
گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو به تو
لیک در وی بود [illegible] عشق شو

ریخت دندانهاش [illegible]
قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
صید خواه و [illegible] دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پر درد و دیگی بس تهی

عاشق میدان و اسب و پای نی
عاشق [illegible] نی

[illegible]
[illegible]

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

[illegible]
این سگان پیر [illegible]

عشقشان و حرصشان در فرج و زر
[illegible]

این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمرت شد دراز
مست و شادان می‌شود [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد
که خدا ترا به خان و مان باز رساناد

گفت [illegible]
نان [illegible]

ستوده هلال است

مستحب
استحباب یعنی طلب کردن [illegible]
[illegible]

ستوده هلال است

[illegible]

بنجاره
یعنی [illegible] وطعنه لط

مکرعه
یعنی [illegible] لط

لکمیس
بابا [illegible] فارسی [illegible] لط

خلاقت
کهنگی لط

نان همی خواهم ز [illegible] ده مرا تا بگویم [illegible] دعا
چون بسنده [illegible] گفت ای [illegible] خوش خوش آن [illegible]
گفت خان آن [illegible] حق ز آن [illegible] دهم
هر محبت [illegible] بسند حرف او [illegible] قبول
تا کند قدر [illegible] انبیا بر قد خواجه [illegible] قبا
چون که مجلس [illegible] سخن بی‌بنجاره گفت از حدیث [illegible]

صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت آن

واستان [illegible] سوی قصه آن عجوزه بازرو
چون [illegible] تو بنه نامش عجوزی سالخورد
نی مراد او را و [illegible] نی [illegible]
[illegible] نی [illegible] و نی [illegible]
نی زبان [illegible] عقل [illegible] نی [illegible]
بی [illegible] جال [illegible] تو بتو [illegible] گشته [illegible]
نی [illegible] نی [illegible]

قصه اندر درویشی که بهر چه از خانه‌ای می‌خواست گفتندش نیست

سایلی آمد بسوی خانه‌ای خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با نقش و نگار که به نقشت چشمها روشن شوند
هم نه طوطی‌ای که [illegible] گوش‌ها [illegible] گفت شیرینت [illegible]
هم نه بلبل که عاشق‌وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکی‌ها کنی نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی
[illegible] [illegible]
در چه کاری تو و بهر چت خرند تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او در بیع آن [illegible] [illegible]
بازگردیدم سوی قصه عجوز زانکه [illegible]

رجوع به داستان آن کمپیر

بود در همسایه [illegible] کمپیر کرده بودند از قضا او را طلب

چو عروسی خواست رفت آن گنده پیر کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر سفره رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد چونکه بربستی چادر می‌فتاد
باز [illegible] عشرها [illegible] می‌بچسبانید بر [illegible]
باز چادر [illegible] عشرها افتادی از رو بر زمین
چون [illegible] آن عشرها گفت صد لعنت بر این ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس [illegible] گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم [illegible] نی خبیثی چون تو قحبه دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیثی اندر خبیث ترک من گو ای عجوزه [illegible]
خنده زد [illegible] تا شود [illegible]
[illegible] [illegible] در داستان [illegible]
رنگ بسته [illegible] گلگونه [illegible] تاج [illegible]
عاقبت چون [illegible] اندر [illegible] عشرها [illegible]
[illegible] کم شود [illegible] فسون [illegible]
عالم [illegible] [illegible]
صیقلی کی [illegible] دفتر [illegible]
[illegible] ساحر [illegible] [illegible] عجوزه [illegible]
کی شود [illegible] تموز آخر [illegible] عجوز
کی شود [illegible] [illegible] خشکی [illegible]
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب گفت نبضم را [illegible] ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال زو بجو که با دل است اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کجو وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات بازدانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی برزند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شق القمر

مستخیف
طلب خفت کننده لط

آن مکین
[illegible] لط

خبیس
عبارت از [illegible] لط

قدید
عورت بسیار پیر لط

عرجون
شاخ رز لط

[illegible]

اشارت است بآیه ربنا انزل علینا مائدة من السماء
کرده فاتر ذکر آن نوشته شده لله
با این آیه اشارت است کلما دخل علیها زکریا المحراب
وجد عندها رزقا قال یا مریم انی لک هذا قالت
هو من عند الله که در سوره آل عمران در سیپاره
تلک الرسل واقع شده ...

[illegible]

گر ز تو بر جان نهی بی‌دوا / منقبض گردد به جان ...
برجماد و سنگ آن ... / آن یکی ...
تا ز آن جا بد اثر گیرد ضمیر / چند از آن بی‌رنگ بی‌نقش ...
چند خوانی ای مسیحا ... / چند آبی ...
برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان ... جان ...
جز و بگرفته ... / ... آبی ... بی ...
معجز بخش جان ... / لیک قدره بخش جان ...
چون زبان ... / بیش ... هم ...
کار او بر ... / وین از ...
مست ... / ... وصف ...
چون ... / گرده ...
قوی ... / چون ...
چون ... / چون ...
... / چون ...
دوستگیری ... / بر ...
از خیالی دوستگیری ... / چون ...

رجوع به قصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه چاره جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآر اندر میان
انچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفاش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه‌پرست / راست می‌کرد او برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش ای تن ...
چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای ...
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک دل اخسته در رنجوره بد / بی‌ضعیف و خوار و زار ...
باز اندیشید از ضعف ورا / گفت گر ضربش زنم گردد فنا
ریخ دق اندی ... / دو مخنث ...
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند

در سوره بقره در سیپاره سیقول واقع شده
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ...
... در دفتر اول ... داستان ...
امیر المؤمنین ... نوشته شده لله

جلد و زفتی لیک بی‌حاصل ... / در قفای همچو من بی‌جان نحیف
ای تو بنده ... کی نماز تا قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
دیو از آن ... شسته / بر ضعیفان صفع خود ...
بر تو حقدم ... گفت ... / او دست کاندم ...
گو بخور ... / بهر دارو ...
اوش نیز اندیشه ... / آن قفای ...
لیک ... / گرده ...
کان ... / ...
تو که ... / از خلاصی خود ...
آن توکل ... / دل که ...
تا نبود ... / تا کی ...
کر ... / تا دوش اندر ...
چون ... / تو ...
زرنج ... / در قفا ...
سرنگون افتاد ... / می کن ...
تو زرنج ... / تنگ ...
پیش از آن ... / که از آن ...
گر ... / لیک ...
اول ... / گوگره ...
چند او ... / کرگمان ...
از کجا ... / دیده ...
دیده ... / تا دهد ...
گر مسیحا ... / خیز ...
تا ... / هست ...
این چنین ... / روز و شب ...
در ... / یوه ...
در زمان ... / در بخارا ...
در مدارس ... / در صوامع ...
هست ما سوی ... / هست ...
زانکه ... / هست ...
بر من ... / این ...
گفته ... / در ...
جست ... / گفته ...
جست ... / وان ...
وقت ... / از عدم ...
چون ... / باز ...
از قفا ... / کانچه ...
چون ... / در کمین ...

[illegible]

زانکه مهر جمله دل گشته او | [illegible] | بس که [illegible] | کز شب [illegible] صد هزاران [illegible] داد

از خمار مرگ [illegible] | جادوی [illegible] | هر دو [illegible] | تا که جان زاده [illegible]

در خیال او ذکر کرده کار | [illegible] | لاجرم جان [illegible] | تا که [illegible]

آنچه گفتم از غلطهای [illegible] | عبرت [illegible] بشنیدیم [illegible]

رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی سفته است

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام | پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو به تو | در کلام آن بزرگ دین بجو | حاصل آن کودک بر آن تخت نضار | شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک می‌راندی به سوز | گفت شه او را که ای پیروز روز | از چه گریی دولتت شد ناگوار | فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم و ماه | گفت کودک گریه‌ام زانست زار | که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان | بینمت در دست محمود ارسلان | پس پدر مر مادرم را در جواب | جنگ کردی کین چه خشم است و عذاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر | زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر | سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی | که به صد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و غمی | تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب | که مثل گشته‌ست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو | مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان

با عبد کو تا مرا بیند چنین | خوش نشسته پهلوی سلطان دین | فقر آن محمود توست ای بی‌سعت | طبع از او دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد | فقر آن محمود توست ای بی‌دل | کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین | گرچه اندر پرورش تن مادر است | لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است

تن چو شد بیمار داروجوت کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد | چون زره دان این تن پرحیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را | صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرده او را ناعش ابن اللبون | صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحب‌قران

هر که را بینی یکی جامه درست | دانکه او آن را به صبر و کسب جست | هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا | هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان | کرده باشد با دغایی اقتران | صبر اگر کردی ز الف با وفا | از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین | با لبی گو لا احب الآفلین | لاجرم تنها نمانی همچنان | [illegible] کاروان

چون [illegible] | در فراقش رنج [illegible] | صحبت [illegible] | پیش خاین چون امانت می‌نهی

خوی با او کن [illegible] | این [illegible] | خوی با او کن [illegible] | خوبهای انبیا را برده‌ای

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت [illegible]

[illegible] | [illegible] | او ز کبر [illegible] | تا که خود را [illegible]

[illegible] | تا که خود را [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | در [illegible] | حاصل [illegible] | [illegible]

دوستی جاهل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نفر و نفار
بالفتح [illegible] مراد تخت زرین است
ذفر تیز بوئی و تیز گشتن از بوی [illegible]
و تیز بوئی پاک و ناپاک
ناعش زنده [illegible] انتعش [illegible]
ابن اللبون شتر بچه [illegible]

تشله
بالفتح [illegible]
اقشعره شوریدن است
تماسش
یعنی [illegible]
خمود
یعنی مردن و بیهوش شدن
[illegible]

چون برون شد زین خیالات این زمان … گفت نامعقول اگر بر جان جان

راست گفتست آن سپهدار بشر … که هر آنکو کرد از دنیا گذر

قال النبی صلی الله علیه وسلم لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

نیستش درد و دریغ و غبن موت … بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت … لیکشان با حسرت فوتند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را … مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول … آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست … زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقشست و کف … کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر … تو به گورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان … بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت به لب نی بل به حال … که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج … خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین … کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار … باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب … لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر … در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه … یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار … سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی … کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی است … که خلا و بی‌نشانست و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار … نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد … کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون‌ترست … کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق … بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال … کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت … قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار … کوست سوی نیست اسپ راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن … فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز … ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش … کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود … ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام … امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش … چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست … مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا … بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصه آن صوفی و قاضی

حول: بضمتین … [illegible]

عش یعنی آشیانه

گفت صوفی در قصاص یک قفا … سر نشاید باد دادن از عما
خرقه تسلیم اندر گردنم … بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار … گفت اگر مشتش زنم او خصم‌وار
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص … شه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد … او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ … که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف زد بر خصیم … عزم آن کردش که سوی قاضی‌اش برد
کو ترازوی حقست و کیل او … زانسوی حیلت و دام و حیل او

مخلص است از زرق او و حیله‌اش … هاون است از تیغ او و قلعی‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال … قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او … فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون طمع را دید خصم پرطمع … سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ازو هست … آسیبش … از قسم راضی کند او بیش بیش
کی شود راضی نه مطیع تهیش … از پی میزانی او بی‌تشویش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز … قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود … لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را … تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها را حالت کلها کو … چون شفق … خاور خور شید را

انقسم بر جسم چون آمد حق … آنچه در دوست کلا و اشفقن
صور پرده‌ای ز … الزمان … گر زمان بگرید از خوردان

در مکافات جفا … از تقاضای بکلی …

یا ز او … گر ز … حصیها … جرم کردی …

یک … بی جان … تا بکی … آب … بگذار …

رفتن صوفی بسوی سیلی زننش دامن خصم او بیاورد در حضور قاضی

دست صوفی سوی … دست … بود …
اندر آورد و کشید او بر قاضی … کین خرابه … برون …

بانعم … اینجا … بر تو تا وان …
کالکم از زخم … فارغ از … تو … خلق …

نایب … حق … آینه … سخن … کو ادب …
چون … گر خطائی … فلک … حافظ … سوی … کران …

آنکه بهر حق زند او را رواست   آنکه بهر خود زند او را قفاست
گر ببندد دم بسر زرد و زرد   آن صدا خون‌بهایش بایدش برد
زانکه او را بهر کار خوش زد   خدمت اوست و او حبیب [illegible]
چون بعلم [illegible] شود   بر سلم [illegible] خبری لا
هر این را آنکه [illegible]   قیمت او [illegible]
[illegible]   [illegible] کار مو
کلان معلم نایب [illegible]   [illegible] بیان
لاجرم از خون بهای دادن [illegible]   [illegible] سر نادراد
در جهد از [illegible] خود زدا   [illegible]
آن چنان [illegible]   [illegible]
هر چه [illegible]   قال گفت [illegible]
هست بی‌چاره [illegible]   [illegible]
هرکه [illegible] سودای گر   گفت [illegible] درست خوب
مثنوی [illegible] بر   مثنوی [illegible] کان وعد
هیچ قرآن [illegible] بود   خوانده اند [illegible]
هرکه را باشد که آن بود   لیک [illegible]
هست [illegible]   [illegible]
هم چنان [illegible] کان الفراغ الحق   با سلیمان [illegible]
حیله کفار [illegible]   [illegible] جنگ دو
هم سری [illegible]   وان [illegible]

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای [illegible]   تا برو نقشی کنم از [illegible]
[illegible]   گر زنده کو محل انتقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع بهر مجلس [illegible]
آن گروهی کز فقیری [illegible]   [illegible]
مرده [illegible] دست [illegible]   صوفیان [illegible]
[illegible]   هر یکی [illegible]
گر به گشت [illegible] حق [illegible]   رنجیت [illegible]
[illegible]   [illegible]
گشته [illegible] دل و گر   [illegible]
می [illegible] زن [illegible]   والعه [illegible]
گفت قاضی [illegible] قصاص [illegible]   حاکم [illegible]
این [illegible]   [illegible]
هیچ [illegible] مرده [illegible]   گور [illegible]
گر ز کوری [illegible]   [illegible]
گرد [illegible] مرده کرد   هین [illegible]
[illegible]   [illegible]
خرم [illegible] حق [illegible]   گر گشت [illegible]
[illegible]   حق گشت [illegible]

تیغ در دست نبی آمد صواب   تیغ حق بود و چو تیغ آفتاب
[illegible]   [illegible]
گفت صوفی [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   گفت قاضی [illegible]
قاضی و صوفی [illegible]   [illegible]
[illegible]   گفت [illegible]
ظلم [illegible]   [illegible]
گفت قاضی تو [illegible]   گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
بر قفای قاضی افتاد [illegible]   سیلی آورد قاضی را [illegible]
[illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]

خیره شدن قاضی از سیلی رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
قاضی [illegible]   [illegible]

جواب دادن قاضی مر صوفی را

[illegible]   [illegible]
گفت قاضی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

چون حنینم که بیاد یاوران / پس حنینم خوشتر آید از جهان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چاره کن ز اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه با یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن زاید سخن را رشته شد
نیست در ضبط چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

سوال کردن صوفی از قاضی

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دارالضرب سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چرا شد راه زن
از یکی اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

جواب گفتن قاضی مر صوفی را

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
آن یکی بیحال از آن کیوان / ورنه بیحالی به پیش کیست آن
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه اندر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آبروی بی‌رویان را ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه ازو بگریزد و بیرون جهد

بزجود

ند چو بود مثل مثلی نیک ند / مثل مثلان خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتش جان شماست / این چگونه و چون جان کی درست
در خیال کی گنجد بحر در آن / [illegible]
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لاتعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ زان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / [illegible]
عقل گوید کین نه آن حضرت بود / [illegible]
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا [illegible] / باز اینجا [illegible]
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش ز جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلب قلب اکنون گفت آن / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن
آن قفا [illegible] / [illegible]
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تبدیلهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عشرت سوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

حال بودی [illegible] / [illegible]
جاودان بودی [illegible] / [illegible]
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصهٔ پاره‌ربایی درزیان / می‌حکایت کرد او با آن و این

در سمر می‌خواند دزدی‌نامه‌ای / گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

در تفسیر قول ان الله یلقن الکلام علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زان نمط / جمله اجزااش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندین نباشد طعمه‌خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / [illegible]

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / گر کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / [illegible]
هر کجا آید تو در گیری فراز / [illegible]

آن زمان را [illegible] / وان [illegible]
که ز اسباب [illegible] / [illegible]

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد پیشم رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد کهنه و نو بردن او

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیب برگشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکنده در دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرایی را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را [illegible]

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده دو چشم او بسته شدن و فرصت یافتن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت [illegible] / ترک خندیدن گرفت از داستان

چونکه خندید [illegible] / [illegible]
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستار خو / لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کو فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / لاغ از آن استا بکرد او اقتضا
درهم آمد [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / بیخبر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

لاغ [illegible] / ابروی [illegible]
میدرد و میدوزد [illegible] / جامه صد سالکان [illegible]

گفتن درزی ترک را که هی خاموش کن اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

[illegible] / تا ببعد [illegible]

لاغ اگر گویم [illegible] / چون [illegible]

گفت درزی ترک را [illegible] / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید [illegible] / این کند با خویشتن [illegible]

سر این خنده [illegible] راستی / این [illegible] راستی
ترک خنده [illegible] / زانکه [illegible]

هر که [illegible] / اسب را [illegible] ترک
[illegible] / عالم [illegible]

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / ره زد و شب نقب ... غفلت
اسب ... ابلیس ... / با خرد فاسد ... مکر آن این
اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوسات و ز سرکوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بین در قلابی زنان

دو رخت ... / الست ...

بیان آنکه بیکاران و افسانه خوانان مثل آن ترکستند و عالم غدار غرار همچو آن درزی و شهوات و زبان مضاحک گفتن آن دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش آن درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

در زکوة ... / بر سعود و رقص سعد او ...
... / اخترت گوید که گر افزون کنم

تمثیل رنجانیدن شکنجهٔ خیر ایشان را خود دو کار

... / ... تعجیل ... راه
... / ... آن گفت ...
... / ... از ...
... / توبه ...
... / ... امتحان ...
... / آن ...

باز مکرر کردن صوفی آن سؤال را

هم تواند کردن ... / آنکه آتش ... کند
قادر است ... / آنکه ... عدم
گر ... / ... بخت ...

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت صوفی ... / کر ... می‌برد
... / ...

گفت ای قاضی که بودی امر مر / در ... شب ...
پس ... / بندگان ... اشتهنک
... / چون ...
علم و حکمت ... / چون ...
... / در ... ملامت ...
... / دولت ...

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

... / گفت ...
... / ...
... / گفت ...
... / ...

مثل پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری یا سبال از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من خویش را نو دیده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او دیدن انوار او ناگذرید
خود بجز عقلی سودای [illegible]
[illegible] آن ایام از آن [illegible]
[illegible]

یمجان و نیغ و تیغ مصر
خود گردی و خلقش [illegible]
ای خبر [illegible] المتنه و [illegible]
گرچه قمری در نبود [illegible]

چون حسینی تا بکی گل بر شسته
کرده اند از دیو سرگشته
محو قوم موسی اندر بر تیر
مانده بر جای چو سیال ای

سیر رومی هر رود [illegible]
خوردنی بی نیاز او [illegible]
گفته زین سبب سبیل [illegible]
تا کی از عشق [illegible]

تا خیال عقلیان [illegible]
بهر این هر جو گل [illegible]
غیر آن عقلی که [illegible]
بی نهایت [illegible]

کار طبیعی [illegible]
از دولت عشق آن کم [illegible]
بار یکی کوی تو نه [illegible]
صد [illegible]

ذکر نعمتهای اق جهان
کر نهاد آن [illegible]
ره نه ز شب [illegible]
جمله و خود تو فسانه گوی

جزو جزو تو [illegible]
خند تا زنی [illegible]
زانکه [illegible]
بلکه [illegible]

جزو ماند و آن [illegible]
بل زرفت آن [illegible]
محو تا بستان [illegible]
مانده بیرون [illegible]

یا خیال پنج [illegible]
خند تا بجان [illegible]
هست آن پنج زان [illegible]
یاد کار [illegible]

بمجان هر جزو [illegible]
در دنیا [illegible]
چون نبی کز [illegible]
هر یکی جا [illegible]

حل نبودی [illegible]
بی جلی کی [illegible]
عالمان [illegible]
شد دل [illegible]

هر رخی در [illegible]
همچو هم [illegible]
کرچه در آب [illegible]
صد هزاران [illegible]

کرده [illegible]
کف [illegible]
همچنین [illegible]
حاصل [illegible]

در جهان حال [illegible]
خیمه [illegible]
انما [illegible]
لاجرم [illegible]

انها [illegible]
لاجرم مستور پرده ساده [illegible]
زاده [illegible]
[illegible]

هین خمش [illegible]
بلبل [illegible]
این کل [illegible]
بلبلا [illegible]

هر دو کون [illegible]
شاه [illegible]
هر دو کون [illegible]
شاه [illegible]

نحو ما

نحو مخ کاندر ضمیر متحد
هردم افسانه در مستان کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در رو [illegible]
میکند افسانه لطف صبا
قصه و دور شبهای تمیس
وان عروسان چمن [illegible]

حال رفته ماند در فرقت
بالا زد و ار پرس [illegible]
چون فرو گیرد [illegible]
زان هم نو [illegible]

گفتمش از غصه [illegible] کلاب
رتبه اشعار زان [illegible]
هر درست [illegible]
هم چو جانش گل [illegible]

جانش گل [illegible]
شکر گل شد گلاب [illegible]
از کجا خوبان [illegible]
بر نبی خوبان [illegible]

آن لجاج و کفر [illegible]
وان سپاس و شکر منهاج تقی
با کی خوبان [illegible]
با نبی [illegible] چه کرد

در عدم [illegible]
در فرو [illegible] کنج نور
گر بدو رزی [illegible]
کم گردی [illegible]

بدرگان و [illegible]
امید [illegible]

قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب و گنج

این یکی بیچاره مفلس ز درد
کز ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در دعا و در نماز
کای خداوند و نگهبان رعاز

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی
کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو لابه بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آورد این کس ساعت [illegible]
عهد داود لدنی معدلت
این ستیم نیز زاری داشت او
هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن میشدی اندر دعا
از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم
در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال
از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار
بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و جدب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان با این دو پر اندر هوا
زین دو جانها موطن خوف و رجا

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صد رنگ را

متحد: از جبیدیاست لط
تنک: خدای ستی لط
البروه: روشنی لط
نسیم: مشتاقان
سفر: قائم شده
ارجا: ماخوذ از رجا
زعیم: ضامن
مضج: نامه ربایک لط

هرو له: نوعی از رفتار که مابین رو ... لیا بعید ... سید
نرجس: نبج افوی هست لط
اجبال: ماخوذ از جبلی هست لط

کان جهان چون نیست یکسان اعتدالست
این نگنسار جسوم ظلمت است
این قوی ماکسکی [illegible] بود
از جهود دختر [illegible]
که جهان آنجهان صورت شود
[illegible]
[illegible]
نوبت [illegible]
تا نذوق [illegible] خسند
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنجهان صورت شود [illegible]
تا بطلب [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible] حق

هر چه آنجا رفت [illegible]
خود بیکسار معانی دیگر است
[illegible]
[illegible]
نقشهای [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
نعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام
[illegible]

خاک [illegible] خلق [illegible]
این نگنسار معانی معنوی است
آنجهان کز [illegible] مصطفی
صد هزاران [illegible]
گرد [illegible] نقش [illegible]
[illegible]
نوبت [illegible]
نوبت [illegible]
[illegible] منتظر
[illegible]
تا [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنجهان [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از ازل [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
نوبت [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه آن گنج نامه که گفت [illegible]

[illegible]

الکتاب
بیان کردن لط

حاجتت کان دیر آماده / دست می‌برد او و بخشش سوی
در فغان که گفت خواند چیز را / این زمان را میرسم الحق
کو به نبشان گنج نامه ها / چون فتح ره ما ز امد مشتهی
کی کند راه انعامش خوف / گر کسی خبری یابد از آن
در بخواند مصحف کلی شکست / او بخواهد باید امیر
خود چه باشد کف سوی ... / کان فزون آمد ز ماه ...
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

با علامتها که گفتش بود / گر تجمل بحث ... کمتر زود
ور تحیر واله و حیران بماند / رفت کنج خلوت او را بخواند
گر بخبر یزدان ... فضلت / باز آمد خاطرش زان کار زود
بی‌رضای حق جهان ... رود / گر بپایان بر نخورد ... نقد
علمهای ... / مکی ...
بهر ... / کانچه ...
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری برگذار
چون کمان کندی و تیر از قوس ساد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیر او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد در شهر و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن گنجنامه

هر کسی گفت از کسی ... افتاد / کاین فقیر از بهر گنجی شد روان
هر کسی گفت و کسی ... / هر طرف برخاست ... که ...
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست / که فلان گنجنامه‌ای یافته است
چون شنید این شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه آورد و به پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ‌کام / که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت برکند زین کان غطا / ای شه پیروزجنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیرها انداخت و برکند چاه

اکاید

(۶)



ابن ابیات در دفتر ساقه ... نوشته شد

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / کو بسوزد گل بگیرد گرد خار
نادر افتد اهل این ماتم ... / منتظر گشتن بود ...
سخت جانی باید این ... / نکته‌ای در جان ...
گر نیابی نوبت ... / در بیابان آن ... گردم ملال
عقل را ... ماهیی ... / عشق باید کاندرین ره برد بر
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک تازد ... / در طاحون سنگ آسیا
سخت گیری ... / بهر ...
پاک می‌بازد ... / آنچنانکه باک میگیرد ز جو
میده ... / می‌سپارد ...
گر ترا ... / پاک بازی ...
زانکه ... / پاکبازان ...
نی خدا را امتحانی می‌کند / نی ز ورد ...

تسلیم کردن رقعه این فقیر که بگیر ما از سر این گنج گذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از جان ساخت آمد دعا / لیس للانسان الا ما سعی
... گنج ... / سالها اندر دعا ... بود
نی اجابت بود ... / از کرم لبیک پنهانی شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / ... خلیل
سوی لا یلتفت ... / گوش ... لبیک ...
بی جهت ... / اندر ...

آن کبوتر را که بام آموخت خفت / تو مخوانش نیز کو ره را برفت
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چند روزی نقش او بر بام ماست / بر زنان بر اوج و مستی با صفاست
گرد عالم می‌پرد گر شد ز برج / در دل او نیست جز شاهی ز برج
کرد با سوی دگر جنبد درگرد / نقش تو کرد او ز کس دیگر نکرد
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
چون بجوشد آب خضری در بحار / جوش ده آن بحر را ای شهریار
در دمم آن نسیم کو جان بخش بود / گرچه آن دم بر زبان مانده نبود
لیک ماند هر که او در منظر است / کو نهان کردی ز اغیار آن سخن
گر نبودی یار سیمین بر درم / یاد کن زان دم که رفت اندر سرم
یا عیب عقل و جان ای بی‌نظیر / هم تو بودی یار و بی یاری کجا
ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشید از بگل
در دل کس نیست غیر تو دلیل / با همه از غصه بالا و اجل
چون بخوانم گر ز بستان سلام / گوهر اندر دست کوران گم بود
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد من چو حجت آزمم
منتظر گو باش تا این کنج فقیر / زانکه ما غرقیم اندر بحر جوش
کو اگر رسوای این استاد نیست / از خود و از شیخ و از یاد نیست
در دهان ماهی گشته گران / خواجه را از رسن سست است بند
مات از شه مات و از شه ماه / که بمانیم ما بر او یاد
اتفاقا بر جنید و بر علم / که جنید بر اندر بخت جام

رو چنان شو کاملی بزاده / هیچ جنس و هیچ جنسی فتاده
خیز نه دعوی ز تو رنگ گهری / در میان موج بحر ابتری
بحر وحدانست فرد و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر بند و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی می‌کند هرجا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی روح الله تعالی روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد در غم و در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینی‌اش سلامت زو دگر / خیره گر بند گردی و قهر
تا گلیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه مالندست

دعوی شیخی [illegible] طمطراق / هر که او شد غرهٔ این طبل باز
آل موسی [illegible] / عابدان عجل را از ریش او
فتنهٔ [illegible] عالم [illegible] / گر ز [illegible] مکافات حال
گوره غیرت و اصحاب او / گو نماز و سجده و اوراد او
شرح و تقوی [illegible] / گو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق راست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا به قعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوی کل [illegible] / [illegible]
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ما / پوست بندهٔ مغز نغزش دایما
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

زحل
جمع [illegible]

منطمس
[illegible]

نوح
[illegible]

ای بریده

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایات [illegible] ملک [illegible] / سنگ کی [illegible] خواند طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست [illegible] / [illegible]
خر نشستی [illegible] / چون عیالی [illegible] فتوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این شیخ را
دادمی آن [illegible] خلاص / تا نمانی [illegible]
لیک [illegible] / این چنین گستاخی [illegible]
رو دعا کن که سگ [illegible] / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم نشان و گفتن که شیخ به فلان بیشه رفت

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جستش به هر سو بس بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
[illegible] / وسوسه تا خفیه کرد [illegible]
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول کرد آتشین / [illegible] کفرست و کین
من که باشم با تقاضای حق / [illegible]
باز نفس [illegible] / زین تعرف [illegible]
که چه نسبت [illegible] / گه بود با او [illegible]
چون [illegible] / خون [illegible]

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن با چشم جان [illegible]
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب‌دان [illegible]
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد

[illegible] او نیابیدی جبال / [illegible] بحر [illegible]
گر نبودی او نیابیدی [illegible] / [illegible]

هم [illegible]
قرین
[illegible]

در پرستش از دو جنبه آمده / گفت کز آن شد نوا بی چون و چه
خواند بر وی یک فسونی آن قرین / آنچه در سعد و فسادش بی گمان
کان تجمل از سلوس پیش بست / از خیال نفس تست این جمله‌ها
از حزن تنجیم اندر سبق / مست تجوید رنگهای حق
عام ما و خاص ما فرمان او / جان ما بر ره دوان جویان او
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
اعتقاد خود درین شاکر کنیم / کرد فر ملحمه ما تا کجاست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
تا کسی تخیلان و حس ناقص گرفت / از دلیل صبر شناخت نغز
کان بیان از بخشش حسان بدست / از خس یاران بی مهر اینه
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در آنک انی جاعل فی الارض خلیفه

وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
بر درازی جنگ شد با ما قرش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به فرعون و به موسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق
تا که فرعونی ز آبان فرعونیان / آب دریا غرق شان کرد این چنین
هم حکم سازید از بهر ثمود / صیحه کو جانشان را زاد درد
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود فرعونی تیز زودی گشاد
هم حکم سازید قارون را زمین / تا فرو برد او بستش جمله را

تا علیمی بس شکوه جمله نفر / برد تا دادش ز گنجش نیز قعر
هر که حق قهری بود در نار تیغ / چون تقاضای آن نیک کبر ورد
تا شود در حسبت این حس بشر / سر دهم چون پیچ کژدم کجروی
تو ده و قلعه سستی بکف قلاع / غافل از قصه عذاب قلعه
مانع باران جان بس وآفتاب / تا ابد بی سیل شد آن خشک آب
چون بصار الامر کردان دم / گرز اقلیت این حکمت است
سنگ در تسبیح آمد در شتاب / از میان عصیان افتاب
گر نظر داری تو لیک معاینت / چشمه افزود است و کرده ما
آن شکوه مرگ ایمن گوت / لیک اکار بود و دو داد کرد
در خیال از بس گمان گشتی ملکی / تنگ سو و سلطانی بطن ربی
گر ز هود دل آب معزول گشت / از وجود جسم خود معزول گشت
حیث ما جان خیمه گون روان / چون زین تن جان حسبان نیز نیز
با بدان شد هود سوی باد / همه را بیش از او دید اندرو
در میان آنکه بر فرمان رود

معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید
مومنان از دست باد ناخوشی / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان را که او
قصد شاه آن نیک خلوت است / قصد شان گاه که شه دی بنیست
قصد او آن نیکوی گر بد کنند / باکه گنجید این روحی کسند

وقع تیغ جوع نان چو چوب / لقمه را کالین تقوی این
حق که بادار از خراج زمهریر / این اباییل که زد سر زنجیر
زو نباید آری سوی بی ره / گر نبرد نیک و بد هم زهریر
خانه در بواره اساس / از مرق آمد قشر سستان دده
با قبیل ذو قرنین خوان / گر ببردیم از طبایع نیز آن
با ابوجهل آن سپهدار جفا / همچنین تا دور و طور مصطفی
دشمنی او کورکورش آن عفو / منکر آن دیده فرو دو و درد
گر کنار آن سینه آن نظیر / زین همه میکرد بکار داده
دل نبوت رود که جبرئیل جان / نی نبوت حسی اهل آن فضل آن
شد شکستی محو دم سوز آن در دو / او خود از لب خود او معزول تو
گر کسی جنس لا برهان یاب / سخن بخانت باب افتاب
بلند دست شد روان گفتن / آن بکلی کل جان ز جنس تن
هو غرقانی آفرین یر جاشان / رو لعب بالوری هم دو دو
گر کلی با عار خوابد آن نجود
تا نیاید آن قوم او بخش خدا / هست طوفان آن کسی خانه
تا بر من خویشی بر شنحانه / باد طوفان بود دو کشتی
قیامت همچو در چشم آن دو هادی / باد شاهی انداد گر کشتند
نی بر آن کان کردون در / آن فراسی سد بود و ما حبس
کار شناسیم بر هم بوحت

الشتری ترنح النفس و کتا المولوی هکس
در این بیت اگر اشتر نوی را با تسنیم اقتباد
نموده شود راست می آید ط

ذات الرحی بنفحون اومعوب الموس ترات ابتس
فنا از در حنبه را او افنای و ایمی ط
ورنجیاز روس و حضیره ... خلوان
در سیاه بر الاسوده بقیه و لهم حکماتیه بربح الحکمت
و رفتن جون در ایستان ان ... بن برایت ط
زن ... خوردن ...

تکر بالضم و الفتح گلف ... ز نفس
و انا تاسیته من صراح اینجا مراد و خاراست ط

همچنان تا دور و طور مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا
همچو غرقه شد جانها خوبان
هم نگر خالی بود جانها
هیچ آن فرو شاه ... ظلم
... آفتاب برود ...

دو نام آبید ... نام برود
... حینان ...

دنی
بوستین لط

عذاب ... قوم ... هود
در سیاه ... السلام ...
قوم الشمیب ... السلام ...
روز عذاب ... آسمان ...
و آن ابر سیاه ... بود ...
سوده ... تفصیل ...
شود این زاست ...
حسینی ... سکر ... است

تکلیتی نبینی همان لط

قسی
حشیه ترکی است بیجی با منقر کم و هیچی یقتی
سم القهه اینجا بیعتی سمین منفی مراد است
لط

لیک شاخش حرص بر بندد ز برج
تا مصالح حاصل آید بی حرج

همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در ضمن قایم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
کو قریب است ار چه محسوس نیست

[illegible]
[illegible]

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست
نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد
و آنکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را به خو
او کند طوفان تو ای نور جو

[illegible]
[illegible]

گر نه بینی کشتی و دریا به پیش
لرزه بر بین هر دم از طوفان خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید
کور را گوش است آلت نی دو دید

باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کرده‌ست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی بود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دهست
گویم از کل جزو در کل مندرجست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قفای تو همی‌نوشد بسی

نشف کرد از تو خیال آن وشاة
[illegible]

[illegible]
آن بود کو خشک گردد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
نامد آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

آتشین است این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال

[illegible]
لیک بی انوار [illegible]

نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرد ایست
هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشت مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت
وصل بی و سین الف را بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بی
خامشی اینجا مهم‌تر واجبی

چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گوید الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست
می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در رود
بیشه‌ها از عین دریا سر کنند

بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک را بهست

تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی
گر چه با عقلست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو

گر بدیدی آینه او یک پشیز
بی خیال او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

لا اله گفت و الا الله گفت
[illegible]

[illegible]
وقت آن آمد که گوش ما کشند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مکتسی: پنهان شونده
منطمس: خود ناپیدا

صورت درویشی و نقش گنج کو / رنج کیش این کرده رنج گنج کو
تا کشد آن جستجوها خشک شنید / جشمه رحمت بشان جوشند ام
خاکها برکرده در من نشسته / کی شود آن جشمه بسته ناپدید
بی تمامی با امید سوی سوام / لیک گویا تا ماست سیر اوم
قوم حکم بسته اندر مشتها / انکه با اسلام دارند آن خلق
صنع طبع اشیا دارند خلق / لیک بسته در شیدن حاجتی تا
لیک یک بی العیل آن افیل آن / خاک خوار و دواب اگرده ها
بر ده گشادی مثل ابر بهار / هیچ دانی از چه دیده بسته
عین کور آن آیات بتا جستن / ما سبزه از گرم در ها فرقت
زود بین تا در وزرحمت جست / آم از سبک ببخشی چلق آن
خنجر و بی گشته دو حمد حرّ اداو / ما درد از مهرو بیر ابر
غنچه از خار بر آید بهار / از سواد شب برون آرد نهار
از کف مصر بر دو اندر سیار / گره باد او گرد و هم رسیل
آرد ساز در یکی نهر جلیل / گره با حجت در آن ابرام
بر گشاید یک گره یک چیز ید / جز بلی او در خلقان فقر

مناجات آن طالب گنج مقصود بحق تعالی و عجز از
بسیاری تردد و عجز از ظفر گشایی الی الله و توکل آن اختیار به بیگاه

ترک آن کردی عوض جار آن گنجور / گفت آن در رنج سینه نی آن راز
بی نیای جست در استکی / مرد یکی لقمه شنیده
از پی این گنج کردم یاوه تاز / در چه سودی تو ای مستعجلی
زان گرفتن یک جم کج مرحم / قول حق را هم تو تفسیر کی جو
گفت بیگره کردم و مانده اسیر / خود گفتم چون ببین تا بسیار قسم
میوه گر اندر جنت اور بامیده / گره آنت خود اضحیان
بس بی چاره بیداد زرکان / آن گره کو زد همو بگشایدش
چو تو در بستی تو کن هم فتح باب / بر سر چو فرستم مارد در کر
کی بود اهل زر و زر بن / گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
اینهمه عکس تو است و خود توی / هر شبی بر بر و ز فرهنگ را آب
درد و حاکردن بیم مرن / کو هنر کو من کجا دل مستوی
تن چو دوانی چاده تخبر / تا سحر جانستان نیا بلی
همچو کشتی غرق میگردد دراب / خود بمن بی علم و بی نام ابن
یا ز هشکی گرد گل انور و دو / صبحدم چون تیغ گوهر
خود همیکرده ام لیستادم بلی / کو بلی کو طلبه سیلاب برد
این جنگ خود را بر اینه / رسته چون هوش صیصان
از نیام ظلمت شب تیغ کید / افتاب شرق تا بیداری
کا فران ظلمات سر بر احت شیده / هر کسی گوید پیبسکام سحر
منتشر گردیم اندر بور و رنگ / خلق چون نوس مسیح آمد
چون ز بطن حوت نشسته کی برا

حک
حکّ لسب ورزنده در راه در زگیا فروده
[illegible]

گر گریبان کامدین بیل وحش / گنج رحمت مخفی و خیره حجّ
ارشما بجمی نه تنک دراقر / خشم تیز و کوش تازی
انتقالات و حس در بنسبه / هیچ گر کرزم ما با حرف گوس
ذکر بی اهیم شب با حوز / موسی آن ز آنار بیده دور
تا بخم اهیم بجزار ز دیده / دیده تیز بی کشتی بگریزد
تا بنو شند بجز ز لحات بتاک حسن / بعد از آن را دیده اید از لوح
سالها از حستیم چون برد / کف زان بعد زن بی این شعبه
هر که از ز نوبر سیب سجابی / خشم خلق از سبب
لیک عین اکتاب ناتا بنا / در کساد و ره ها صدّ و سر
مستغان نه چشمه از بندر / باکرش تا سنتی دیده تحق
در عدم آه مستعجان گی نکر / گر بنیت به بدست را نم
دو بیاید خلعت گل خار / ای گرده باید جهر اختبار
نکث اما ناتا نا بالکن / هیچ زن بادا و دگر خبر کن
در خاکی دلمه ز چون بی / اینه جا نوا مر کرد ای بدر
این دعامان کرد این تحاب / این دعا خوش پاک کن مستجاب
نی امید علی زنی خون خشه / زمین بکسته کشتی نهم جوها
بره در ره بی حیرت انیم / تا زجه فرض کند بسته دیم
آن که اگر گرده بیرد هم و خیال / این کی که گرده بر بو و جلال
گر کوه تر نیز اجنبی انی / رامی تو بر بیم حکیم تو بی
نیرو دام حق بی این غاحش / شب نفتی بیخوش بی جوها
بوه می ایگرز جراحی جان / دوق خرات شبی وتجان
امی بیه النعجی آن زر / چون کنم زین حال غرق
دیده زا نادیده خو دا کام / بلند فضل و ما بروا شیح
جزول زد کسکر از رخم بیم / چون العت حر چی الم کی الکرم
این العت و بین بیم ام بود است / بیم انکت التعت د کرا
نیم زد کسکر اتر مان غابت / این العث خیرجی الرزه غا
در زمان بیعنی هیچ / فتدیان ما هوش ایو هیچ
نام دولت بر جنس کی بی کیمنی / هیچ دیگر زحسین بی نجی
حفده از ام هیچ ساز دورا / گنده وهم ار بستم عطرها
رنج دیدیم راحت ای فوام / ور ندار بیم تو دارا تیم
مهر آب بیعزا بی پایم / برود تو چون گنه دیده بسیم
سر ز بخش و نیا بی ز نجرا / زات به نیره دبی میدا
در غانات ابره دره عین / مجده خبیثی بی سلطین
باجان حلال بی دال قیل و بیز / ادچه آب بیت بنظر حق
چون نا نم انگبات / هر تو بدت قیضل کاسی
خا بیان جشیه انکر اعور حق / انکسی با کرد و خو جون
قطره دان بسود و حسن / گر دان جقطره جن ذکری است
چون کسیلان جسار و ختم / چون بخو بیات شوم عات رشت

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار

ای ما عی دست [illegible] | با حاجت بارد و دست [illegible] | نان که سود مانع [illegible] بود | دستهامان [illegible] نیست

خود رفیع [illegible] | | | زاب دیدهای [illegible]

اندرین بود او که الهام آمدش | | | کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او که الهام [illegible] | گفت گفتم در کمان تیری بنه | مشکل [illegible] | کی بگفتم من [illegible]

من نگفتم کی کمان را سخت کش | از فضولی تو کمان افراشتی | در کمان [illegible] | صنعت قواسی [illegible]

ترک این نخوت بگو [illegible] | چون سفیدی بر کن این [illegible] | در کمان نه تیر و پریدن [illegible] | زور کم کن [illegible]

آنچه حقست اقرب از حبل الورید | ای کمان و تیرها بر ساخته | تو فکنده تیر فکرت را بعید | صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر | هر که دوراندازتر او دورتر | کار ناید قوت بازوی او | در چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت | گو بدو کورست سوی گنج پشت | گو بدو کورست سوی گنج پشت | از مراد دل جداتر می‌شود

جاهد و فینا بگفت آن شهریار | همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت | جاهد و فینا بگفت [illegible] | برفراز [illegible]

[illegible] | همچو آن [illegible] گنج و [illegible] | سوی گنجینه [illegible] | هر صباحی [illegible]

هر کسی کو [illegible] | این مثل [illegible] | بود از گنج و نشان [illegible] | جان [illegible]

زانکه جاهل [illegible] | آن کمان [illegible] | لاجرم [illegible] | کنده [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | از که [illegible]

علم [illegible] | ای [illegible] | وان [illegible] | گشته [illegible]

[illegible] | خوش [illegible] | تا زنی [illegible] | تا کند [illegible]

زیرکی [illegible] | زیرکی [illegible] | زیرکی [illegible] | تا [illegible]

زیرکان [illegible] | | | [illegible]

زانکه [illegible] | | | دست [illegible]

حکایت آن مسلمان و ترسا و جهود که قوتی یافتند ترسا و جهود

[illegible]

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | | | تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | | | همرهی کردند با هم در سفر

سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه

با دو گمره همره آمد مؤمنی | چون خرد با نفس و با آهرمنی | مرغزی و رازی فتند از هم | همره و همسفره پیش [illegible]

در قفص [illegible] | جفت شد در حبس [illegible] | کرده در منزل [illegible] | مشرقی و مغربی [illegible]

مانده در منزل [illegible] | روزها با هم [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

چون قفص [illegible] | [illegible] | برگشاده [illegible] | در هوای جنس [illegible]

برگشاده [illegible] | یک بیک [illegible] | [illegible] | سوی آن [illegible]

[illegible] | [illegible] | در تن خود [illegible] | از کجا جمع آمدند اندر بدن

[illegible] | [illegible] | از [illegible] | اندرین منزل [illegible]

[illegible] | در تماشای [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible] | نان [illegible] | بر دکان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | اودع الرحمن [illegible]

کل یوم فی القری [illegible] | ما لغیر الله [illegible] | کل لیل فی القری [illegible] | مالهم [illegible]

[illegible] | بود صایم روز آن مؤمن [illegible] | چون نماز شام [illegible] | بود [illegible]

آن دو کس گفتند [illegible] | [illegible] | صبر [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | صبر [illegible] | [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | چون [illegible] | هر که خواهد [illegible] | و انکه خواهد [illegible]

آن دو گفتند [illegible] | گو [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

بازه اکی سپیدیم [illegible] رفت / صورت ایشان بود از اهل [illegible]
حلقه دیگر فلک [illegible] / صورت ایشان همچو ما [illegible]

زین پس ملکیت [illegible] جهود / پس جهود و کافرش [illegible] بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن [illegible] کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او [illegible] / هر کرا وصفی ز خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / [illegible] بابات جهان

هر کسی را شادی [illegible] یقین / کز فزون [illegible]

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی گفت من خورم گفتند هر که از ما پیرتر او خورد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی کو بخور

که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از فخرشان

حکایت در بیان حال خودپرستان و ناشکران [illegible]

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب‌زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میان بیدلی ده چوب خورد / بی‌گناهی کز بر و از راه کرد
خون‌چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع می‌روی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان [illegible] / بشنود آواز و گوید [illegible]

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی از تاریخ عمر خود خبر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

نفاق
حکایت بالاکر [illegible]

فلق
یعنی شکافتن

ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دو بو آستی
این ابد غلط شبی هم رکان / گر نبودی نیست آن هم رکان

این بسی کز بخت غالب بر تو بر / نوبت گاوان بود انکار و زور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر راه ورد و مسلکی
[illegible] / جملگان را هست رو سوی احد

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی [illegible] خویش از جستجو

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آنگه [illegible]

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان او بر نور او / باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی آن جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه گشتیم ناپدید از نور نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور [illegible]
[illegible] / [illegible]

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن یکی پاره فرو شد در زمین / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن یکی [illegible] / تا جوار کعبه که عرفات [illegible]
[illegible] / [illegible]

لیک زیر پای عیسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باز با خود آمدم [illegible] / باز دیدم [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / جمله [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزرگان [illegible] / صورت [illegible]
[illegible] / [illegible]

بازه اکی

در هوا بود آن [illegible] قصهٔ خود [illegible]
اندر [illegible] قال و قیل

که بر او خود حاجت [illegible] خارج
که چنین [illegible] حال کرد

خود که اصل [illegible] جان [illegible]
که نیاید [illegible] از شمار من [illegible]

وانکه این [illegible] اصحاب [illegible]
که نهادی [illegible] ترجمان

حالکان [illegible] مستقیم
هست صد چندان [illegible]

کو عجایبهای بام آسمان
کو عجایبهای [illegible]

کرد [illegible] قلعه‌های آسمان
کو نهاد [illegible]

جواب گفتن مسلمان آنچه دید ترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات و سلطان رسل
فخر کونین آنکه [illegible] کل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس‌مانده دیده ضرر
بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پریدند و شدند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس‌مانده هین
بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

[illegible]
[illegible]

پس بگفتندش که آنگه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من کیم باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده‌ام حلوا و اکنون سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی این به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر
که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای [illegible]
که تو [illegible]

خواب تو بیداریست ای نیکخو
کز آن خوابت رسید [illegible]

خواب تو بیداریست ای [illegible]
که ز ارواح [illegible]

خواب تو بیداریست ای [illegible]
که بها ظاهر [illegible]

خواب [illegible] خواب [illegible]
که شد آن خواب [illegible]

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خُلق حسن

بهر این آورد یزدان ما برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش به قعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست غیر این ای پسر
گه مخور در کمیزی می‌نگر

این [illegible] متعلق [illegible] نسخهٔ اصل [illegible]
[illegible]

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العمی

ای دلیل ما [illegible]
[illegible] قال و قیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی [illegible] که به سمرقند رود در سه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من باری نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاقی تا شود آن مستتم

زد منادی که کسی کز پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز

[illegible] اندر گنج [illegible]
تا شود [illegible]

دلقک اندر ده بد و آن را شنید
بر نشست و تا بترمذ می‌دوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او ز شاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران دراز
چند اسپی [illegible]

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین بشتاب دلق

از شتاب او و عظم اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید به من عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
که ازو خوشتر نبود اندر زمن

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را خندان و خوش می‌داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش
رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

[illegible] شاه [illegible]
هم وزیر و هم امیر [illegible]

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا بحیله یا بسطوت آن عنود

الاق
بقاف و عین بر وزن [illegible] بمعنی اسب
و مخفف کرده باعتبار [illegible]

این شنیده تر ز مرد او دو دم بود / وز درون بگشا طبع جان درود
گفت من از ره شنیدم گفت و گو / زد ندا بی بحر بر شاه راه

ما ابدالیم مرد اندر چون / چون شنیده جاهل از بنجا چنین
انجمن حسی نیابد ار چه کن / تا در آن امید او بر می‌تنش

اندر آن ناید که تا قطعی کشش / آتش افکندی چنین در جمع
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

خانه‌ها را در آشوب و شر / قوم در خاطر ز ابلهی و ز خیر
خانه‌ها را روشنیم ار آستیم / زیر هوس بر ست و نخوت و غم

زین سیاست مر تو را افزون هوس / یک جوابی از جواب آن کسی
ای بزرگان یکی کم امید خداست / از جواب ناسره حالی جداست

باز رو تا قصه آن طبع گول / گر بلا بر خویش امد از فضول
دلقکانه کار شیرین [illegible] / را یکی گفت و شنیدن بنخت

غمزه‌ای بنمود و پنهان کرد تیغ / با می افزون و او لبیب تیغ
تیشه را یا مر زدن تا شکنی / نی نهاید دل شه به بیهودگی

گفت حق سیلاب را فرود هم / زانکه غدار است سیلاب نهم
گفت در انگشتان حق و او بر رو / حاجت از درس آن بیک کو بر

ان بعض الظن اثم را بخوان / نیست اثم ار است خاطر فهم
گفت ما جسمی به تن شاگر / کاشف تیغ کو و ابن ز بر شد

تیز تیغ چون دل از ایشان کم تی / تا دل و ازو و دل آگهی

گفت ندرد از کرد تا حال خصت / انجمن از شوب شور و تور
که کسی حق را هم که زند در بر روز / ما همه تند در وار افکند

می‌شستابیم بر تو در آن / تا بگویم بر که دارم از آن
گفت شه بحث بسر بر روز / کرد دهقی کو شیرین شهر

هم چو باز آن باطل و قسم / کر کمانیم در قوت و جسم
هم ز خود ما از شد و اصل / مختلف ما کرده ور در ما

ولو لکه کان کار زمینی راست / تر طامی گاه زن سوی ما شد
زان طلب تا به کی بنجام نی / انما سیر و مرکان یا می نی

نی که در کین باریا تا زمین / زانکه از ول روحی الی اللهم
هند شان از نور واز جا / لیک پیش کی به دو آزمند

از سر نیک حق نیامد هست / جستند از نیکه نیک این حق
زانکه بغض که آن بدو / او همه گر ای بدون شوی گنند

او جهان بود و یا ای گرد / بیگمان یا همی ادا افتاد
مستوان خلخ وی و نی فر / در دگر در انها شرف و نیک او

از علی مست هست را حر / کو به ترستیر است این نیک
بر کلان در دم اسید و دستر / کلان نایش ز بهت و جیا و تا تیر

نه تکبر و از کرمی نهان پرش / از هر که دو از گی حو ار آتش
کفت و شک سوئی شو از / جانجو زری اور از کم ورد

زانکه هم بر وهم تیغ نابخرد و جل / بانگ او ما کشد از کرد گل

تا بگویم ما

عمید
بکسر ... نام ...

واقع شده ... در ... مجید ... شرح ... قرآن ...

تا نگوید سر خود را منتظر / انجمنانکه گر بدانید مال فروش
کرده جانش حسن تا بنده او / حسن کردو ... ها یک ر بار

خاصه کانه خیزم افزون به بلا / جنم انقید در هم وند بر شان و
روی جلم و معرفت اگر اخوا / گفت ز بکشاید جلی ... باب

آن ادب که باشد از بهر خدا / اندران تعجیل ... سود زود را
ترسد از آید بر او خشم سوزد و / انتقام و ذوق آن آفت بخود

اشتها صادق بود با خیز / تا نگو از خود شود آن گر ... گی
تا ازان خیره ربوده نیز بلا / عز ان خشم ... از قضا

گفت ناقصه ... للّه / و او هر کاک ... فی
گفت نه نه کیست خیرت خسته / لیک چون بسر خبری کن از ... رفت

فضل بعث ... سلطان مر / شاه را صدر و فرس درگاه را
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا ... بر ... رود / در توانند ... خیلو ... رود

سیل اندر وقت ... برآید / که ما اندر آتش از کردن تو روی
بزم دونان هست بر ایم / بزم مخلص از فزون علم را

در هر دو تو کوبش مرت / نیم سودی باشد و نجه رنا
گفت و شک من بلکو یم گراز / لیک بی‌سکه هم تحری ... آب

در تمامی بر تیغی بر زنی / کو شال من یا بفانی زنی

چون طلب ما بست صدق با خروع / دل نماید که غیر از دروغ
تا نه دانشید زیانی خبر نند / تا بجا یستش از ما بیرون شنید

تا نهید از حسن را دم گزن گنده / تاو ما ان جشم از آن حسن
تا بیم جیح جسیت عقل بیم / من نماید او ست بیت و قدرم

وانکه نه بنشید چیج و خشم عار / کی شتاب تا نه گر رود مستقیمی
شهوت کار دنیا باید و دم / خوف فوت فوق و دوق بنود ترا

تو بیان دفع چبل ما نیم حرز تی / تا چرخ حیثیت از از کیش ک
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره آن باشد و جود کرم

صد رشته نبود بینی ورد / گو کرد آن جیشم علم از کیش را
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم از این رو واجب است و نافع است
زانکه جلوا گرمی و صفرا نشست / سلیمی از جنت بیستم گسند

زخم در سختی فتدر بجو شی / چوب بر کرد و شستنی بر بند
عشق باید پیش اب مرهم کنی / هرک اندر آتش مسکم گی

از تقاء آن اندرون تا آستیب / مرگ تا که در جهان نخوت شود
بین به جسم و قامی در پیر مستند / صبر کن از زنیه چکیش یاد و

صد دو شش نیش نکا بنجوداد / چون همی ضایع شدن اند

واو
یعنی دو اگر [illegible]

این ... در ... باب که در سوره ... حکمت ... شده
الف بیت ... علی ... ابی ... بود علی
مراد ... است بهر ... بود ... جهان
بیان ... فان ... دعوی ... در ... بین ...

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست / سفلی و علوی بهم آمیخته‌ست
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری آنکس که حلوا و ثناست / حجت ایشان بر حق [illegible]
که ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمة را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد مانگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
کان فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمیتوانم آمدن در آب بوقت حاجت در میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا خبر توانم کرد و چون تو در سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این

[illegible]

در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / [illegible]
[illegible]
آن یکی کو بعشقش فخر کرد / [illegible]
در خور عقل و ادراک آن ممکن بدی / [illegible]
با چنان رحمت که دارد شاه هش / [illegible]

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
[illegible] / [illegible]
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا درخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
[illegible] / [illegible]
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رات / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نیکویی [illegible] از انجاح حاجت [illegible] که فی التاخیر آفات

اشارت [illegible] از [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جزو خاکی گشت [illegible]
بمحو الله السیئات یبدل بالحسنات [illegible]

93

[illegible]

والمعنی ان الوقت [illegible] دست از دامن
[illegible] باز [illegible] و آب [illegible] صوفی که [illegible]
[illegible] احتیاج کرداند [illegible]
در [illegible] الحسنات [illegible] خویش [illegible]
منتظر مستقبل باشد [illegible] باشد که [illegible]
کما قیل [illegible] حاج [illegible] مستقبل [illegible]
[illegible] باشد آدم سابق و [illegible]
کاین رسوم [illegible] روح حیوانی را
در عالم لامکان [illegible] باشد [illegible]
کما [illegible] تفرقه [illegible]
واحد [illegible] حقیقت واحدی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

94

[illegible]

[illegible]

بل ز رحمت کیمیا را اکسیر / خشم من دریای خشم حلم کند
از زبرجد کی بیابد از ظفر / کی گذارد تا زند بر چشم تیز
شد مصفّر با بجان و در برج / نور او با حسب اولیا
یافت چشمی دگر گوش او ز برج / هر کسی را قسمتی آمد تمام

خشم شد بر چشم ما زو افروز / خشم ما از بهر حق بهر حقست
تیره گشتی گر نماندی معتبر / هم نگارست و هم [illegible]
با بدل با گذر نبی بی‌پریر / از عطای بخت خود حسنی رسید
هر کسی را صورتی سوی یقین / چون آن حرص ازو فزونتر کند

مالک الملکی که بس حق بین بدی / تا که بر چه‌ها کند آن حسبی
هیچ کس را حق تو بالا رود / تا که کار حسن از بالا رود

حکایت شب دزدان که شاه محمود در میان ایشان افتاد که من نیز یکی‌ام از شما و بر حال ایشان مطلع شد الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / که چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو کردنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک خاصیتم در پنجه است / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر رفعت ندارد بس بلند / [illegible] کمند
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت تفت / [illegible]
گفت حقش ای کمندانداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمندانداز بنداخت آن کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب‌زن زد نقب و در مخزن شدند / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست‌بسته جانب دیوان شدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یارشان بود آن شه چون ماه
آنکه شب بر هر که چشمش اوفتاد / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ز او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشید / گردد او دریتیم با رشید
نور او بر ذره‌ها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر برزند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان به جای دیده است / که به دیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
[illegible] / کین غرضها پرده دیده بود
[illegible] / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیشش اختر را مقداری نماند

قروان
یعنی کاروان و منسوب و مشرف نیز آمده

اشارت است به حدیث الناس معادن کمعادن الذهب والفضه [illegible]

ربوه
بلند و درست تو ده خاک

عرض

[illegible]

بس عجب دیدار و حجاب اسرار — در زمین جوی و در چرخ یمی
پر ز موج و موج کف اسرار — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خود نبشتن — باز گرد از طلب بس چون نبود
آنکه صاحب فرخنامه ورز آن است — روح را این امر پنهان کرد

چون پدید آید روح را — شاه چون مطلق بود در ربع
بر ربع پنهان نامه ربع خبر — بنگر کش جهان صلح

[illegible] — منظر حق دل بود در دو سرا
شاهد [illegible] — که منظور شاهد آینه شاهد را

عشق چون دعوی و شاهد [illegible] — [illegible]
بود آیه [illegible] — در شب معراج شاهد بود بیا

این قضا بر نیکی و حاکم بود — شد اسیران قضا بر قضا
بر قضا شاهد حاکم نشود — شاد باش ای چشم تر زین قضا

عارف از معروف [illegible] — ای [illegible] تو اندر خیر و شر
کای قیب [illegible] — از [illegible]

[illegible] — خیمه باز از خیمه‌ها [illegible]
چشم [illegible] — تا که در [illegible]

لطف معروف تو بوی [illegible] — [illegible] بال [illegible]
بس کمال البر فی اتمامه — [illegible]

یا رب این روز [illegible] — [illegible] کال
جان [illegible] — خاصه [illegible]

آنکه [illegible] — من [illegible]
اب [illegible] — [illegible]

[illegible] — دیده [illegible]
آنکه او [illegible] — گل [illegible]

با [illegible] — [illegible]
زانکه باطل با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سکنه [illegible] — [illegible]

زانکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

غالبی [illegible] — [illegible]
شاید [illegible] — اگر [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
آن او با جان او [illegible] — آفتاب [illegible]

دفت [illegible] — [illegible]
گر گرم [illegible] — آن [illegible]

آن [illegible] — آن [illegible]
زان [illegible] — [illegible]

[حاشیه:] [illegible]

ترجمان خاصیت [illegible] — آن سراها جمله [illegible]
کرد [illegible] سلطان شناس — غیر حسی [illegible]

شاه در انسان [illegible] — وان [illegible]
تا [illegible] — خود [illegible]

خاصیت در گوهر [illegible] — [illegible]
گو [illegible] — [illegible]

همچنین [illegible] — هر که [illegible]
هوش [illegible] — ز [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

هر کسی [illegible] — باز [illegible]

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویانی از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد و در درخشش آن میچرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان لجم یا گل تیره بر گوهر اندازد تا تاریک شود و در درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است — که غذااش نرگس و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل — چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد [illegible] — تا شود تاریک مرج [illegible]

پس [illegible] — کاو [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

چون [illegible] — آید [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — گاه [illegible]
[illegible] — از [illegible]

ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا [illegible] — اهل [illegible]
هر [illegible] — [illegible]

وان [illegible] — صحبت [illegible]
[illegible] — [illegible]

رجوع کردن به قصهٔ طالب گنج و آن [illegible] از آنچه کشیدن رشته تا چه خبر است [illegible]

آن [illegible] — [illegible]
می [illegible] — [illegible]

[حاشیه:] نقل [illegible]

همچو ماری [illegible] شود / [illegible] می‌بود
چون غراب البین [illegible] کمان / در شکار [illegible]
چون برآمد [illegible] / منتخب [illegible]
موش در سوراخ [illegible] / در هوا [illegible]
خلق [illegible] / چیز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل مسکین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
مور [illegible] / مستحیل و جنس [illegible]
[illegible] / مور دیگر [illegible]
[illegible] / مور سوی [illegible]
تو مگو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مور اسود [illegible] / [illegible]
عقل [illegible] / [illegible]
زین سبب [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
این قفس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرق زشت و نغز [illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
آفت [illegible] / [illegible]
دام [illegible] / [illegible]
جنس را با جنس [illegible] / [illegible]
نیست جنسیت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکیفتن بحکم جنسیت و هم‌دلی با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یکیکی فرزند [illegible] / [illegible]
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که برد جان را سنان جان‌ستان
چون بهشتی جنس جنت آمده / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم‌حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحری را گور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوی باش و با خوش‌خو نشین / خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

داستان آن آرزومند که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

انجاب / کشتین شد
رحم / رسته شد
مستحیل / گردنده از حالی بحالی شد
لبد / ملد شد
فرنج / چدزه شد
دمن با مکر [illegible] شد

خاک او هم سرمهٔ چشم خرد

[illegible]

خیر بود از وفات محتسب حاصل از بهر خود
وام او کفاره دو شد الا از محتسب مشتری کرد
شرح حال که گفته اند سه — کسی من مات
فاستراح میت — انما المیت میت الاحیاء

[illegible]

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه
تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه
با وزیر و منع کردن وزیر ملک را که زنهار
تسلیم کن و از جنگ بگذر که این مرد
مؤید است از حق و هیبت عظیم دارد
در جان خویش. ۵

[illegible]

مثبت کسی که مرده حق باقی است
مثبت مرده کسی است که زنده و مرده ...
یعنی نامه رسانیده مثبت لغه
این بیت از حکیم سنائی است

نسیب
صاحب نسبت لغه

بر گ
یعنی با بنیه و توان لغه

ای برزونده ی خویش را برابر ...
هر که برو ... زوند ی ...

منگ
خرد و اندک و ریزه و ریز لغه

قراب
بکسر یا بکسر شمشیر زدن اینجا مراد جنگ مطلقست

ناب
اینجا یعنی دندانست لغه

انقصاب لا یعوله بکثرت الشم لغه

برت
با ول مضموم یعنی برو ... لغه

مرام
ابر سفید و روشن مراح

صبر
یعنی ابر سفید آمده و اینجا مطلب ...

صران
از ... است لغه

[illegible]

نی چنین [illegible] بی‌من / بر نتابد آن زمینی [illegible]

هر دمی زین آینه بنمایدم [illegible] / بنگر آینه دلی [illegible]

گر نبی بود و خبیر [illegible] / پاره گشتی گر بدی کوه [illegible]

گشته بود آن تیر [illegible] / بود [illegible]

زان شود آتش [illegible] / گوشت با آتش [illegible]

اولا [illegible] کلیم [illegible] / [illegible]

همچنان [illegible] / چون [illegible]

گفت حسرت [illegible] / دیده [illegible]

کی گذارد گنج [illegible] / [illegible]

از نظر آن [illegible] / از [illegible]

بس [illegible] / یوسف [illegible]

خانه‌اش [illegible] / وا [illegible]

عشق [illegible] / [illegible]

راه [illegible] / در [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

نی [illegible] / صد [illegible]

ملک حسن [illegible]

شه غلام [illegible]

آن غریب [illegible]

بس مرا [illegible] آینه بر تابیم / بر دو کون [illegible]

[illegible] / حاصل این [illegible]

[illegible] / زاینچنین [illegible]

[illegible] / گشته بود آن [illegible] نور

خود [illegible] / در [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / حق [illegible]

[illegible] / [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ملک [illegible] / بر [illegible]

ملک [illegible]

ملک [illegible]

در ره [illegible]

رجوع بحکایت آن شخص وامدار و آمدن او با امید عنایت آن محتسب به سوی تبریز

صفورا

دختر شعیب پیغمبر علیه السلام که در نکاح موسی بود علی نبینا علیه السلام ۱۲

بقاع

بکسر جمع بقعه است ۱۲

[illegible] کات [illegible] الشفعی [illegible]

[illegible]

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اندیشه‌ش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را

هر زمانی موج روح‌انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش [illegible]

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

رانده او کشتی از این ساحل پریر / [illegible]

نعره‌ای زد مرد و [illegible] / گوییا او نیز در پی جان بداد

[illegible] / همرهان بر حالتش گریان شدند

[illegible] / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نا آوردن عنایتهای حق که او داناست و جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون [illegible] / جرم من بودم [illegible]

گر چه خواجه [illegible] کرده بود / هیچ آن [illegible] عطای تو نبود

او کله بخشید تو سر پر خرد / او قبا بخشید تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه [illegible] / او وظیفه داد و [illegible]

او [illegible] / [illegible] / وعده [illegible]

زر [illegible] / [illegible] / گر دل [illegible]

من ورا قبله خود [illegible] / [illegible] / کز سخاوت [illegible]

چون [illegible] / [illegible] / فضل [illegible]

[illegible] / [illegible] / در طبایع فضل [illegible]

[illegible] / آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

[illegible]

ولی [illegible]

قرار

روشن شد

[illegible]

عنکبوت در اصطلاح اهل تنجیم صفیحه
بالائین اصطرلاب را گویند ۱۲

اشارت به داستان شیر و خرگوش که
در دفتر اول گذشت ۱۲

[illegible]

[illegible]

یعنی فقر هو الذی من جار الی الله ای توجه
بالله عار [illegible]

هر چه در دیدی [illegible]
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
انبیا را داد حق تنجیم این
[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد فغانش تا بچرخ انجام
طالبت ... گر کاخ

خواجه هم در نور خواجه آفرین
چشم چون ابلیس گردد ...

چون دو دیدی فوت شد ...
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش

چون بیک دکان بگفتی عمرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان

گر نبودی احول او اندر نظر
پس زدی اشراق آن نان بر دلی

این از آنجا گوید آن خباز را
چون شنید او هم عمر زان احولی

پس فرستادش بدکان بعید
او بدست زان نمی‌خواهد ...

در یکی دکان علی گو ای کبیر
اندرین دکانها دیدار احولی

دزد چشم چون خفاش اندر ...
اندرین بوته ... بیخبر

چشم ازین ایجاد ...

مثل دوبینی همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که
از یک دکانش سوی آن دکان نام
دیگر حواله میکرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست
در معنی که به عمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کند که
من خطا کردم نام عمر نیست چون بدین دکان تدارک
و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای شهر
واگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین
دکان درگذرم محروم باشم و احول این دکانها
از همه جدا دانسته باشم ۵۵

تودیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز
و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن
غریب به تربت محتسب بزیارت
و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

یاد [illegible] که از عالم برفت / سقف نقصم هست [illegible] بگفت
[illegible] / [illegible]
نقد ما [illegible] / نام ما و [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible] کرم
[illegible] / [illegible]
حاتم [illegible] / [illegible]
[illegible] نفس / [illegible]
تو جانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ای فلک [illegible]
[illegible] / چون کلیم الله شبان [illegible]

گوسفندی از کلیم الله گریخت

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی بر وی

پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا نشد پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بکار آرد به تدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه [illegible] / کرده‌ای [illegible]
دانم [illegible] / سر [illegible]
برکشیدت [illegible] / [illegible]
دانم [illegible] / تو کجایی تا شود [illegible]
تو کجایی [illegible] / بار [illegible]
تو کجایی [illegible] / تو کجایی [illegible]
تو کجایی [illegible] / [illegible]
تو کجایی [illegible] / لطف [illegible]
تو کجایی [illegible] / من [illegible]
تا کی [illegible] / گفته [illegible]

چون نکشید جهان زیر [illegible] / چون نگنجد آسمانی در زمین
عاشق [illegible] / هم به وقت زندگی [illegible]
در هوای [illegible] / سایه [illegible]
هم سایه سایه [illegible] / هم [illegible]
مرده [illegible] / در فلک [illegible]
جان [illegible] / تن [illegible]
روح [illegible] / [illegible]
ای عجب [illegible] / وان [illegible]
ای عجب [illegible] / این [illegible]
ای عجب [illegible] / اندکی [illegible]
[illegible] / کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
کو [illegible] / قدرت [illegible]
کو [illegible] / دایم [illegible]
کو [illegible] / می‌رود [illegible]
کو [illegible] / چشم [illegible]
الله [illegible] / بار [illegible]
آن [illegible] / چون [illegible]
او مع الله است بگو گو همی / کار [illegible]
[illegible] / رو [illegible]
جزو [illegible] / [illegible]
[illegible] / هست [illegible]
[illegible] / بی روم [illegible]
[illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هم [illegible]
[illegible] / اختران [illegible]
تو [illegible] / پس [illegible]
[illegible] / هست حق کل [illegible]
نقشها [illegible] / هست [illegible]
[illegible] / قبض [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گوزه [illegible]
[illegible] / [illegible]
حرف [illegible] / جامه [illegible]
[illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible]

چشم بد از خشم خود دزدی کند
گوش دارد آنکه گوش خود شنود
بی تعلیمی نظر سر او بکن
بشنو از من یک حکایت در نظر
٥٦
بود امیری کامکاری با گزین
او سواری گشت در رکب نگاه
چشم شه افزود زنگ او بود
بر هوان غضوش که افکند نظر
غیر حسنی که بی در وحسنت
بر تحسین کرد عمل باد شاه
چشم من بر دست و طی
جادوی کرد است جادو بود فن
زانکه او را فاتحه خوردی شنید
بس تحسین کرد عذر بست خبر
من کافرست است رانی
عقل محجوب است جان تمکین
بس اسپ سکان بود و ارزان
جانش از رشد رد فرون با اسپ
محرم زخود بند رو سر در

منع احسان ... شود
چشم دارای ... خورد کر

در بیان خوارزمشاه و در سیران در وکسب بجود
امیری ... و تعلق دل شاه بخوبی آن اسب
و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در
دل شاه و کار بدین شاه گفت او را بردیم
خود فرض خانکه حکیم سنائی رحمة الله علیه در
سبزنامه است چون زبان حسد شود کارکس
پوستی یابی ز گرگ رهاکس ازدهای برادران یوسف
علیه السلام حسود تنه در دل ... حسد شده
شد و زشت بود و کما قوله فیه من از ...

ازدر و سر خورشید دارد
خبره باشند آن کاهیات این
فاتحه خواندن خود دفع ...
کار حق ... نادر بود
نیست ... افزودن ...
من ... چشم قوی ... بی
آمیلند اسب ... خاقان
خرما ... نشار زمی
مبر سلطان بود ...

ای ... شاه آن ... بی
فاتحه خواند ... کرد
گر ... ملول آن اسب
اسب ... سلطان
حیثیت آن ... زبان
خواند ... ز سر پس ...
... در سر ...
کان عماد الملک ... علم
بی طمع بود و اسپ ...

منکر ... چشم ... جسر
گوش ... کرد
هم ... خود ... کن
تا شود ... گفت ... جسر
... سلطان ... زبان
تا ... اسپ ... زاده
تا ... چشم ... آن
هر ... ... زبان
حق ... نادر
کس ... عقل و داد
زم ... در ... حق
فاتحه ... خورد
در ره ... خیز ...
میشود ... مسعود از ... خدا
در جهان ... جهان
با ... حکم ... عزیز
گشت ... کاهی ...
هر ... مظلوم ... عشم
رانعمت ... جام در

بر سر ... بی یاد ...
و اسیری ... غریب
مرد ... خدا
هر دم ...
کردم ... کو بگیر
گر بود این ...
دزدی ... صبر
آن عماد الملک ...
استاده از سلطان بی ...
تو از آن ... بر روی بگیر
در حضور آفتاب با کمال
بیکمان ترک ... بخشید
در شب ... خوابش ... خورد
آفتابی ... روی زمین
یک شبانروزی ... خاش
کو ... کرد ...
مالک ... گفتار
٥٥
اینکه یوسف از ...
خواست ... روی

آن ... دم و دم ...
در صفات ... ملتمس
... خلقان ...
چشم سلطان ... سلطان
... غم ...
من ... خواهم ...
آن ... نیت ...
هر سلطان ...
واندرون ...
گر ... خواهد ...
راهنمای ... باکمال
کفر ... فعل ...
گرم ... خورد ...
دشمن ... بی
چشم ... درد

هم ... جان ...
بود ... محتاج ...
بار ... گوهر
... شاه و الملک
آن ... است ...
چون ... دل
اندر ... من
اسب ... شاه
... جهان ...
زانکه ... اهل جهان
در شعاع ... فراغ
... شهوار
در شب ...
لیک ... گم
گر ... خاص

مواخذه یوسف صدیق علیه السلام
بحبس بضع سنین بسبب یاری
خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی
عند ربک الی آخره

طالب خورشید ... هلال
قبر سلطان ...
شاه با ... گرد
سر ... خاک ...
گر بود ... خود
... دود
امتحان کن ... قدم
... اساد
گر ... شاه
از گدائی ... سلطان
روشنائی ... شمع
... ظلمت
گرم از خورشید ...
آخر از خورشید ...
ورا ... خورشید ...
علی ... چشم
تا ... دیگر ...
با ... صفا
... صورت

یا بگیرد عالم را بهر نیر
مغیر
اینجا مراد غارت کننده است لغة
قر
اینجا بمعنی داکاه و پست بزبان عرب لغة
ذبال
بالضم فتیله ذبال جمع ذباله لغة
...
... شدن لغة

...
قوه
خلاف واقع نمودن لغة

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند | انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی | تن ز زندان جان او کیوانیی

کی رهد زندانی از اقتباس | مرد زندانی دیگر را خلاص
پس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد | وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال | ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد | تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب | تا تو یاغی گشته‌ای [illegible]
عام گر خفاش طبعند و مجاز | یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد | که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد | تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنان انسش بداد و آن چنان | که نه زندان ماند پیشش نه خلق
نیست زندانی وحشتر از رحم | ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش | در رحم هر لحظه روید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس | خوش شکفته همچو گل [illegible]
زان رحم بیرون شدن بر تست زشت | تا گریزانی ز [illegible]
راه لذت از درون دان نی برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد | وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش | گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر | که درین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف | پرده شد بر روی آب [illegible]
هم ز لطف و جوش جان با ثمن | پرده بر رو گشت جانان را بدن
پس مثل شد که [illegible] | [illegible]
زان بنای [illegible] | [illegible]
از خفاشیشان [illegible] | [illegible]
گشته [illegible] | [illegible]
هر دمی [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
تا همی [illegible] | [illegible]

الحق اندر [illegible] | [illegible]
همچو مرغی [illegible] | [illegible]
چون بیک شب [illegible] | [illegible]
آن یکی کودر [illegible] | [illegible]
تو بدین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تاب لطفش [illegible] | [illegible]
انگه [illegible] | [illegible]
٦٤

رجوع بحکایت سلطان فی سبب عماد الملک و شفاعت کردن شاهزاده

[illegible] | [illegible]

قفس شکار کردن اقتناص شکار مراد
اینجا مراد در بند شدن توان داشت
قفس را بدین از سخن اگر اقتناص از باب
افتعال خوانده شود اولی است

غرس
بتعبیر درخت نشاندن و کجبر نهال
اینجا مراد است

مغیر از باب افعال اغاره مغیر اغارت
اغارت در لغت معنی تاخت و دونده
اینجا مراد از مغیر مضطرب است

مستجار
طلب امن کرده شده

اضطراب معنی مضطرب است اینجا
مصدر بمعنی فاعل واقع شده

قال النبی صلی الله علیه و سلم الدنیا جیفة
و طالبها کلاب معنی این حدیث [illegible]

روح جیه در روضه است در باطن
بتلهٔ فانوس
در درکار اول بیتی متعلق است یعنی چون
از مبلاد جبیرا مستیخود لط

اجی
برادر کلان لط

نمیست آب دیدی در نفس حق السوی عن الشبیه
بالدع پاکیزه وی وی
خود بپرس راه را
خوشه در مجلس از روضه در باب
بحر است از خود
درو بنا در حشت ...

صبیح
جیحه اب و کاریز لط
کابوس کرانی که در خواب بر دم دل افتد
و دیو خانه لط
اشاره به مضمون این حدیث است ارتکاب
الاشیاء کاهی بحنی این دو فاتر بود
حس گشت از لطایف المثنوی

چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد / از بهانه آن در روش گرد
در بیا از حسن او خوش لعبتی / آن سخن میدار جانی چون ملک
پرده کردن آن نکته ز چشم / تا از آن پرده نمانده مره
پاک‌بازی کو به بازی چون نبرد / در جهان خیب از گفت و فسون
بانگ دزدان گفت از افسون باز / تا که بانگ دانسته است ایشان فراز
بانگ مه در سوس و در ازرنج / تبصرون این بانگ لا تبصرون
جان حکمت چونکه خوش آواز / تا صبر اندر دمش جست ...
بانگ گفت هرچه بود آمد شود / از ستر تا خود چه در دوا میشود
بانگ در شهو چو دورتی بر یش / این جگ از آن که دانسته نظر
خوشتر و بی برگ نیکی میکنی / بر جهات در احتی بر جهاتی
خرکه تقصیر و فساد میبرد / این جهات سا قدوی جهات میشود
دیده خود بگذار از دیده خسان / که بر دارد بکش سنگر گران
چشم چون نرگس فرو بندی که هی / این عطا کم کش که کوری این
دین بجای آنکه دیدی از سفر / چون جنبی شبد از بر کو کور تر
دست کوتاه بحبل الصمد / جز که بر دو دین بر دو این حتن
جهت حبل الله کردن هوا / گیس بواسطه و مرجع عادرا
خلق در دعوی نشست از هواست / مرغ را پر با بسته از هواست
حوت اندر ماء بکرم از هواست / رفته از ستوران نخم از هوات
خیم تحت شبنه نار از هواست / چار میخ وسیب از هواست
شحنهٔ احبام دیوی در زمین / شحنهٔ حکام جان را هم بدین
روح از جنب فیه تنگی جایست / یک تا تخی تنگنه در دفاست
چون هوسی آنکه بنی دو مار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه درجه زاده در دو آب سیاه / او حد الله لطف و شسع جاه
چون بیا کردی هوا از بیم حق / در رسد سفراق از تسنیم حق
لاتطرق فی هوا کل سبیل / من خیاب بیضاکو اسلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان بس بمان ای بو حکیم / زود در زین سلطنه تا زم حریم
باد را خود شد نیم جود اسید / تیز را مغرب نبین رایی العقر
پا بکلی اندر میان ای بخو / زان دو مرد حق بی آب تخیار جو
در بنای صنعت ای یخ و زاد / کی بعند جسم آبی عشق کاو
زاد ابراهیم اسباب ساخت / قصرهای منتقل بر دایخت
در میان قصرها تحریها / از سوی امروی آن ایحی بها
صد روان شان عالم بی منتها / در میان ترکی شتن فضا
گرچه کاهوس بنماید او را / کو نماید روح تو ما جاید را
قبض و بسط جسم و دل اندر دو طلال / دید بسته خوش بتخیل
زین ... خست حق اصطفی / نیک نام ننگ دیده لغام
تا با آو چون کردی در ... / از خشیان تفتیم در فلق

ده ۵

تو نمیز باش بهره زبنک
قلب بین الاصبعین کبریاست
آتش دانرزدن انذر بلایت
چون فرسیانکه جو اهر باز گشت
گز اسیلانیدن نفس ضد گل شکفت
خواب شان این عجز خت عزالیان
آنچه گفتی من شنیدم یک یک
مهر بر لبهای ما بنهاد ما نعم
تا نماند دیگ حکمت نیم خام
می بخشید و مینی د آهن زنده
جل عنیتم های بخ و قیمت
در جهان جاوید گشته معاف
تخم در خاکی پریشان کرده است
روز دوباره در آمد و صید الله
من صید دیدم که از خوای در رسید
بسته بود دو سه مایه کهر
تا که ضنیم را گذرد شب بشتل
دام ما از صدقی این گوهر اگر
در دو غاک سر گوشو فرام و رنج

ما نکو کرده آن جلوه الملک فرشد
گر چه سر حنشان آن گر بدست
انکه بارز و دولت گردها بیست
نی جهانست در حجن کرد تو هست
با به کش بسوی خانه خوش شدید
الحمد به اعصر اسرار دیده برد
دید بامردان جانوی خواجه را
لیک با پنج دلوم زمان شود
تا نکرد در نامی غیب فاش
تا نکرد و محکمش و القیت هیان
ما نه کوشیم کر شدند نقش کوشش
غرق دریا نیم کرچه قطره ایم
هرچه داد دیم و عیم این بسیار ان
وقت بر درون که گنجی ترد
بشنوا اکنون فروغ معنای جد
من شنید بیو در دوش خبر
که دو فانی قائم از مستانیم
وام دار ار زوهب او نهار
تفضله مانند زین بنی گنج کمن

مالک الملکش بدان بخشاکرد / حیله محمود این با جد و لیک

رجوع کردن به قصهٔ آن بابای برده و آن غریب
و دام ادرار و باز گشتن ایشان از گور
خواجه و خواب دیدن بابای برد خواجه را

وجه صد ساله بیا ما کو ستید / لوتش اندر دوکتای بشنامش کفت
بامدید ازه قصه دل او کشتود / نیم شب بگذشت و ساکن آن
اندران شب خواب دیدم صدر را / خواجه گفت ای بابای برد بانک
بی اشارت لب ننبارم تو شود / ما جو قیمت گشته ایم اگون و خنید
تا نکرد معهدم نظم سخاش / تا نه تدریر پرده غفلت کام
تا نسوز دیر پرده دعوی دران / تا نیفتد ارطمع بر روش غب
ما نه نطقیم لیکن لب خموش / ما نه صبیم کر شدند نقش کوش
جلگی شسیم که چه دریا نیم / بچراغ یک گل آسیم صاف
کاینجهان پرورده عنیت بغیان / رونق گشتن از مبتلا کرد

گفتن خواجه در خواب بابای برد جهت وام
آن دوست را که آمده بود شان دلون فی این تیم
و پیغام کردن به وارثان که ... بسیار ...
و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکند با بیعفی ...
نگذارد با بهر که خواهد بدهد که من بانجد اندر کرده ام
کز ان سیم من و متعلقان من حبه باز نگردد

خواهم از تو آن بدیست خورده‌ام | در فلان جا قبر تو تثبیت فین
لعل و یاقوت است بود دو دام او | در خوری و در خور شیطان او
قیمت او در اندازهٔ ملوک | فاجتهد یا بیع ان الحکم جو
از کساد آن بترسم وز غبنیت | که رواج آن تنج او بیچ خفت
تا ز بسیاری آن زر نشکند | ای کرای بخشش آن همان بنهند
زانک دادم پادشاهی را نثر | سوی بستان بازنیم بیچ شیر
در میان بنده گر نیابی این ترش | گر بریزد آن عطار اوراد ترش
بر او بنهاده‌ام آن زر دو سال | کرده‌ام من نیز با نامه جلال
کز روانم اثر و آلاتش زود و | صدر دعوت بیان آن شود
دو قضیه دیگر آورد آن شیخ داد | لب بگیر آن تخوا هم کتاب داد
برجهید از خواب آن مسکین ... | که غزل گوییان و گر نوحه گیان
ناخورد بر هر چه آید بوالعلا | کردی کنجی تو در شهر فلا
گفت صد ساله کنجی بیدارم | در دل شب اقتادنی بیدارم
خواب دیدم خوابم بسیار ابرا | آن بسیرده ... داور
ست انجو اخیر [illegible] | تا که کسی عقل و هوش ...
با خود اندر گفت ... | ای نخ ده هو شادی بیهوشی
خواجگی نهان کی بود فرح | طول دولت بسته اندر فرح
اندر بیرون [illegible] | دخل ما روی شیرهٔ ... درج
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط

خفته بسیارم و در مدن | خود اهل جهالت ناکردم ایکن
من غم این بی‌بس خورده‌ام | در فلان جا قیش ... کرده‌ام
کز رسول آمد خفت صد رضا | در بسیج آن تو از خوف غوار
دین وصیت ... هو | وارثان را اسلام من بگو
کو بگیر و هر کرا خواهی بده | در بگو بیدا و تحواهم ...
سرو بخله بر قرار ... | گشته باشد ... آلکو
بیت ... بعد ... | هر کرا نجا کمند و زری بر
جبت ... | در رود او ... آن
کو نهاد حق ... تحق | از خدا امید دارم من ...
هم نگر دو ... | تا بماند ... روز
با بیو ... | گفت ... سورها سنی
کز ... بستان | خواب ... بستان
آن بیرون جان ... | خواب دیدم ...
و انه کلا الاعنی ... | خواب دیدم خوابهٔ معطی المنی
خلق ... | در ... خانه ... و داود از
بیشه و ... | خواب ... نهاده بیدار ...
آتش اندر آب ... | سند ... حیان ...
السماح یا اولی النعم السماح | تا بگفته مصطفی شاه نجاح
عصمت ... | بخشش ... بزرک

خرنور
بالفتح ظرف لغ

این حدیث در دفتر ثالث نوشته شده
در باب ... لغ

فره
شادی با نشاط
لغ

کلمه
بالفتح کلمه ...
ناگریس

مقسیر
خشکی که در جسته نوشته باشد لغ

این گفت قاموس بزرگ ... سخن
دستار بندان در کار هرایا

فلا
دشت و بیابان لغ

این مخففه از منقله است معنی تحقیق
امری بنا شدن لغ

سماح
جوانمردی

مختار
اشارت است بآیه ان الصلوة تنهی عن
الفحشاء والمنکر در سوره عنکبوت در سیپاره
... واقع شده لغ

روضه اندر صحن

ان ذکره

نجل
نجاست لغ

این زکات کهربات ... | وان صلوت هم ز کاکت نشان
دیل گشته قوت ... | زان ... زمین ...
آهن و سنگ ... | اندرون غرسی ... عالی

اندرون ... | میوه شیرین ... شاخ
تا ... | در ... شده ...
بو ... | صبح ... المنی

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او پسر
خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان
جای چنین ترتیب نهید و فلان جا
چنین نواب نصب کنید اما الله الله
بقلعه ذات الصور مروید و گرد آن مگردید

هر کی اندر ... | زندگی جاودان ...
چون ... | در ... چیزی ...
اندر ... | در ... چشم ...
تا ... | گنج در ویرانه ...
خشکی ... | کاو ... شادی ...
الکسی ... | هر صاحب ... و عطا
اندر ... آفتاب آسمان | در سخا ... و ...
کالهٔ ... | قرهٔ ... نجیب

بیگشتهٔ ... آن | تا ...
گشت ... | چون ...
کز ... | ای ...
تا ... | تن ...
بابا ... | تا تو ...
لیک ... | ...

میرود ... | خشک ...
مستقل ... | پاره پاره ...
باز ... | کانچه ...

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی
و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از
چشمه‌های آبهای بیرونی که علامة ذلک التجافی
عن دار الغرور که آدمی چون بر مدد آن چشمه‌ها
اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود

جز ... آب ... | روح ...
بهر ... | لی ...
جذا ... | فارغست ...
خسته ... | به ...
تو ز ... | ... الفهم ...

حکیم الهی فرماید کاندرون جان تو باشی

گر ز عالم یار را دری بگشاید یک حجره آب

در درون خانه به از آن هم یکی از برون [illegible]

چون بگوش شه رسید از مرد حسن [illegible]

قوت العینت چه ز آن گلگون [illegible]

قلعه را چون آسیا زیر و زبر [illegible]

[illegible]

روان شدن هر سه شاهزاده در جانب قلعه

بعد از وداع کردن ایشان پدر را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعه هش ربا نروید

قصه شهزادگان [illegible]

[illegible]

پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سماع و طاعت ما تسلیم
روی نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اهتمام خود و ایشان شد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هیچشان این نی که گویند از [illegible] / بر کلهی ما کی می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا بدانی حال کار
خود نگفته کین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کس از مکسب خاقان شده / دیگری زان مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانک خر را بز نماید این قدر
آنک چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش [illegible]
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
[illegible] / [illegible]
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چست است و استاد دغا
نیست سرگردانی ما زین لگام / [illegible]
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع
[illegible]

او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفت ایشان را نفوس لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

همچنین با آن [illegible] / برگرفته در میان [illegible]
بر درخت گندم منهی زدند / از ره اخلاص بیرون آمدند
چون شد از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / [illegible]
گوش را [illegible] / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / [illegible]
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / [illegible]
نوحه را صورت هنر بی‌صورتست / دست خاییدن ز فرقت [illegible]
این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورتی سیری بود [illegible] / صورت تیزی بود [illegible]
صورت خوبی بود عشرت کند / صورت عیبی بود خلوت کند
صورت حلیت بود [illegible] عجب / صورت بازو وری آرد غضب
این ز حد و اندازه‌ها بگذشته بود / داغ غول خیالی [illegible]
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

حسبان
بکسر پیدا گشتن و گمان بردن و بضم شمردن
کردن لط
توز [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] لط
باطن معنوی
پنج زان [illegible]
[illegible]

سمشان مجروح از تحویل گام
نیست سرگردانی ما زین لگام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایض چست است و استاد دغا

کبس
غارت و شبیخون لط

تسفسط
حقی و سوفسطائی شدن لط

او نمی‌گو

فضل بازار کان حکایت گفته‌ام / لیک وا نابرده وصلت در وهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایده‌اش و نبود جز بی‌محبوب

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بی‌صورتی آمد وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا از نفی صاحب نعمتند
پس چرا با بندهٔ بی‌صورت اند / [illegible]

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
[illegible] صوری کان نزاد / [illegible]

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / آن ز سر یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم / سید بودند و سری از ادم

هر که گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب‌تر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

دیدن ایشان در قصر آن قلعه ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / [illegible]

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانچه می‌کارید نروید جز که خار / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تو ندانی [illegible] / هم تو گویی [illegible]

[illegible] / آن تویی کز برتر از ماه و [illegible]
این تویی ظاهر که بنیادی تویی / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو تو را دریاب بگذر از دوی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / من غلام مرد خودبین چنین

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گشته دو چشم بلای [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بعد از آن گفتند [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود [illegible] جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه ز راه گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این

[illegible] / در نهاد و در کمال و در جمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

وقاع
بالکل کنایه من الجماع

[illegible]

[illegible]

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این [illegible] حیله صد رو [illegible] / زین حیل تا تو نمیری سود [illegible]
تا نمیری سود کی [illegible] بود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بزاری و تعجیل بزبان بخواست و صدر جهان روی از وی بگردانید و هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود بپوشیدی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیاری عطا و [illegible] / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده جمع / تا وجودش بود می‌افشاند شمع
همچو خورشید و چو مه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بسپارند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان [illegible] / روز دیگر بر اسیران حبس در
روز دیگر [illegible] / روز دیگر بر [illegible]
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی هیچ یک حبه ز مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
[illegible] / [illegible]
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر پیر ابرام کرد / ماند خلق از جهد او اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از تو منم بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کاین جهان را با آن جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / با کسان در صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر روی پوشید او ز لاد
تا گمان آید که نابیناست او / [illegible] او

هم

هم [illegible] نداد [illegible] / از گنه و جرم گفتن [illegible]
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش [illegible] / [illegible]
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم اندر نمد بنشین براه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صدقه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمت‌ها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست / بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب‌خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر در مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دزدید اوره و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمیداشت وان کودک بیدار شد بخشم گفت خشتها کو چرا برداشتی و او گفت چرا نهادی

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و جمعی [illegible] وطن
مشتغل ماندند قومی منتجب / روز رفت و شد زمان [illegible]
زان عزب‌خانه [illegible] / هم نخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را [illegible] / لیک کودک را [illegible]
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی [illegible] / خشتها [illegible]
دست بر کودک کسی زد [illegible] / گفت هی [illegible]
گفت [illegible] / گفت [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
کودک [illegible] خود / گرد [illegible]
گفت [illegible] / چون [illegible] طالب دارد [illegible]
پا بجا [illegible] طبیبی مشفقی / گر گشادی [illegible] از سعادت

مکاتب / غلامی که قیمت [illegible] ادا کرده نه

یاسه / یعنی قانون و ضابطهٔ سیاست نه

رکو / [illegible]

لباد / جامه [illegible]

[illegible] دارد نه

گفت آن عیسی که با مریم شد آن
خانقاهی کو بود بهتر مکان
یار مرد ناکس و غیر نظر
خانقه جاهل بود بازار عام
عقل با جهل اینی و علاج
پیش آن دزدان باقی [illegible]
نی ز مردان جاهلی [illegible]
فارغت از خست و از [illegible]
فو سایه خاست بهتر است
با فوت [illegible]
در حقیقت [illegible]
تو اگر صد فضل [illegible]
آن دو سه تا [illegible]
رود و تا سوزان [illegible]
آن سکون [illegible]
[illegible]
علم [illegible]
گر زمان [illegible]
کان [illegible]

گر بهر جا پیر و من [illegible]
من [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
من [illegible]
چون گنجی [illegible]
در [illegible]
از [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بکند [illegible]
سر شد [illegible]
[illegible]
بو نصیر [illegible]

خوش تو [illegible]
رو بر [illegible]
و اگر ناموس [illegible]
[illegible]
در [illegible]
آن زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه شیطان [illegible]
[illegible]
کل [illegible]
تحفه [illegible]
[illegible]
تو هم عالم [illegible]
دست [illegible]

می برآرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
آن [illegible]
خلعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچنان علمی که [illegible]
بر رود از [illegible]
می رود [illegible]
طالب علم [illegible]
می کند [illegible]
آنکه منهومان [illegible]

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

گر این علم غیر علم دنیا باشد [illegible]
[illegible] دنیا باشد [illegible] طالب الدنیا

طالب الدنیا

طالب الدنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
یک زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این حکایت [illegible]

طالب الدنیا مکار بود [illegible]

غیر دنیا باشد [illegible]
غیر دنیا [illegible]

بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر [illegible]

هر سه را [illegible]
هر سه [illegible]
در سخن [illegible]
[illegible]

مقالت برادر بزرگترین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نوبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم [illegible]

طالب العلم [illegible]
[illegible]
کان [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
نوبت [illegible]
نوبت [illegible]
در [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

اصطلاح
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

وقت شد بی آغاز کردن دفتر ساقی را بگفت
همین در طبعش در آر ساقی هفت جنید
بر سر بش گو هفت و شراب بکه روشن داد

پادشاهی بست اندر بزم خویش
کرد اشارت کز خم مجلس بیش
چون کشیده نوش بی خمار
وانکه کردش بی جد فشار و
همین نکاهی این زهری در
محو انگشتی و اهل لب کل
عود سیده ارغو بر محبوب جام
کز گو خمش تا جلفش بی
منزه چون ماند قدری گفت
در بود بر شور شوری شنود ان
منزه خود و قدری منفور از
در نگویید ماند او اسیده ما
هست بن خاک کی بر سر جسد
چرخ را چرخ اندر او دور زمین
خند سلی بر سر شنی گفت گر
شیر کرد خوش نما نک ...
چون بیدار او ... نار بلند
بر سپید آن چتر خود فرار
گر بهشت کامن نام در کردر

از نشه و ساقی کرد آن بیده چشم
تمن انخوش خمار زمین
در جان شب شراب حجاب دل
هم بن ها مر ان جنبش کلام
تر صبح اند نشو ... بشکر
کی خود از قدر سعود کرم
بهر تحت جان بهر بوس
منزه از جمع سیدو دور او
چون فضیلت بعد نعم شان
هر کرا خواهد بنفس خود برد
چون خمخ اندر دو عشق جن
در کشید انیم سلی ان نجم
سوی ماه برزنت تا بر کند
نقل رفت از تن بنام او
بر نهاید او بی سوی
زو بر آرد جان بی ریز

کر ... مستم شراب
می نخورده ... آغاز کرد
حق ... کاکلزار در کن
رو ... شاد شان
چون ... نحایش خیب
نام و در رخ جر کر قرنفشار
تا که نابند چون حکیم ... اتا بیده
از شایسته کر بکوید بر بس
کفت شبا ... ایلیا
آفتاب شرق ... تنویر او
عقل کو نقل ... دکرد
مست کشت و شاد و خمر ... کند
بیک کیزکی ... سر ... رو
عمرها ... شراب سیاق
ز ... سیر و در رفت
کاه بر بش ... در تخت

میکند شت ای ... برن
زین شراب ... ز
شت در مجلس ... نو
خوش ... آید از شراب ...
کشته در مجلس ...
از بی ... در نیرون
کر ... داد شان
کر گفته ... قسم
نا در ا ... کار رست
مستر ... تاب ... فامده
اشتها ... سبا ... تقرس
خوشی ... آرای
چون سپیر ... شب در ... او
مهر ... زده
در فضای ... داغ
سخت زیبا ... بشان
بر کر ... رده
چون ... بر ... نو
در ... یکی ... تخت

قرنفگفت در رفت
یعنی مغز کلام کرتا حاص برگرد بیان ... سیده آنم ... دفتر آن در درون آن بیان رفت
که ایشان از نامه داران غیر رسد لغ

قرقاف
با تقسیم یعنی نزدیک و حوم و عسته لغ

کاه در دمی ... کوک
این لعب ... مت
لیکی لیس هر بکی ... در کر
اتش ... نکاه و او
این جن ... هست او
در زمان افتاد ... هو او
هر شاید ... حلاحسان
بافت ... دیکر
شاه آمد ... قم
شد ... بنکال
بانک ... کیا در
باد شاه ... ه
انجا ... شم
زانج ... طعام
شرم دارم ... زبون
شد ... خوب
هم ... بیخ
مصطفی ... اق
حبر ... همت

از شور ... چنک
عشق ... را این
اخیش ... در
حق امانت ... گرد
حق امانت ... در
آخر او ... نهاد
هم جا ... جو
طبع ... شاد
دید ... تعارم
تشنه ... مثال
در شتی ... اد
زانج ... او
سید ... ش
کر ... خم
السوم ... بون
از عطای ... رب
بشنو ... سبا
بر کشایند ... طاق
حبر ... زد

انجیش ... طلوب
از قدیم ... بن
شو ... مثل
کانچه ... جه
حاصل ... فت
جان ... لعبه
خم ... فر
شده ... باز
آن ... بر
چون ... قم
خنده ... کجا
آنکه ... خوش
آن ... کزین
من ... ماس
مصطفی ... بن
و ... کرد
چون ... خود
چون ... باد
حبر ... شنیده

اندرین ... مغلوب و غلوب
پیچ ... من
کر ... کسل
ام ... بود
فی ضعیف ... فت
زین ... مهیطیه
فی حسن ... حسن
استغفار ... کفر
سوی مجلس ... انفت
تلیح ... زم
اندم ... آرا
کی دم ... بوش
نمیدم ... نشین
زان ... ا
الصموا ... ن
در ... کرده
جان ... نبود
از بلا ... کشاد
کامدین ... بدها

انارست آن یار فانک بعوون ... ای جان
کرد ... در سپار ... شده لغ

نیکاه
ان زنی را گویند که عروس را بد ... سپارد لغ

قالب بالبید
قرصین عود لغ

تیغ
یعنی غلاف کارد و شمشیر و خنجر آمد
اینجا بجید یعنی در غلاف شد نشست لغ

قیقهش

یعنی ... اتباع خود را از چیزی کم
... لغ

صد هزار ار همچنین گو تا کجا ... در حدیث عاشقان گنج سخن

بازگرد ای عاشق و زن تر بران ... کان نظارت گشت شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتاده تنها ... عشق در خورد گوشمالی از نهان

این بگفتند و روان گشتند زود ... هرچه بود ای سه جان

روان شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر شوند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

صبر بگزیدند و صدیقین شدند ... بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند ... راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر ... عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی ... خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسماعیل صبار مجید ... پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بوده بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخاوار مرده او و او شاعر طبع بود در غزل گویی ممتاز قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان می‌جستند ای عجب غزل او و زار او برای کیست مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تخته‌های خاک نقش کرده‌اند آخر الامر حال او بجایی رسید که نیم شب از ملک و فرزندان بگریخت و خود را در دلقی پنهان کرده و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است والله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب ... هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازکی ملیح و هم مجاب ... خاص و صاحب جمال اندر کمال

هر کرا عشق حقیقی پیش شد ... سرد شد ملک و جمال و فخر خویش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت ... از زبان ملک و گرمیت گریخت

تا بیامد خشت می‌زد در تبوک ... با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمده‌ست اینجا بکد ... در شکار عشق و خشتی می‌زند

آن ملک برخاست شب نزدیک او ... گفت او را ای امیر خوب رو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال ... مرز را ام از طلا و جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو ... وان زنان ملکت بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود ... جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو ... ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش ... ناگهان واکرد اسرار روی پوش

تا که گفتش او بگوش عشق و درد ... همچو خود در حال سرگردانش کرد

بیتی توقف کنید ای رو ... لط

غزل در لغت سخن کردن با زنان لط

دست

دست او بگرفت با او یار شد ... او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند این دو شه ... عشق یک کرت نکردست این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر ... او بهر کشتی بود ده من اخیر

گر چو در کشتی بود ده من قرش کند ... تا شود از بارها [illegible]

غیر این دو بس ملوک بی‌شمار ... عشقشان از ملک ربود و تبار

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان ... هست شهره در جهان این ماجرا

جان این سه شه بچه هم گرد چین ... همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

زهره نی تا کشد لب از ضمیر ... زانکه راز با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بچوگان او ... عشق خشم آلود زه کرده کمان

عشق خود بخشیم بوده فتنه‌ای ... خوش بدی گر بود سیمرغ جره

این بود آن لطف خشمش خود چه شد ... من چه گویم چونکه خشم او بود

لیک مرغ جان بغدای ... کشتن کشتن عشق این غیرت او

کشتنی بهتر ز هزاران زندگی ... سلطنتها مرده این بندگی

بانگ هست از راز بلبل دگر ... دانستنی بی مرادی

راز را غیر خدا محرم نبود ... آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان بلبل و گل ... بیت گفتند بی خوف خطر

زین لسان الطیر عام آموختند ... طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است آن کلام ... غافل از حال و خیال مرغ خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر ... دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرد ای ... علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشناس بود ... منطق الطیر از سلیمانش بود

تو ز بانگ مرغی ... که ندیستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف ... هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی کو کند ... شکاف ... الا کمشی بعد جان الفراق

نی فراق قطع بهر مصلحت ... کامنت از بهر فراق آن منفعت

بهر استبقای آنچه جان ... لحظه‌ای دیدار کرد و خورد قاب

بهر جان گوش مسیح از شان صلاح ... هین مرندزا حروف آن شان صلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود ... نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد ... محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد ... این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید ... دست بر هم [illegible]

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ... ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی برگها خوش می‌تپند ... ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی ابها خوش می‌تپند ... ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی چه همایون است بخت ... ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب ... ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند ... یا حوایج از برش بگلیخته‌تر

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک ... ور بگفتی عکس می‌گردد فلک

لسان الطیر در حقیقت لسان مرغان ... لط

دو بار استغفار ...

علامت

اشارت ... لسان الطیر

سپندان

محفف اسپند دانست لط

عشقشان
از معانقه است که

ور یکی بینی که بیرون شد بسیم | ور یکی بینی که صد ره سر شد و تو تیم
گر بسوزی عشق آن عاشق او بری | ور بکوبی صد بی فراق او بری
گر بسوزد عاشق کی کرمی نام او | میشود در عاشقان سر نام او
در دل بی صد شکایت نام بلند | در دل او در حال گشتی سود مند
عاشق هیچ است و در مدام باب | این عمل شد و خود گشته شتاب
حوکه ماهی بستی کو بدجان | ذکر او هست ذکر ما ... در آن
خنده بودی زعفران و صال او | گر بود مانی بیاید در مراد او
بار آمد عشق و راز بود آفتاب | آفتاب آن روی ما بیحون نقاب
روز او و روزی عاشق صبور | دل بود بسوزی عاشق صبور
نحو طفلست در بستان ابر کو | او زغایب و در عالم خیر بشیر
یکسیح کر دلی کز نامه مدح را | تا نباید فاتحه و مفتوح را

هم ما زادان جز بر که گفت | گر خلاف آید باو گفت
صد هزاران نام گر بر خود نهی | قصد او و خواه او یوسف بری
انشکیس نام او کن شد ی | نام یوسف شربت باطل شدی
دقت بیدار بود او آب | این شد از عشق نام ده دو
انچه صبی کرده بود از نام او | میشد همچو بود را از نام او
خالی از خود بود و بر از عشق دوست | بس نگه ز دوان بر او کو دوست
هر کی احسن لیل ماس طرد | این نباشد صبی عشقی و دود
انگه زنشنان تنبل اندر ولی | عابد آمش آن ... است از کی
ما هیان از شد ز شد از عین آب | نان آب جا بود و با او د و خراب
طفل و ماند هم از اندر شیر را | راه بود ابر طرف تیر را
کی بود در زو سش کی نرد | حاش او ما بو دنی حیاتی هم

بعد از گشت و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر ایشان گم شدن برادر بزرگتر که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن

یا مقدمی نیل مقصودی | ادرکنی راحتی کو راحتی
یا بلائی سالم مقصود را | تا بمیرم مجوال الاست الخ
یا عاذل العاشقین دع فئة

اضلها الله کیف ترشدها

هم چو سیلی غرقه فلزم شود
نامرویی زوز او دل برود
زانتظار انه طبیب ابر طبیب
موران مسعود آنش نشانه
داغ درین نعره عشاق شد
زنده بودن بیع او امید نفاق
سر بر آنجا غش سر تخت خدا
زندگی ز رنجان و تن تنگ

حون بیاید او که ما بسیر شود
دانه حون گم کرد و ... گم
ان بدانکه عشقی خواهان منی
لانبالی گشتستم من هم با نامه
طاقت من رفت صبر رفت حاکمیت
مرز جان بر آمدم اندر فراق
پندهم در ذمتش کشید را
در دل او عشق زنده بود

اشاره بعقبه صدر جهان و مناسبت
که در همین حد ورق گذشت که

تیغ جانها را

تیغ جانها را کن بکار آید حرب | حون حصار بر ضیا ما مر شما غایب
دعوی بخاری بی کروه است حان | کی ز طوفان بلا دارد فغان
زده ز زنده بودی بمجاز غم | من ازین نو مچی مسکوئی نیم
کردم صد بار ز کردن ... | بر حرشم سر فرو زم دو زخمی
کرده بوسه آستان فتحی | حلیت اخوان ... عجب
این فرو گشته ز نصیحت در نهر | کی کن اختلاط خود را بخیر
نه ز تنبیه بر کی شیخ خبیر | حون بنحوی چه و ز انکبر
عقل افکنده در ابدان بچه | خون بحر از عقل عشق پیری
باز نصاح و خوان تریح تاب | از هوا باشد نه ز دیوی جواب
ایستاده ام بر سینه حمر | آن دمان کو رقه بهر صید کرد
حون نشنید بهر خور روی | در نشسته مرد آن باده کر
اندر حقیقه کم صد و بر از نفس با تو | کر نهاد و صید بر ... و نشانه
حون نشسته بر ضرر غم | در کشتند شان خرد نهند
بهر کرم ... در ... | از فریش پاسخ و دهر آن
تا بیاید ... فاسق | بای او کید و بکردان کرده بر
مصحفی نکبت ... الصلاح | خنجری بر زند او اندر استین
زو قاتلی ... | همین از دوی صحبت بر خبیر
بر فرو ... عشق | کرد او ظلمات را بر و روز

عمر ما بر طبل عشق ان زنیم | ... گشتن کنج غم
بطلب از جسن | خواب در شم ... آن بی
آتش او فروش بر ... | غیر گردش بعد از ... بی
همین منبر از شاهی کنک | اوکر من ... نیمکن
با منظر با منظر نور بی | عاشقی بود دوام بی باهوا
در شبستان حشمتی ... | کرده صیادی ما جوش ... باز
بر فلکها عقیده بر ... ما | انجان ... ز بهر
روده ... در نفس | ... صنعت دل
کوه ... | جمله ... است

زانکه سیف افطع ... مقال را | ان حقیقی خون حیاتی را
کشتی ... بر آب با ... | من ... کر آب ...
غیر ... در زنجان جایی | کرده ... رو ... جان
همین ... جان | همچو ... حج
با منظر ... | ذرح ... در ...
مرغ ... آن ... | کرده ... جان ... باز
مرغ ... ما و ... ای | حون ... نباتی ... باز
بر ... | حون ... کشتی
در دل او ... | سوز و ... کرد و
نی ز ... تا ... نی ... زان

چراغ بکسر جیم در هر ... بیشتر ... که

سخن ... شاهد
... چون ... که عقل باشد

... الفرق

لنگ چسپیدم آنکه ناخن من رق / از تو رد انگشت انور زرق
خشم گیرد بر بدان آن آفتاب / خود نبود بی فطام رتبه تاب

بیگناهم گر برفت این سبیل / در نظاره مطلبی بس سبیل
کاه برگاه و کار پر جواز نفی / گه بیا شو که به شیر او فی

خود شنیدی نور سبیل ای جا چه / در به پی رد کرد آنی زد
من به سحر کردم وسن زه مشت سبیل / مر مرا گر کوه کوهیان دلیل

[illegible]

[illegible]

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز نباید داشت
اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود
از طرف دیگر و سبب نوع عمل دیگر بدو رساند
که در وهم او نبوده باشد و امید در طریق
معین بسته و حلقه در همی زند که حق تعالی
آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده
باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله
یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این
در رساند اگرچه حلقه این در همی زند حق تعالی او را از این
در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یکی است

[illegible]

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می‌طلبی
از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان
محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت
من خوابی دیده‌ام که گنجیست در بغداد
در فلان خانه و در فلان محله نام محله
و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که
آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود
که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود
نمی‌باید جست ولیکن این گنج معین
و محقق جز در مصر حاصل نشود

[illegible]

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی یا رب اجرنی ساز کرد
نی پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لا این سرمست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد
[illegible] / در طلب [illegible]

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی‌داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید حسن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل که تأخیرش کند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن داردش [illegible] / [illegible]
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر باش ای تو خوب جهان
تا بدین حیله [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رجوع بقصه آن شخص که باو نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی [illegible] بحضرت حق جل جلاله

[illegible] / کافر از حاجت [illegible]
[illegible] / تو مقیم [illegible]
خواجه چون [illegible] / آمد اندر گریه و ناله و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / کو نیاید بهر اجابت صد هزار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نه نفقه بدش [illegible] / خواست دقی بر عوام الناس [illegible]
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز التجا و از گدایی ناگزید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شب‌کوکی کنم شب بانگ و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد بکو / واندر این فکرت همی‌شد سو بسو

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب‌کوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او را حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزل فی تقریر هذا

یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب
ناگهان خود را عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / مرد مردم را بد از شب‌دزد زار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته بد که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت بی‌رحمی است
هین مکش بهر خسی رنج عوام / رنج خود بگذار بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ ببر وقت شرش / در تعدی و هلاک تن نگر
[illegible] / کان نفیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنان وقتش بدید و سخت زد / [illegible]
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندر دری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / [illegible]
[illegible] / وانمایان [illegible]

این حدیث در دفتر سابق گذشته لط

مبل
تر کننده لط

مرج
راهی که دو محله باشد میان دو کس و مانع التباس شود فیما بین لط

یپنلو
بابای تحتانیه و بای فارسی بنون زده [illegible] و بمعنی بیع و [illegible] جائی و مقامی را گویند که اسباب و امتعه و غله از اطراف و جوانب بواسطه فروختن بدانجا آورند [illegible] و در این بیت مراد همین معنی است لط

جناح
اینجا بمعنی شکست در مال [illegible] لط

فک
آزادی لط

ذبول
پژمردگی و کاستی لط

ورنه کشتن تجلد را الله کشم / تا شود این زخم بر من محتشم
گفت و از جمله دو گنکران / گو زنم من خانه سوزد کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

٥٣

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان‌افزا و بحر [illegible] / هر دو اندر پی یکی بند ره

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه‌بر / کالهٔ پرسود مستشرف چو در

زین یپنلو هر که بازرگان‌ترست / بر ستوده بر قلبها بیناترست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی حورست و بر دیگر چو گور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی قندست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مهوش و بر دیگر هوش
بر یکی جانان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر آزاد
بر یکی زشتست و بر دیگر خوش / بر یکی بیگانه و بر دیگر خویش

بر یکی نورست و بر دیگر چو نوش / بر یکی نقشست و بر دیگر عتب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحست و بر دیگر گرو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی جانست و بر دیگر چو سم / بر یکی سکنست و بر دیگر ستم

بر یکی مرهمست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی امنست و بر دیگر ضمان

بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی تیرست و بر دیگر زوال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بدو از دور راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد / لیک بر نمرودیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش ممتحن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود جهول

دروغی

مکس
ستاندن باج گرفتن لط

شله بالفتح والتشدید [illegible] و بالضم [illegible] مویه لط

[illegible]

حقت
معنی نقیصه آمده لط

در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال / کامیزد و زان تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت نامد ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

شورها در عشق شهوت گفته تو / بی‌ملالت همچو گل بشکفته تو
عشوه‌ها در صید شلهٔ کفته تو / بی‌ملولی بارها بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هرجا که هست

مال و بر بست و تیز و بیرکی / کو مرا و تو مرا گیرای مرد
گفت بدرود چشم از جو درد / با ظل خاره و بغام و بر درود

رو و زود پای و فرزین یکریز / تا شود در روت سطحه سنگ‌ریز

٤٧

گفت نی تو دزدی و نی فسق‌کن

گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

مرد نیکی لیک گول و ابلهی

از پی یک خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیال خوش چندین راه دراز / جنبش کردی ز سر جهل و آز

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود نام کوی و خانهٔ این

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام آن گفت عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب را / که به بغدادست گنجی در سرا

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد در دم غمش / صد هزار الحمد خواند او بی لبش
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکر بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گیر و خواهی عاقلم / یافتم هر چه که بخواهد دلم

مطار

اینجا یعنی مقصد است [illegible]

هر چه خواهی کو مرا ای [illegible]

[illegible]

مَثَل

[illegible]

باز گشتن آن کرد شادمان و مراد یافته
و شکر گویان و سجده کنان و حیران از غرایب
اشارات حق سبحانه و تعالی
و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ
عقلی و فهمی آنجا نرسد

[illegible]

حلق
یعنی مهربان [illegible]

[illegible]

مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ را
و تاب نا آوردن برادر از ایشان و خیره [illegible]
رفتن دخود دور در بارگاه پادشاه [illegible]
دستوری خواستن لیکن از فرط عشق و محبت [illegible]

[illegible]

گر نگویم آن شنیعت بر فور رست / در نگویم آن سخن‌ها سست و سست
در زمان چون جست [illegible] / انطلقنا نایادها فیها جاع

بر کشان چست او چو تیری کمان / گر بجان گفت گم تو زبان
اندر آمد پیش شاه [illegible] / زود در شاه [illegible] زمین

شاه را اکنون که [illegible] نشان / اول و آخر غم و درد [illegible]
[illegible] / لیک جان [illegible] انجاس

[illegible] مانند ارزم / گر علت خوار است [illegible]
گر چه در صورت [illegible] دور بود / لیک جان [illegible]

واقف از سوز و لهیب این وجود / مصلحت آن [illegible] بود
در میان جان [illegible] آتشی / لیک [illegible] اعجمی

صورت آتش بود پایان ولیک / معنی آتش بود جان [illegible]
صورتش [illegible] معنی [illegible] / معنی [illegible] جان [illegible]

شاهزاده پیش شه زانو زده / ده حروف [illegible] حال [illegible]
گر چه شه عارف [illegible] / لیک [illegible]

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد صورت معنی
[illegible] / آینه [illegible]

گفت او چشم دلش شد دیدبان / [illegible] چشم [illegible]
با تو از صحبت قانع جان او / [illegible]

[illegible] / در بیان حال [illegible] لب
گفت شاه [illegible] جان [illegible] / پادشاهی [illegible]

دست [illegible] / بر سر هر دست معنی حال و
گفت شه [illegible] / [illegible]

هست چندان [illegible] / بخشش [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] در وجود / گر شمی اندر دل او [illegible]
شاهی [illegible] / ازین [illegible]

صوفی [illegible] / کی بود او [illegible]
میل [illegible] / [illegible]

[illegible] قرین / کی [illegible] یقین
دور از عاشق [illegible] / در [illegible]

عشق [illegible] / گر [illegible]
خاصه [illegible] / [illegible]

[illegible] حلال / [illegible] عشق [illegible]
عاقلی [illegible] / [illegible]

[illegible] رحمت / [illegible]
موجب [illegible] آمدن / [illegible] صنعت

[illegible] رودی / هر [illegible] مجنون
[illegible] / گر [illegible]

[illegible]

جوحی ابی

چون حسام الدین [illegible] وصل / [illegible]
[illegible] / [illegible]

محو خوبی [illegible] / باجو حکمت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
اول استعداد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چه حلاوت از [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر استعداد تا اکنون [illegible] / طوق [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

لطفهای [illegible] / شد [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای حسن [illegible] / صد هزار آزاد [illegible]
[illegible] / [illegible]

در وفا [illegible] / محو دولت [illegible]
[illegible] / [illegible]

نوبت [illegible] / [illegible]

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و بار سال دوم آمدن زن جوحی را بامید بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

ای حسن [illegible] / [illegible]
هر زمان جوحی [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
قوس ابرو [illegible] غمزه [illegible] / بهر [illegible]
کام [illegible] / کی [illegible]
قصه [illegible] قاضی [illegible] / از [illegible]
گر بخلوت آیی ای [illegible] / در [illegible]
مر مرا معلوم کرد [illegible] / شوهرت [illegible]

[illegible]

گفت خانهٔ تو ز زن بیگانه‌ای ... باشد ازدحام اهل کدا و حشمی
خانهٔ میر حجله پر سودا بود ... صندلی پر سوسن و بوی جا
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند ... وان سر و رو از صلادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوه گسن ... گرد خالی از رسولان کن
بر کنار جوی سوهانی کو طبیب ... از زبان ککلی بی‌طبق جیب
در خزان چون خوف باد و چه گزند ... آن شنا بیقهقهی ای بی‌ریز گو
کاین نشعلق شیخ خوانیکو دهاست ... که در خست ال ابی‌جان نماست
خوش نشین در خواب کنج نیا فکار ... سوز زیر خواب تفتطت و درپار
همچو آن اصحاب کهف ... زود ... رو بتابیقا فا که تسبیح فرود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست ... گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم مرده رفته و خلوت ... بهر خلوت سخت نیکو مسکنی‌ست
امشب ار امکان بود آنجا بیا ... کار شب بی‌سمع است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست ... زنگی شب جمله را گردن زده است
خوانده بر قاضی فسون‌های عجب ... آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد ... چون حوا گفتش خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد ... از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح بر تابه بریان می‌کند ... وا دهم بر تابه سنگ انداختی
آب حلاف و قطاو ... ... گر زن ...
قوم را انجام کرونی نهان ... که کمندار می‌دهد بی‌گمان
خوانده باشی قصهٔ آن فاجره ...

رفتن قاضی بخانهٔ جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محمل دیگر بوده

یوسف از کنیزه بگجاهی چو جان ... نام ده در زندان ... ای جان
هر بلا کاندر جهان بینی بجان ... باشد از تقوی ... ارکان
مکر زن پایان ندارد رفت و بخت ... قاضی زیرک سوی زن ... شب
زن بخانه‌ش بُرد ... قاضی فرد ... خوش نشسته با هم ساقی
زن دو شمع و نُقل مجلس ساز کرد ... تا بر آساید اندر خلوتی
گفت جوحی ... ... آمد اندر حال جوحی در بزد
چون نشستند ... بیاید ... عجب ... قاضی ... در زد
جز صندوق ... نبود ... رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی گفت ای ... ... در حرم ... نفس ... خفته
من چه دارم که فدای خدمت است ... گر من ... بی‌نوا اردی ... ما
کف بخشی تو ... ... آن کی ... تو ... هر کز ... خدا
بر لب خشکم گشادستی بیان ... کاین فلس خواهم ... امتحان
این دو علت گر ... ... جزا
برج ... ... صندوق گمان ... هست ... گمان
خلق ... در و در ... ده ... داد و داکیر ... بی ...

صورت صندوق بود ... نیک ... از خوف و بیم ... قاضی کرد
گالها از آن بند ... ... چون تن ... باز ...
من بُدم صندوق ... بار ... نیک ... پس بسوزم در جهان چار پاره
تا بدین صندوق ... کو ... ... کالبد اندر ... صندوق ... بود
گفت ای ... ... خود ... صندوق بسوز اکنون ... خونتن
در صندوق ... دارم ... خویشتن در گرد ... حالی ...
از نکاح آمده حالی چو باد ... زرد و ... صندوق ... زیستن ...
صندلی صندوق قاضی ... حال ... بانک بر زد کای حمال ... ای
گر در آن حال ... ... گر چه سودا بر سر ... ... خیر
تا که ... ... عجب ... باز ... نام ... ... بلب
چون حمال ... ... گفت ای ... ... صندوق ... ... یار ...
عاقبت ... ... کان ... ... بی‌... در صندوق ... کس ... بیج
عاشقی کو در غم معشوق رفت ... گرچه بیرون است در صندوق تن
خود در صندوق بر ... ... جز که صندوق ... ... جهان
آن سر ... گرمیست ... السمان ... از ... وس ... از ... ان ... صندوق
چون ز صندوق ... ... از کور ... ... کی ... مشود
این جهان بل این ... زاد و ... ... گفت ای صندوق ... ... صندوق
از ... اگر ... بیرون ... ... تا بیم از ... ... ما
تا خود این ... زن ... بجز ... ... ببسته بجانه ... بارد
ای خدا ... قوم ... ... تا ز صندوق بدن بیرون ...
خلق را از بند صندوق فسون ... کو خود ... ... و ... سلوان
اندران ... ... کی ... کو ... صندوق ...
آنکه واند ... شناس آن ... کور ... ... ب ... خطا
او ... اندر ... ... تا بدان ... ... بیرون ...
از سبب ... ... عارف ... ... خورست ... ...
آنکه ... ... خود ... او ... ... صندوق ... اندر ...
با طفلی در اسیری ... ... نا خود از ... ... او
هست صندوق صور میدان او ... در قفص‌ها می‌روند از جا بجا
و ... ... از قفص ... قفص ... ... کند ...
از قفص اندر قفص ... ... جز ... سلطان ... جوحی ... آن
و ... آن ... ... کرد ... گفت صندوق ... ...
آن ... ... صندوق ... ... در ... کو ... صندوق ... ...
گر ز صندوقی ... صندوق ... رود ... او ... صندوق ... بود
... ... کو ... ... قاضی ... ... از ... ...
نگذرد آن تن ... ... کی شود ... ...
کی ... ... صندوق ... ... کرد ... ... محکمهٔ قاضی ...
همچو قاضی جستند از ... ... بخ ... ...

تا بجنبش کو کسی کین شد فتوح / بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زود بخر بسته این صندوق را

هر که ده روز شنید [illegible] رسالت را رساند / هر که زو بشنید این خبر [illegible]

بر در القضاة خبر صندوق کش / نایب قاضی چو [illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت [illegible] اهل خرد / [illegible]

گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

[illegible] / [illegible]

زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دل معمور شد پاک و بسیط

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت نایب یک بیک ما بادیم / [illegible]

بار ما بسیار شد [illegible] / داد صد دینار [illegible]

[illegible] / [illegible]

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم او را اکنون طاعت کودکی می‌فرماید

[illegible] / [illegible]

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وآن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای او

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گوید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست

عکس [illegible] / اندرون [illegible]

در رجال [illegible] / از طویله [illegible]

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم برامید آنکه دفعه پارسال کامی آرد و شناختن قاضی او را

آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چونکه نتوانست آواز برکشید / غمزه تنها [illegible]

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وآن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد او جهت

شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و العلل

زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌گر

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

[illegible]

ای مؤمن زودتر بشتاب و بگذر تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

[illegible]

وفات یافتن برادر بزرگ از شهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

[illegible]

آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر ... حاجب ... بود از بخبری ... یا کمین را ... هزاران ...

[illegible]

باز آمدن بعضی شاهزاده در ملازمت شاه ...

[illegible]

در بیان نواختن و اکرام شاه چین شاهزاده را ...

[illegible]

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ...

غیبی و غیبی به در رسیدن از عطار

شه خوانده هر کس کسی کار
از خوانده شاهی ... چه
در دل خود یافت عالی
ذره ذره ... او چون ...
بر چرخ نبوده ... قدیم
صد هزاران ... شد ...
از غبار ... آنکه ...
گلشنی کز نقل ...

در دل خود دید عالی ...
عرصه ... کوه ...
بانک ... شیخ ...
روح ...
آنچه او اندر ...
بر چنین ...
گلشنی کز گل ...
زان چنین ...

گرد او در ...
که نباید ...

[illegible]

همچو خاکی کو بنسیم گل بر جهد سر / جمله اجزا بانگ خاکی کی کنند
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله ره پوشست مکر و مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقیست و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحکست و این گریه و بس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل‌خویی را ز ابدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شد اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک مانند کودکان / رفته از سر ... تا بدکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای زان طفلان که پیری گشته‌اند / لنگ بوده‌اند و چیری گشته‌اند
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست
وای از آن پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر نصیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای میر و درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمنی از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی زند / کاسه‌اش پر ... ز بی ...
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دارد بو دیو / تا بران لیوا و دیو عشق ...
تا بران حر ... فروش / عقل را تیره کند ... فرو
تخم بودن کرده ز بیم جوع قرص / گرده گوید ... مهتاب ...
چون برنجیم خاک ... شند / خاک در چشم مخنث ... سند
جنبش آن اشک صد بی جنبه / برکلوخان جستن ... جسته
بانگ آنگو خاک را نکی دهد / تحکو کودکی را جنگی دهد
دامن پر خاک چون طفلان / در نظرهای خاک ... بزرگان
طفل بابایان ... بجعل / طفل باطن ... نیاید ... جاهل
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
مانده خوانده‌ام رسیده یا رسم / حق کند آن عیب بخود کرم
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم ... کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لاتیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما گیرد بدین لاتقنطوا

کی بجانی

در نسخه مصحح این ... لا ...
... بلکه ...
... [illegible] ...

کرد او زین ناامیدی ... / چون صلا زد دست اندازان روم
دست اندازیم چون مستان بسی / در ره ... تعلی بش
کام اندازیم و آنجا کام نی / جام پرداریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیزد زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب نماند و شب آنگه باشد روز
این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای زمین ... گهواره تنگ / تا توانند رفت بالغ بیدرنگ
خانه گهواره را افکند ... / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد به سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری / اندرون شاه و در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی‌ندید / دم به دم در جان مستش می‌رسید
آن که کس را ... / زان غذایی که ملک ...
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون فغان خود به بند شاه دام
چون مرا ماهی برآمد بالغ / پس چرا باشم غلامی را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / تا نظر از چشم من بی ناز
سر برآوردم چو ... / وقت ... ز بانه
چون شکر گشتم ... / باز بایدکرد دکان ... کر
این منی چون نقش ... / صد هزاران ... ز افغانیان
صد سپاهی ... / تا برانجی خشم ... سر
پس شکسته ... / چون ... اندر ... حجر
شاه را دل ... کرد او / ناسپاسی ... بکرد او
گفت آخر ای خس ... / اینقدر ... ای ...

در ... [illegible] ...
... ناکه ...
... زیر ... گردد ... لطه
جزی ... کردم ... لطه
... لطه

... در دو جنبت آمد اندر سنه جدید
عکس در رنگ ... انوری رسید

من چه گویم با تو زین تقریب
تو هر کرا دیدی ز آن خوی حسیس
من ترا با ... دم ... گشت زار
کش ... روز ... خمار

در خرابی آن عطای نو بباک
خورده‌ای دیده خلایق و فا
من ترا بر ... گشته زار
تو شده در رغبت ... کار

در دو بیست آمدی در صد ...
عکس ... شد مانند ...
مرغ دولت ... بر ...
پرده‌ای که ... بر ...

چون ... جمع ... خویش
از ... کار ... کرده اثر
آن وظیفه لطف و ... کم
خانه‌ای ... بر ... شده

با خود آمد او ... عقار
زان که ... خانه ...
هر که خود ... کند ...
... که ... دیده ...

دشمن ... جان ... مباد
زانکه از خود ... باد
می ... جسم ... جان
که خود ... جسم ... نان

بهتر از خود در ... بایدت
دیده از نفس ... مایدت
آنکه با خود ... جوابت
انجمن ... خوار ... خواست

هر که با او ... حلال
و ... در ... دل
چونکه با او ... جامه
... پنهان ... دوی او

جمله زان از خود ... بسلم
هم ... خویش ... علم
آنکه ... از خود ... ملی
تا ... جان ... دلی

جان ... گذاری ... جا ... من
تا ... یا ... جان ... من
وال ... حق و ... شو
... او ... شو

نفس خم و بر خود ... حق تو
زود ... گیر ... تو
هر ... مستی ... عشق
خواه ... خواه ... گیر

مستی کند ... آدمی
که ... آدمی ... الهی
خورده ... شده
خلد ... شده

دیگران ... کار
زهر آن ... کار کرد
جاه ... از ناز
محو ... بیرون ... کار

محو آدم ... از ... بهشت
در ... که ... هر
اشک ... ناکرده
شیر ... کرده ... گاو

کرده ... نفس ... نفس
بی ... با ... کس
دام ... کند ... ی
... کرد ...

در رست آمد ... من
... بی ... ناکرده
نوحه ... خوش
... خوش

آمد ... استغفار کرد
با امانت ... کار کرد
در ... امان ... بود
... کار ... بیدار

مر ... خود ... جامه ... ست
چون ... بنشست
مر ... ما ... بیاد
کو ... نماد

آدمی ... گشته ... است
نفس ... نعمت ... گر
نفس ... خود ... ایمان
گشت ... [illegible]

آدمی خود

آدمی چون ... مبتلا بود
تا بگه زار و جا ... مستغل بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

19 حق بعزرائیل میگفت ای نقیب
بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
در عوض کشتی برای هر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدت
از که دل پرسوزتر بریان شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی و طفلکی زان رمه
هر دو بر یک تخته وا مانده
تخته را آن موج میراند ...

چون ... تخته ...
از خلاص هر دو ام گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن
طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بسکلیدم طفل را
خود تو میدانی که چون بود آن مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش
موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن
کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز
باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز
برق را گفته برو مگرا تیز

زین چمن ... اعتدال
بهمن ای بهمن برین روضه ... عمال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

24 همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
نی درآید گرگ و دزد با گزند

برنتابد ره ... تو ...
کاندران هر ... آن ...
هشت جنت ... خلق ...
وز برون خط ... تا ...

بر هوا ... نگشت ... بحر
تا ... غضب ... زحمه ...
این ... بر هوا ... در ...
تا چو خشخاش ... استخوان

این ... کرده ...
کی ... خود ... کردن ...
گر بطبع ... ای ...
گرد خطی ... آن ... کرد

در ... گز ... گز ...
گر باید در خطر ... کی ...
ای طبیعی ... فوق ...
یا بیاد ... از ... این

مر ... شیخ ... تو ...
با معلم ... اجل ...
عاقبت ... غیر ... کی ...
عجز تو ... نان ... است

کئیب
کئیب مبر درآمده ط
امرده ... ط

دعا
کله کو ... در کاه ط

... حق ... الله ... سیاه ...
... نعمت ... کرده ... چند ...
... تا ... جان ... عالم ...
... نام ... این ... حق ...

زاد
جستا و ... حق ... در دست
و ... ما ... است

خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

مرده شد دین عجائز را گزید

چون زلیخا سوی یوسف [illegible] تافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است

قصه بردن حق تعالی مرقد را بواسطه [illegible]

آب حیوان در درون ظلمت است

از سموم و صرصر و دریا امان

[illegible]

دادوری [illegible] / بهر معنی گرد آن بی‌شمر

[illegible]

این خیانت [illegible] لطیف

[illegible]

حد جانه [illegible]

سلسله [illegible]

فرض [illegible]

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

تا سبب [illegible]

وار [illegible]

رجوع بدان قصه شهزاده که بجهان افتاد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

ذکر نفس عارفان [illegible] بیافت / در فنای انبیا موی شکافت

قرن‌ها بر قرن رفت [illegible] / تا گمان افتد جهان [illegible]

قصه کوته کن [illegible] / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / [illegible]

[illegible]

کان [illegible]

صورت و معنی [illegible] / [illegible]

[illegible] / یافت مقصود [illegible]

مثل وصیت کردن آن شخص که بعد از من آن برد مال مرا از سه فرزندم که کاهل‌تر است

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت [illegible]

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف جان‌شان کرده او جان و روان

گفت هر جا کاهلی [illegible] / بعد از آن جان [illegible]

گفت با قاضی [illegible] / سمع و طاعت [illegible]

[illegible] / تا بگوید قصه [illegible]

[illegible] / کار یزدان را نمی‌بینند عام

کار ایشان را چو یزدان می‌کند / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

[illegible]

قصه [illegible] / هین [illegible]

[illegible] / تا بدانم [illegible]

همین زهره کاملی شیر حق در سینه | تا بود [illegible]
برده کوچک چو یک شیر [illegible] | می بپوشد صورت [illegible]
این نسیمی که بیاید از چمن | هست [illegible] کوکن
بوی [illegible] | هست [illegible]
[illegible] | بیگمان [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
تا نهان [illegible] | چون [illegible]
دست [illegible] | وقت [illegible]
گفت [illegible] | در [illegible]
گفت کاری [illegible] | لب [illegible]
حال [illegible]

مثل

[illegible] | گر خیالی آیدت [illegible]
[illegible] | او [illegible] حال [illegible]
گفت [illegible] خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن خیال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
هست [illegible] | هست [illegible]

بیگمان [illegible] | چون [illegible] بشنید [illegible]
گر بیان [illegible] | [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
گر فغانی [illegible] | از [illegible]
در [illegible] | بیگمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
چاره [illegible] | وا [illegible] طلب [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
وان دگر گفت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | وا [illegible]
[illegible] | تو خیالی [illegible]
[illegible] | آن خیالی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | غالب [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
صبر [illegible] | تا [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

صبر کلمست و لا یمکن الا فی ضرورت شعر
عصاره [illegible] قاموس
خسک
یعنی [illegible]
[illegible]
یعنی صفت و توجه است [illegible]

من [illegible] | [illegible]
در دل من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

لوالده العارف المحقق مولانا بهاء الحق والدین

[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بالاتمام رسید بعون الله تقدس و تعالی هذا الکتاب المثنوی مولوی الروم جلال الدین محمد رومی قدس الله سره العزیز بخط بنده کمترین ذره احقر محمد سلیم بن اسرائیل کولوی [illegible]

و از شیخ منور قادری اگرچه این ضعیف جرأت کتاب نویسی نداشت
لیکن چون از مدت اقتضای خاطر فاتر این شکسته [illegible] سیر گلگشت
این مجموعه گلستان حقیقت و گلدسته ره روان طریقت
[illegible] از حد طالب [illegible] بدین سبب در تسوید
نمودن این کتاب [illegible]
بهبود از صوری و معنوی [illegible]
در [illegible] صاحب نظران [illegible]
رحمت [illegible]
این کتاب [illegible]
سهو و خطا [illegible] کتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که شیرین می‌شود [illegible] / می‌شود ظاهر [illegible] جوان
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچنین از فعل و قول مردمان / می‌شود پیدا که [illegible] جان
آب [illegible] / تا که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلکه گردون را ازو آید نوا
گردش او باشد همچنین از هوا

تمت بالخیر

تم

[illegible] یوم [illegible] شوال سنه ۱۰۸۴ هجری [illegible]
[illegible]

تم

